()________________________()

هنگامه های افسونگر

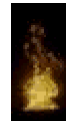
[جُستارها و شراره های اندیشه]



فرامرز حیدریان



نام کتاب: **هنگامه های افسونگر**
(جُستارها و شراره های اندیشه)
نویسنده: فرامرز حیدریان
چاپ نخست: ۲۰۰۶ میلادی
چاپ دوم (نسخه ی PDF): ۲۰۱۳ میلادی
ناشر: نشر آتش



عکس روی جلد : « دریای خزر »

()____________________________()

{ ...پیشکش به آنانی که برای آزادی و سرفرازی ی ایرانیان و ایرانزمین می اندیشند ... }



فهرستِ جُستارها .... برگ



سخنی در باره ی نسخه ی (PDF):

این جُستارها و پاره اندیشه ها به صورت پراکنده در فضای مجازی ی اینترنت، حدود هشت سال پیش منتشر شده بودند. اینك مجموعه ی آنها را با ویرایش و بازنگری و حذف و افزودن برخی سخنهای دیگر به جویندگان و اندیشندگان ایرانزمین پیشکش می کنم. کاستیها و خطاهای نگارشی را در فرصت مناسب، ویرایش نهایی خواهم کرد. مهم برای من این بود که مطالب پراکنده ام را در مجموعه ای مرتّب گرد آورم و در اختیار مشتاقان و جویندگان خویشاندیش بگذارم.

فرامرز حیدریان — آمستردام – سی و یکم مرداد ماه سال ۱۳۹۲ شمسی برابر با بیست و دوم ماه آگوست سال ۲۰۱۳ میلادی



۱– در باره ی « *نمیدانمی ی روشنگر* » و کنکاویدن مجهول.

پُرسمان حقیقتجویی هرگز امتیازی برای گروهی و نحله ای و مذهبی و ایدئولوژیگرایانی و مدافعان نظریّه ای آکادمیکی ایجاد نمی کند؛ بلکه پروسه ایست پویا و پرسش انگیز و بغرنجزا که در کشمکشهای نظری و چشم اندازهای جور واجور، کشف و شناختش، سلانه سلانه به پیش می رود. به همین دلیل، اندیشیدن در باره ی آنچه که نشانه هایی از تجربیّات بشری در وجودش گنجانیده شده باشد، شایان اهمیّت و ارزش می باشد؛ ولو تجربیّاتی خردلوار باشند. مسئله ی « حقیقت » را نمی توان به نام « **محتویّات دگماتیك یك نظریّه یا مذهب یا دین یا ایدئولوژی و امثالهم** » در نظر گرفت؛ بلکه باید به نام « **محصول باهمآیی دانست که در تقاطع چشم اندازها و نگرشها و گرایشهای فکری و اعتقاداتی متفاوت و حتّا متضاد هم** » می تواند آتمسفر آزادی ی اندیشیدن را در پروسه ی جوینده گی، فراسوی تمام گرایشها، بیافرینند.

در جهان دانشگرایان امروز، نگرشهای راسیونالیستی و توام با سنجشگری بر آنند که محصولات تجربی ی بشر را بازکاوی کنند و امکانهای کشف و شناخت حقیقت را گسترش دهند؛ ولی هرگز حرف آخر و نهایی را در باره ی حقیقت نمی توانند بر زبان و قلم برانند. تمام دانشهای راسیونالیستی بشر از لحاظ پرنسیپی می توانند فقط تا آخرین پله ی تجربیّات بشری را بازشکافی و سنجشگری کنند؛ امّا فقط تا آخرین پله ی شناخت را؛ ولی نه « **پیش — شناخت و پس — شناخت** » را. انسانی که در دامنه ی دانشهای راسیونالیستی، اتراق می کند، انسانیست که نگرشش بر « **عینیّت قطعه قطعه شده** » استوار است؛ نه بر « **پیوسته گی هارمونیك** ».

مسئله ی کنکاوی ی حقیقت به گرداگرد این پرنسیپ بنیانی می چرخد که توضیح مفاهیم راسیونالیستی به واژه گان دیگری منوط و مشروط می باشند و برای تفهیم چیزهایی ضروری هستند که در مفاهیم، عبارت بندی می شوند و می خواهند فرمهای مختلف شناخت بشری را از جمله، « **پیش – شناخت** » را از لحاظ راسیونالیستی روشن کنند. دشواری ی مسئله در این جا نهفته است که انسانها پیش از آنکه در مفاهیم بیندیشند، مجبور بوده اند تجربیّات خود را در تصاویر بیان کنند؛ یعنی در فرم « **آنتروپومورفیسم** ». چنین



حالت و نگرشی می کوشید تجربیّات و شناختهای بشری را از اشیاء و چیزهای مختلف دیگر در پیکری انسانی / حیوانی آرایش دهد. از این راه بود که اشیاء و رویدادها و دگرگشهای روحی و ذهنی و تحوّلات گیتایی و کیهانی، ابعاد و شباهتهای « انسانی / حیوانی » به خود گرفتند تا برای انسانها « فهم پذیر » شوند. مسئله ی « آنتروپورمورفیسم »، مسئله ی تفهیم و دریافتن و انتقال تجربیّات و شناختهای بشری می باشد.

انسان، موجودیست جاندار که نمی تواند هستی ی اشیاء بی جان را بفهمد و دریابد. به همین دلیل بایستی اشیاء، جاندار شوند و در شمایل انسان در آیند تا بشر بتواند با آنها پیوندی انسانی ایجاد کند. جانبخشی به اشیاء، همانا احیاء اشیاء می باشد که پیش درآمد « شناخت » را مهیّا می کند. احیاگری باعث می شود که اشیاء در نظر انسانها، روح نیز داشته باشند و از این راه است که اشیاء جاندار به جهان باهمستان انسانها، فراخوانده می شوند و جای خود را می یابند و جهان و هر چه در اوست، برای انسانها می شوند « روح جاندار ». در این گستره بود که انسان به هر جایی که نظر می افکند و راه می یافت، چهره ی خدایی جاندار را می دید. نه تنها خوبیها و فروزه های متنوّع و بهترینها؛ بلکه حتّا شرّ و بدی نیز، خدایان صورتدار می بودند که انسانها می توانستند با آنها سخن بگویند و راه رفتار کردن با آنها را بیاموزند. انسان در چنین آتمسفری برای هر نوع رخداد طبیعی و کیهانی نیز، نفوذ و تاثیر و نقش خدایی جاندار را می دید که به طور ناگهانی و نامنتظره در برابر او می ایستادند و می توانستند برای او، دشواریهای دست و پا گیر دار و چه بسا خطر ساز ایجاد کنند. چنان انسانی هنوز از « نیستی »، هیچگونه تصوّری نداشت؛ بلکه فقط دگردیسی و تحوّلپذیری را می فهمید. مُردن برای چنین انسانی، سفر کردن به جهانی دیگر بود. تغییر یافتن از صورتی به صورت دیگر بود. رفتن به مکانی بود که روح و جان آدمیان گرد یکدیگر می آمدند.

اوج « پیش / شناختهای بشر » در پروسه ی زندگی ی اجتماعی با پیکر دهی به اشیاء و رویدادهای روحی و کیهانی به « شخصواره گی ی خدایان » می انجامد؛ یعنی اینکه اشیاء و رویدادها و تحوّلات روانی در پیکر « شخصی / خدایان » پدیدار می شوند. رویدادهای طبیعی و گیتایی و کائناتی



در مقام « نیرومندترین خدایان » شناخته می شوند. درست از همین تصوّر است که ایده ی « همخوانی و هارمونی ی خدایان » به ذهنیّت انسانها خطور می کند. نکته ای که در این مسئله ی بسیار مهم، شایان توجّه می باشد، اینست که ما نبایستی حضور خدایان را در یك رده و تسلسل شمارشی، یکی پس از دیگری در نظر بگیریم؛ بلکه بایستی حضور آنها را « همزمان و در کنار یکدیگر » در نظر بگیریم؛ به این معنا که آنها در ایجاد رویدادها، به طور مشترك، سهیم و دخیل هستند.

« بُنتاریخ آگاهبود بشر » از واقعیّتهایی نشات می گیرد که پرنسیپ « جانبخشی ی اشیاء و رویدادها را در یك وحدت هارمونیك انسان با گیتی و هر چه در آنست »، مدّ نظر می گیرد و امکان ایجاد نخستین پله ی نردبان « دانش » را می آفرینند. « بُنتاریخ » را می توان « شناخت جادویی » نامید که نه به ژرفاش می توان راه یافت، نه می توان فراتر از آن رفت؛ زیرا هر گونه فرا رونده گی از دامنه ی بُنتاریخ، خطر فرو افتادن در دوالیسم یا از هم گسستن و پاره کردن « وحدت هارمونیك انسان و گیتی » را به دنبال خود می آورد. در گستره ی شناخت جادویی می توان با دگرگشتها و دگردیسیهایی روبرو شد که باعث « شگفتی ی » انسان می شوند؛ یعنی دگرگشتهایی که در تفکّر راسیونالیستی ـ منطقی، هیچ معنایی ندارند و گویای چیزی مشخّص و محاسبه شونده نیستند. در پروسه ی « دگردیسی » می توان نقش رویاها و خیالات آدمی را نیز در نظر گرفت و رویاها را نبایستی فقط از لحاظ روانشناختی مدّ نظر داشت که نشانگر بخشی از حسیّات و نیروی فهم آدمی هستند؛ بلکه به نام واقعیّتهایی که به گونه ای دیگر بر انسانها، پدیدار می شوند. دُرُست بسان دنیای کودکان.

در واقعیّتهایی که کودکان از مناسبات خود با اشیاء و اسباب بازیهای خویش می آفرینند، می توان جهانی به غایت متفاوت را با جهان بزرگسالان دید. جهان کودکان برای آنها نه تنها واقعیّت ملموس و عینی دارد؛ بلکه جاندار بودن اشیاء و سهیم بودن و نقش داشتن خود کودکان در چنان جهانی را می توان به آسانی، تمییز و تشخیص داد. زنان از مهم ترین بخشهایی یك اجتماع می باشند که با دامنه ی « شناخت جادویی » بسیار همجوار هستند و از آن، تاثیر مستقیم می گیرند؛ زیرا واقعیّت دامنه ی جادویی اینست که عنصر



مادینه گی به آن، آغشته و آمیخته می باشد. در نتیجه، شاخکهای حسّی زنان با تاثیر پذیرفتن از گستره ی « شناخت جادویی » می توانند ابعادی را در واقعیّتهای رفتاری و زیستی ی اجتماع انسانها واتاب دهند که اصول راسیونالیستی و منطقی، خیلی کم می توانند در آن دامنه، نفوذ داشته باشند؛ چه رسد به آنکه بتوانند حتّا آن گستره را بشناسند و به چم و خم آن، دانش پیدا کنند.

« شناخت جادویی »، پرنسیپهایش، مادینه صفت می باشند و در قصّه ها و متلها و حکایتها و افسانه ها از نقش نیروهایی که در گستره ی « جادویی » هستند فقط داستانها می گویند و ریشه ی آنها به ژرفای آگاهبود و ناخود آگاهبود بشر برمی گردند که تصویری دیگر از « جهان و گیتی و انسان و کائنات » ارائه می دهند؛ سوای تصویری که دانشهای راسیونالیستی ٥ منطقی از انسان و گیتی و کائنات، ترسیم می کنند.

تفکّر راسیونالیستی ٥ منطقی ی باختر زمینیان، ریشه های خود را از فرهنگ یونانی و اساطیر آنها اخذ می کند که اساس تفکّر راسیونالیستی شناخت را بر سه شاخص مهم استوار می کنند: ۱- ذهنیّت شناسنده ۲- موضوع شناخت ۳- ابزار شناخت. تا پیش از زایش متدولوژی ی متفکّران و فیلسوفان یونان باستان، موضوع شناخت برای انسانها همانا « پراکتیك اجتماعی » بود که با کنشها و واکنشهای پراگماتیستی به شناخت و ارزشمند بودن پراکتیکی و فونکسیونالیستی ی اشیاء و چیزها از بهر بهزیستی و دوام باهمستانشان و امکانهای گسترش توانائیهای خود، آگاه می شدند. به عبارت دیگر؛ انسانها تا پیش از زایش متفکّران یونانی، انسانهای پراگماتیستی بودند؛ ولی با زایش و پرورش متفکّران یونانی بود که « انسان تئوریسین » نیز پا به عرصه ی اجتماعات گذاشت و بر آن بود که با کاربست شناخت بتوان به اهداف زندگی دست یافت.

برای انسان تئوریسین، شناخت به نام هدف زندگی و زندگی به نام ابزار شناخت به حساب آمد. البته ناگفته نماند که تمام متفکّران و فیلسوفان یونانی بر فقط تئوریسین بودن انسان، تاکید نداشتند و از آن، جانبداری ی مطلق نیز نمی کردند. ایده ی « دانشگرایی و راسیونالیستی اندیشیدن » از



پیامدهای ایده ی « انسان تئوریسین » بود که از یونان، سرچشمه گرفت و در اروپا، گسترش یافت و تاریخ تحوّلات اجتماعی و فرهنگی و تمدّنی ی باختر زمینیان را تا امروز رقم زده است. در باره ی ابعاد ویرانگر مسئله ی راسیونالیستی و تئوریسین بودن انسان، به دلیل طولانی نشدن مطلب، خود داری می کنم.

انسان تئوریسین نه تنها چون و چرا کردن در باره ی مسائل را به پراکتیك اجتماعی محدود نکرد؛ بلکه آنها را تا ریزترین مسائل حیاتی و روحی و ذهنی و غیره و ذالك نیز به بحث کشید و همینطور بود که مسئله ی « اونیورسال / جهانی » اندیشیدن و دانشگرایی جهانی و اندیشیدن جهانی مطرح شد و تلاشهای فکری و تئوریك بشری فقط برای کسب شناخت و دانش داشتن از هر چیزی به کار برده شد. آنچه که برای انسان تئوریسین، اهمیّت اساسی داشت، همان « ابزار شناخت = راسیو » بود. او می خواست جهان و کائنات را به کمك ابزار بشناسد و بفهمد و از راه دانش خودش، بر آن استیلا یابد. در نتیجه، « مفهوم » را از کرد Ó و Ó کار راسیونالیستی ی حسیّات بشری استخراج و استنباط کرد و در اصلهای منطقی، قالب بندی ی تئوریك کرد.

تفاوت تفکّر راسیونالیستی و شناخت میتولوژیکی، دقیقا در این نکته ی تعیین کننده می باشد که شناخت میتولوژیکی بر آن بود تا اندیشیدن را بر « شالوده ی همخوانی و همترازی ی حسیّات و تصوّرات » بیافریند و در تصاویر جاندار، عرضه کند تا بهتر بتوان اشیاء و محیط زیستبوم خود را شناخت و با آن، پیوند و مراوده ی انسانی ایجاد کرد. ولی تفکّر راسیونالیستی با کاربست اصول و مفاهیم منطقی می خواست که بر هر گونه تصویر آفرینی و جانبخشی به اشیاء و رویدادها خط بطلان بکشد و هر چیزی را از لحاظ « عینی و مادّی » ببیند و بفهمد و دریابد و از ماهیّت آن، دانش کسب کند تا بتواند بر آن، چیره شود و استیلا یابد.

تلاش برای کاربست مفهوم در تمام دامنه ی مسائل بشری باعث شد که رابطه ی بسیار کهنسال و تعیین کننده و اساسی ی انسان را با شناخت میتولوژیکی قطع شود و فجایع اجتماعی را به دنبال خود به همراه آورد؛ زیرا دانش راسیونالیستی می خواست که انسانها در مفاهیم بیندیشند؛ نه در تصاویر. مبارزه ی سر سختانه ی دانشگرایی راسیونالیستی به اسطوره زدائی از سراسر



چیزهایی رو آورد که رنگ و بویی از حالتهای میتولوژیکی و تصویر سازی داشتند. با چنین اقدام و حرکتی بود که طبیعت و گیتی و کائنات از روح و منش انسانی داشتن، خالی و پوك و بی جان شدند و فقط به نام موضوعهای تحقیقی به حساب آمدند. پروسه ی مبارزه ی دانشگرایی در تاریخ اکتشافات و اختراعات بشری به نام « تکامل(؟)آگاهبود انسان » از مرحله ی ابتدائی به مرحله ای عالی تر و پیشرفته تر به حساب آمد و هنوز از آن در کتابهای درسی و دانشگاهی سخن می رود.

چیزی که در نامدهیها و رده بندی کردنها هیچگاه از آن سخن نمی رود، اینست که دانشگرایی باعث شد پیوند انسان با گستره ی « شناخت جادویی » پاره شود و با همین گسسته شدن بود که « اساسی ترین و ضروری ترین پرنسیپهای ارزشمدار باهمستان انسانها »، آسیب دیدند و لطمات جبران ناپذیری به آنها رسید و خطر فروپاشی و نابود شدن زندگی ی بشر را بر روی کره زمین رقم زدند.

شناخت راسیونالیستی Ó منطقی را نبایستی عالی ترین و نهائی ترین امکان و تنها راه « شناخت » به شمار آورد؛ بلکه بایستی آن را بُعدی از ابعاد شناخت به حساب آورد که سهمی اندك در دایره ی شناخت بشری دارد؛ ولی تاکید کردن مطلق بر آن به گسستن انسان از زیستبوم و پیوند پویا داشتن با تمام پدیده ها می انجامد. مسئله ی پاره گی ی انسان از گیتی و کائنات باعث شده است که بشر در مقام « جوینده و کاشف حقیقت » به گشت Óو – گذار در همه جا رو آورد. در حالیکه تا پیش از شکلگیری ی تفکّر راسیونالیستی، انسانها در فکر کشف هیچ حقیقتی نبودند؛ زیرا در « زهدان حقیقت که همانا زندگی می باشد »، می زیستند و همچنان می زیبند؛ ولی خبر از زیستن خود در زهدان حقیقت ندارند. خطری که تفکّر راسیونالیستی برای بشر به ارمغان آورد، همین است که او را از جهان و هر چه در اوست، گسلاند و پروسه ی مطرود و منزوی و تنها شدن انسان را در جهان وسعت داد؛ آنهم با موتور « راسیوی مفهوم ساز » که « عواقب شرّ » را نمی بیند و هیچگونه نسخه ی درمانی نیز برای آنها ندارد.



با مقایسه کردن تفکّر راسیونالیستی و شناخت میتولوژیکی بایستی تاکید کنم که ما در دوران معاصر با پشت پا زدن به یکی و اهمیّت مطلق دادن به شیوه ی دیگر، مجبور و محکوم نیستیم؛ بلکه می توانیم در کاربست هر دو امکان بر دوام زندگی و باهمستان انسانی، بیش از پیش مدد رسانیم و به زیبا آرایی مناسبات اجتماعی و جهانی که در حال ویرانی می باشند، همّت کنیم. بزرگ ترین و عاجل ترین مُعضل امروز « پُرسمان فلسفه ی شناخت » در این است که چگونه می توان تفکّر راسیونالیستی را با شناخت میتولوژیکی، به یکدیگر پیوند داد و به گلاویز شدن با مسائل و فلاکتها و مصیبتهای بشری رو آورد. در مغزه ی چنین آرزو و خواستی می توان سنگبنای ضروری ی تئوری شناخت و مرزهای آن را نیز مشخّص کرد و همواره گشوده فکری ی خود را پاس داشت و حرمت گزارد؛ زیرا با « هارمونی ی چنین باهمآیشی » هست که می توان حقیقتی را شناخت که همان « زندگی و تمام تار Ó و Ó پود معمّایی آن » می باشد. تئوری شناختی که کرانه های خود را به مبانی ی عقیدتی و نظری و ایدئولوژیکی و دینی و مذهبی منوط و مشروط می کند و می خواهد « حقیقت معمّایی » را متعیّن و قالب بندی کند، خود به خود بر محکومیّت و تک بعدی بودن خود با صدایی رسا، صحّه می گذارد.

مسئله ی امروز ما نبایستی این باشد که چگونه می توان به « بسیار خدایی » عصر باستان بازگشت و آلترناتیوهایی را برای پاسخگویی به مسائل باهمستان انسانهای مدرن پیدا کرد. همچنین ایمان آوردن به « تک خدایی مذاهب / ادیان ابراهیمی و امثالهم » نیز، پاسخگوی مسائل بشری نیست که قرنها خودشان، خاستگاه و منبع و ماخذ بزرگ ترین و خونریزترین و معضل سازترین مسائل برای باهمستان ابناء بشر بوده اند و همچنان هستند. همچنین آته ایسم ایدئولوژیهای رنگارنگ نیز نمی تواند پاسخگوی مسائل بشری باشد. کماکان که « بی خدایی » از نوع بودیسم نیز پاسخگوی مسائل حادّ و تکاندهنده و اساسی ی بشری نمی باشد. مسئله ی امروز ما بایستی این باشد که چگونه می توان « مجهولی به نام خدا » را از غُل و زنجیرهای عقیدتی و دینی و مذهبی و فرقه ای و ایدئولوژیکی و مرام و مسلکی و امثالهم به در آوریم و آن



را در جایی بگذاریم که شایسته ی آن می باشد؛ یعنی در پروسه ی « گیتایی کائناتی »؛ آنهم در مقام « مجهولی انگیزنده ».

ما امروزه در جوامع بشری به گستره ای از آگاهی و شعور و فهم و بینش عمیق محتاجیم که آن را می توان « نمیدانمی روشنگر » نامید که گستره ای انگیزاننده تر و مهم تر از « روشنگری در معنای عصر روشنگری در اروپا » می باشد. به این معنا که ما با آگاهی داشتن از اینکه نمی دانیم به شناخت چیزهایی در باهمزمایی و باهماندیشی رو می آوریم که برای « باهمستانمان » ضروری هستند و امکانهای باهمزیستی ی ما را در معنای وسیع آن، امکانپذیر می کنند؛ یعنی باهمستانی که « هارمونی و همپایی انسان و گیتی و کائنات » در کنار یکدیگر می باشد برای شناخت تازه به تازه کسب کردن از چیزی که من آن را « مجهول انگیزنده = خدا » می نامم و نقش آن را در مناسبات انسانی، بسیار مهم می دانم.

با ایده ی « مجهول انگیزنده » می خواهیم به سنجشگری ی ابعادی از تصاویر و سنّتها و اعتقادات رو آوریم که امکانهای زندگی را در کنار یکدیگر، محدود و آسیب رسان و فرسایشی و بسیار فاجعه بار کرده اند. خواه چنان ابعادی در مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و نظریّه های آکادمیکی ریشه داشته باشند، خواه در نگرشها و تئوریها و دانشهای جور واجور. مسئله اینست که بحث « داد ورزی ی خدا » را در کیهان نه می توان با « صبوری ی ایوب » به پاسخش رسید، نه مسئله ی شرّ و تئودیسه را می توان با « مصلوب شدن پدر آسمانی = عیسا مسیح » به توجیه و تفسیرش پرداخت. نه با ویران کردن « بتخانه ی سومنات » می توان از وجود « شرك » در اجتماعات بشری مبرّا بود.

بحث اصلی ی مسائل بشری را می توان گرداگرد ایده ی « نمیدانمی روشنگر » به پیش برد با عنایت و تکیه به اینکه « پرنسیپ کرامت و شرافت و حیثیّت و جان و زندگی ی تك، تك انسانها » برای شالوده ریزی ی خمیر مایه ها و آفرینش فرهنگ جهان آرا بسیار ضروری و کلیدی می باشد. هدف از ایده ی « نمیدانمی روشنگر » نیز نبایستی این باشد که جانشینی برای فرمی از امکانهای شناخت بشری بشود؛ بلکه بیش از هر چیز بایستی به نام پرنسیپی برای بیداری و هوشیاری و مسئول و دلسوز و پرسشگر و جوینده ماندن انسانها به



کار رود. ایده ی « نمیدانمی روشنگر »، هیچگونه اصول دگماتیستی ندارد که کسانی بخواهند به دفاع یا گسترش و تحمیل و تلقین آنها رو آورند. چنین ایده ای، انگیختاریست برای آزمودن نیروهای بالقوه و بالفعلی که ما به تن خویش در اختیار داریم از بهر آفرینش و زایش وجدان فردی ی خود و سهیم شدن در پروسه ای که جای شایسته ی هر فردی را با زایش و مرگش رقم می زند. ایده ی « نمیدانمی روشنگر » هرگز بر آن نیست که تمام تصاویری را که از خدا و امثالهم تا کنون در تاریخ زندگی ی بشر به وجود آمده اند و هنوز با نام و بی نام وجود دارند و نقش فونکسیونالیستی ی خود را در اجتماعات بشری ایفا می کنند، برای همیشه و ابد به کناری بزند و جانشینی برای آنها به وجود آورد؛ بلکه بر آنست که مرزهای چنان تصاویری را پشت سر گذارد و به گستره ای دیگر که فاقد مرزهای قومیّتی و ملیّتی و امثالهم می باشد، گام گذارد.



– ملّت کلیشه ای.

هیچ انسانی نمی تواند، پروسه ای نو را در رفتار و گفتار و اندیشیدن و زندگی ی خود بزیید؛ مگر اینکه در آغاز، مصمّم شود از « کلیشه ها و قالبها و عادتخواره گیهایی »، نم نم به در آید که در آنها محبوس و میخکوب مانده است. درد جانسوز افراد اجتماع ایرانی در اینست که « نو شدن » را به نام چیزی « رو کشدار » فهمیده اند؛ یعنی چیزی که آن را بایستی فقط بر « ژنده اعتقادات پوسیده و شندر — چندری ی خود » آویزان کرد تا « نو نما » شد؛ نه « نو رفتار و نو اندیش و نو جو ». ما عادت کرده ایم ساختمان خشت و کلنگی ی مناسبات اجتماعی را فقط نماهای مدرنیزه ای کنیم بدون آنکه بخواهیم کهنه را ویران کنیم و از دل آن، چیزی نو بیافرینیم. عقب مانده گیهای فرهنگی و فکری و اقتصادی و غیره ی ما، معلول سیطره خواهی و منفعتگرایی تجاری ی بیگانه گان نیست؛ بلکه علّتش از تنبلیها و ترسهای بی جا و کهنه پرستی ی ما سرچشمه می گیرند. غالب بودن شیعه گری بر ذهنیّت و رفتار و روان آحادّ مردم ما به دلیل زنگارگرفته گی و پوسیده بودن اعتقادات می باشد که جنبش و تکاپوی اجتماع ما را برای « نو جویی »، ممانعت و به در جا ماندن، محکوم کرده است.

– شرعیّات و فلسفه ی حقوق.

شرع و شارع و شرعیّات هرگز قانون و قانونگذاری و وکالت نیست و هیچ پیوندی نیز با فلسفه ی « حقّ و حقوق » ندارند. چیزهایی را که شارعان و فقها و مجتهدان در عبارتهای قیراطی فرمولبندی می کنند، اصول مذهب و اعتقادات مذهبی می باشند و بر هیچ « پرنسیپ حقوقی » استوار نیستند. در کلیشه و قوالب شرع و با تکیه به اصول مذهب / دین کتابی نمی توان « حقوق و فلسفه ی حقّ » را استنباط و استخراج کرد؛ زیرا « حقوق »، زاییده ی نیروی خرد باهماندیش انسانها بدون در نظر گرفتن مذاهب و ادیان و نژادها و رنگها و زبان و قومیّت و ملیّت و اعتقادات و امثالهم آنها می باشد. در حالیکه « متشرّعان اسلام » فقط برای مومنان مسلمان و امـّت صغیر و حقیر و ذلیل و



تابع، فتوا صادر می کنند. در نتیجه، شرعیّات در تضاد ذاتی و خصومتی با « حقّ و حقوق » انسانهای غیر مسلمان می باشند.

– تجارت کردن با آرمانها و ایده آلها و آرزوها و خیالات.

ایده آلهای یك ملّت می توانند در جهات مختلف، واقعیّت پیدا کنند. یا در سمت و سوی چهره گرفتن به آنچه که بالذّات هستند یا اینکه می توان آنها را بهانه و سکّویی دانست برای هم قبضه کردن قدرت و واپس راندن رقیبان خود. هم ابزاری دانست برای سرکوب کردن خود مردم. آنانی که در ایده آلهای یك ملّت، فقط ابزار می بینند، همانان نیز تاجرانی هستند که ملّت را در هر بازاری به « مزایده و مناقصه » خواهند گذاشت؛ زیرا آنچه برای تاجر سودپرست و منفعتخواه، ارزش و الویّت و ایده آل می باشد، « ارجمندی و شرافت و کرامت و شرم و آدمیگری ی » مردم نیست؛ بلکه سودیست که از فروش آنها، عاید کیسه اش می شود. هر چقدر جنس غارت و قبضه و مصادره شده به کیفیّتهای دندانشکن و چشمگیر و گرانبها، آمیخته باشد، به همان میزان نیز در « بازار معامله » با قیمتهای « صعودی — نزولی » به فروش می رسد. ایرانزمین و مردمش را سالهاست که فقها و اخانید به برده گی گرفته اند و آنها را در هر بازاری به « مزایده و مناقصه » می گذارند. ملّتی که برای واقعیّت پذیری ی آرمانها و آرزوها و رویاها و خیالات رنگارنگ و سرشار از زیبایهایش به شورش مملوّ از خطاهای محض و جبران ناپذیر در سال **١٣٥٧** تن در داد، اکنون برده ای حقیر و ذلیل و صغیر و زشتصورت در بازار جهانی ی تجارت شده است. راز بلاهتهای کلیدی ی ما ملّت، در چه چیزهایی بود که ما را برده ی آرمانهای خود کردند؛ نه آقا و سرور و شاهنشاه آرمانهایمان؟.

– باغبانان فرزانه.

نوشتن را نمی توان آموخت یا آموزاند. همینطور نمی توان کپیه برداری و تقلید کرد با این امید که کپیه با اصل، برابر باشد. نوشتن، بار دار شدن و طی کردن پروسه ی آبستنی ی خویش می باشد از بهر زاییدن کودك «



سبك خويش براى در كلام آراستن دردهاى استخوانسوز خود ». نوشتن همانا كاشتن تخمه ى درخت گردو مى باشد و شكيبايى كردن براى آبيارى و مراقبت و رشد و سپس، شكوفه و بار و بر دادن آن. بالطّبع آنانى كه مى خواهند يك شبه، ره صد ساله را طى كنند و به دنبال بازار يابى براى فروش « جنس بُنجل خود » مى باشند، رفتن به راههاى پُر پيچ و خم و زحمت آور برايشان فاقد كسب و كار منفعتى مى باشد.

كثير بسيار زيادى از انسانها ترجيح مى دهند كه به « مشق نويسى ى راحت الحلقومى » رو آورند تا نه تنها به انديشيدن در باره ى گفته هاى خود، محتاج نباشند؛ بلكه حسّ مسئوليّت و حساب پس دادن براى نوشته هاى خود را نيز در سر نداشته باشند. « مشق نويسى » در اجتماع ما — در هر رده اى كه تصوّرش را بكنيد از دانشگاه و حوزه و امثالهم گرفته تا پاورقى نويسهاى روزنامه جات — توانسته است جايگاهى بسيار توده اى - حكومتى پسند پيدا كند؛ زيرا در بطن اينهمه چيز نويسى، هرگز نمى توان « خردلى ايده و انديشه » پيدا كرد كه تحوّلى ريشه اى و آتشفشانى در وجود انسانها ايجاد كند. فقط تا بخواهيد و بتوانيد و در گنجايش حوصله و وقت آدمى باشد، حرف و حرف زده و نوشته مى شود بدون آنكه چنان حرفهايى از « دل و جان آدمها » ريشه گرفته باشند.

- بى معنايى مبارزه و كهنسالى ى رزمنده گان.

زمانى مى توان « پزشك درمانبخش » مسائل اجتماع خود شد كه هر انسان مسئول و بيدار وجدانى بكوشد كه « ريشه ى دردهاى اجتماعى » را از راه عوارض دلخراش و آزارنده ى آن، تمييز و تشخيص دهد. جايى كه بيشينه شمار فعّالين ميدان سياست در سرزمين ايران — مهم نيست كدامين اعتقادات را داشته باشند — تمام انرژى ى خود را براى « حاكم كردن گرايش عقيدتى ى خود و ساقط و نفله كردن ديگران » به هدر مى دهند و همچنين كثيرى از تحصيل كرده گان ايرانى نيز به بيراهه رويها و مشق نويسيهاى بى مايه مشغولند، خود به خود پيداست كه آنچه هرگز درمان نخواهد شد همانا « دردهاى اجتماع باهمستان » مى باشد.



دروغگویی و مظلوم نمایی انسانها در سیطره ی اقتدار فقاهتی به آنچنان « ویروس هلاك كننده ای » تبدیل شده است که خیلی سخت می توان انسانی را پیدا کرد که از آسیبهای ویروس منش کُش و تخریبگر سلولهای رادمنشی در امان مانده باشد. اجتماعی که مبارزان سیاسی اش و تحصیل کرده گانش در بیرون از تلاطمها و فلاکتهای مردم اجتماع خود می پلکند و نیروهای خود را دانسته و نادانسته بر باد می دهند و در رختخواب خوشخیالیهای خود، پیر و فرسوده می شوند، اجتماعیست که از « دردهای مردم خویش »، هیچ سر رشته ای ندارند که بخواهند نقش « طبیب درمانگر دردها » را برای آنها ایفا کنند؛ زیرا اجتماعی که به « دروغگویی و دروغوندی » عادت کند، افرادش به هیچ چیزی امید ندارند؛ سوای هنر و تکنیك و ابتکار دروغگویی خود. مبارزه ی تمام فعّالین سیاسی در سرزمین ما از یکصد سال پیش تا همین امروز در کنار تحصیل کرده گان مشق نویس فقط « بی معنایی هر گونه مبارزه » را برای ملّت ایران در معنای وسیع کلمه، اثبات کرده است. با تامّل کردن ظریف و ژرف و دقیق در باره ی تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی در ایران می توان نتیجه گیری کرد که ما ایرانیان به « تعریفی دیگر از بود خود »، نیار داریم؛ یعنی « بودی » که پرنسیپ آغازگاهش، همانا « رادمنشی در گفتار و کردار و اندیشیدن » باشد.

– مالك و صاحب زندگی من، خود من هستم و بس.

پذیرفتن و زیر بار وعده و وعیدهای دیگران رفتن و امید بستن به خوش قولیهای آنان به معنای آنست که ما خویشتن را « وابسته و دنباله رو و مطیع » آنان کرده ایم. هزاران موسسه و دانشگاه و دانشکده و آموزشگاه و حوزه و سمینار و جلسه و امثالهم ایجاد می شود تا از ما، چیزی را به غارت ببرند که نامش « استقلال در اندیشیدن و زیستن و تلاش برای واقعیّت پذیری و شکوفایی زندگی ی فردی » می باشد. هیچکس در فکر آن نیست که تك، تك ما، انسانهایی مستقل باشیم؛ زیرا استقلال گرایی انسانها به معنای « تخته کردن دکّان غارتگری و چپاولگری و تحمیقگری ی مقتدران و شیّادان » می باشد. در اجتماع نیز هزاران چاه و سدّ و موانع آزارنده می سازند تا فقط « استقلال



انسانها » را به غُل و زنجیر بکشند و از آنان، انسانهایی مطیع و وابسته و محتاج و آویزونی و التماسی بار آورند. هیچکس در فکر « آزادی ی فردی ی » ما نیست؛ سوای فردیّت اندیشنده و گستاخ و مسئولیّت پذیر تك، تك ما.

بزرگ‌ترین ستمگران و زور گویان را می توان در مکانهایی دید که عدّه ای شیّاد و دغلباز بخواهند به دیگران تفهیم و تلقین کنند که « متخصّص و خُبره ی مشکل گشاینده ی مسائل ما » می باشند. در حالیکه تنها خود انسان هست که می داند چه می خواهد و چه چیزهایی بر خوشیها و آرامشها و شادکامیهای او می افزاید. تا زمانی که ما نیاموخته ایم، زندگی ی فردی خود را با دستان و مغز خویش، راهبر باشیم، بی گمان از انواع نجات دهنده گان خوش رقص و خوش خط و خال نیز کاسته نخواهد شد و ما پیوسته، قربانی ی اغراض و مقاصد و اهداف پلید و قدرتخواه و منفعت پرست آنها خواهیم ماند. بیاموزیم و یقین داشته باشیم که تنها « مالك و فرمانده ی زندگی ی فردی » فقط « خود تك، تك ما » هستیم و لا غیر.

– ذهنیّت تاریك.

چیزهایی که ذهنیّت ما را شالوده ریزی می کنند، برای خود ما به طور کامل، روشن و آشکار نیستند. بسیاری از آموخته ها و شنیده ها و دیده ها و خوانده ها هستند که در ذهن ما، لا یه لا یه بر یکدیگر تلنبار شده اند بدون آنکه ما از چند — و — چون آنها، آگاه باشیم. مسئله ی اندیشیدن با مغز خود، تلاشیست برای شناختن و آشکار کردن و به دامنه ی پیدایی آوردن « تاریکیهایی » که به بخشهای روشن ذهنیّت ما، آمیخته و از دید ما پنهان می باشند.

« اندیشیدن؛ یعنی کشف اختلاف و تمییز و تشخیص ظریف دادن » کلمات و تصاویری که در ذهنیّت ما، انباشته می باشند. انسانی که نتواند از هزارتوی پیچیده و گمراه کننده ی ذهنیّت لا یه لا یه ی خود به در آید و راهی به سوی خویشتن پیدا کند، آن انسان در هر موقعیّتی و وضعیّتی و لحظه ای ممکن است که به دام « فریب و خود فریبی » در غلتد. به همین سبب، هر چقدر ما بکوشیم که در باره ی ابعاد تاریك و معمّایی و راز آمیز « مفاهیم و تصاویر و



واژه گان ذهنیّت » خود بیندیشیم و اختلافها را کشف کنیم، به همان میزان نیز بر بیداری و هوشیاری و تیزبینی و آگاهی خویش افزوده ایم.

انسانی که نتواند « اختلاف نامها و تصاویر و مفاهیم » را در ذهنیّت خود از یکدیگر تفکیك کند و سمتگیری ی فکری ی خود را نسبت به آنها در زبانی و رفتاری و موضعی روشن و گویا نشان دهد، آن انسان در تمام قلمسوزیها و گفتارها و بحثها و مشاجره هایش خردلی از « اندیشیدن » در وجودش نیست؛ زیرا اندیشیدن بایستی بتواند « تفاوتها و تمایزها و اختلافات و تضادها » را در زبانی صریح و زُلال نشان دهد. برای مثال: « کلماتی مانند خدا و دین و آزادی را در کنار تصاویری » بایستی فهمید که ما از مفاهیم داریم. کسی که نتواند اختلاف و تضاد و تنش « تصویرها و مفاهیم و اسمها و کلمات » را دریابد و بفهمد، خود به خود پیداست که هنوز به « اندیشیدن » توانمند نیست. کاربرد قلّه ای و قپونی ی کلمات و تصاویر بدون آگاهی ی درخور داشتن از جنبه های تاریك و فریبنده ی آنها؛ یعنی قیرگون کردن و واپس رانی و ممانعت کردن از بازگستری ی فضای « روشن اندیشی و رادمنشی و مسئولیّت پذیری و تفکّر سنجشگر » در اجتماع. تمام موکّلان مذاهب و ادیان نوری و ایدئولوژیها و نظریّه های آکادمیکی در آسیب زدن به چنان فضایی، نقش کلیدی ایفا می کنند. تفکّری می تواند بر « تاریکی ی ذهنیّت انسانها » نور افشانی کند که خودش از « تاریکیهای ذهنیّت فردی » به در آمده باشد و زمانی می توان ذهنیّتی روشن داشت که هر انسانی به تن خویش بکوشد با مغز خودش در باره ی محتویّات ذهنیّت فردی اش بیندیشد و تاریکیها را از آن بزُداید.



۲- اندیشیدن در باره ی متون کلاسیك.

نوشتن پیرامون شاهنامه دشوار است و امروز خاموش ماندن گناه (ف . م . جوانشیر)

کتاب: « حماسه ی داد »- فرج الله میزانی (جوانشیر) — نشر حزب توده — ۱۳۵۹ — تهران

ما این روزها از مفهوم تاریخ، رویدادهای سپری شده را می فهمیم. در حالیکه تاریخ، چشم اندازیست وسیع و بسیار فراخ دامنه که با زندگی، رابطه ای بی میانجی دارد. تاریخ آنچه را که واقعیّت نامیده می شود، هرگز خلق نمی کند؛ بلکه تاریخ، واقعیّتی را بی واسطه وامی تاباند که حقیقی و اصیل و گوهری است؛ یعنی تاریخ همانا خود زندگیست. بنابر این بایستی مابین آنچه که فیلسوف، تاریخ یك ملّت می نامد با رویدادنگاری و وقایع پژوهی در چارچوبهای زمان و مکان فیزیکی تفاوت گذاشت.

« شاهنامه ی فردوسی »، تاریخ وقایع سپری شده نیست؛ بلکه آیینه ی تمام نمای زندگی و فرهنگ ماست که در فضای آن تا امروز می زییم. به همین دلیل، تاریخ، یك روند برآمدن و برشدن است که خصلت « ۱کنونبودگی » دارد و نمی توان آن را در چارچوبهای منطقی، محفوظ و زندانی کرد؛ زیرا از آرزوها و رویاها و خیالات و امیدها و خواستها و نیازهای انسانها ریشه می گیرند و با معادلات ریاضی و هندسی رابطه ای ندارند. بنابر این، در فضایی که انسانها در کنار یکدیگر می زییند، نمی توان تار — و — پود و بُنمایه های تاریك زندگی را با چشم دید؛ بلکه فقط به کمك واقعیّتی می توان آن را شناخت که از آگاهبود نشات گرفته باشد و « شاهنامه ی فردوسی »، دقیقاً واقعیّتیست که آگاهبود ما را پی ریخته است. ما رد پای « هویّت | خویشباشی » خود را در شاهنامه کشف می کنیم.

مقوله هایی به نام « پیشرفت / توسعه / تکامل » و امثالهم هیچ واقعیّتی ندارند. این گونه مقولات، برچسبهایی هستند که ما به تجربیّات خود آویزان می کنیم. انسان می تواند به کمك مفاهیم راسیونالیستی، سراسر درهمپاشیدگی



ی وقایع تاریخی را توضیح دهد و در باره شان قضاوت کند؛ ولی وقایع تاریخی، فی نفسه، هیچگاه بر طبق مفاهیم راسیونالیستی رخ نمی دهند. مسئله، بسیار پیچیده تر و اسرارآمیزتر از آنست که خرد ابزاری انسان در سر می پروراند. تاریخ را نمی توان با دقیق ترین و بهترین و دانشگرا ترین ابزارهای پژوهشی دانست. آنچه را که وقایع نگاران ثبت می کنند، لاشه ی « خودهای » مرده ی ما در گذشته است. وقایع نگاران اروپایی و ایرانی — به چند و چون کارهایشان فعلا کاری ندارم — فقط رویدادهای سپری شده جامعه ی ما را ثبت کرده اند و همچنان ثبت می کنند. ما فعلا ماضی بعید شده ایم و حضور ما قرنهاست که در جهان، غایب است؛ زیرا زندگی را پیوسته نجسته ایم تا بتوانیم با تاریخ ملّتهای دیگر، همروزگار و همپا و مدرن باشیم.

در پرداختن به متون گوناگون؛ بویژه متون کلاسیک، مابین روش فیلولوژیکی و روشهای فلسفی، تفاوت بسیار مهمی وجود دارد. روشهای فلسفی به متفکّر و فیلسوفی بازبسته است که در باره ی مغزه ی متون می اندیشد. روشهای فلسفی بر خلاف روش فیلولوژیکی، هیچگاه کلیشه ای و پیشاپیش، قالب بندی شده نیستند. در روش فیلولوژیکی همانطور که از نامش پیداست، مسئله بر سر کالبد و اسکلت واژگان است. روشیست که با موجود زنده، هیچ پیوندی ندارد. فیلولوگ با واژگان بی جان و روح، کلنجار می رود. او واژه را از سطح می بیند و اجزائش را تجزیه و ترکیب می کند. فیلولوگ از اسکلت کلمات و تحوّلات صوری ی آنها سخن می گوید. او کلمه را شیئی می بیند.

انسانها می کوشند هر آنچه را که احساس می کنند و می فهمند و درك و تجربه می کنند در کلمات بیان کنند. کوشش انسانها از بهر عبارت بندی ی تجربیّاتشان همان پدیدار شدن روح انسان در جامه ی واژگان است. فیلسوف، تلاش می کند که از مغزه کلماتی سر در آورد که انسانها، تجربیّات بی واسطه ی خود را در آنها ذخیره و انعکاس می دهند. او می خواهد رابطه ای را کشف کند و بفهمد که مابین کلمات انسان هست. او برآنست در یابد که در یك گستره ی فرهنگی، کلمات در زبان مردم، چه فلسفه ای را در باره ی زندگی و کائنات بازتاب می دهند.

انسان، وجودیست منحصر به فرد. او باشنده ایست که هیچ پنجره ای برای نفوذ دیگران به دانستن و تسخیر گوهرش ندارد. فرد انسان از پدیده ها و



رویدادها، تصوّری ابهام آلود و مشکوك و مطابق فهم و باورداشتها و چشم اندازهای خودش دارد. به همین سبب، در رویارو شدن با متون کلاسیك بایستی همواره در نظر داشته باشیم که هر چیزی حتا جزئی ترینها برای ما غریب و ناآشنا هستند؛ یعنی واژه، آهنگ، سبك، شخصیّت نویسنده یا شاعر، دورانش و رویدادهایی که با آنها گلاویز بوده است. از این نظر، امکان ندارد که ما در همان نگاه نخست بتوانیم سراسر یك متن کلاسیك را بفهمیم و دریابیم؛ بلکه لنگان — لنگان و توام با اندیشیدن عمیق. فیلسوف در فهم آزمایی خود با متون کلاسیك، تشخیص می دهد که واژه به واژه ی اثر از فروزه های شخصیّت منحصر به فرد سراینده و محیط فرهنگی اش خبر می دهد. فیلسوف، متن را در کلّیّت جهاننگری و اندیشگی اش می فهمد و پیوندهای پویای جزئیاتش را با کلّ متن، تمییز و تشخیص می دهد؛ نه بسان فیلولوگها فقط در حالات « دستور زبانی و اسکلتش ».

از چشم اندازیهایی که فیلسوف به متن می نگرد، می توان استنباط کرد که او در جُستجوی کشف ریزترین شکافیست که بتواند در سراسر متن، مناسبات سمتگیرنده را دریابد, یعنی مناسبات و افقی که تار — و — پود متن را می سازند. آنها تنها دریچه ای هستند که می توان به کمك آن با سراینده یا نویسنده، رابطه ایجاد کرد و اندیشه های او را فهمید. پیش — شرط برای رسیدن به چنین « لحظه و آنی » در گرو رفتار « بی میانجی » است. ما نباید آنچه را که امروزه از معانی ی کلمات می فهمیم بر واژگان متن شاعر یا نویسنده بپوشانیم؛ بلکه باید تلاش کنیم تا بفهمیم که شاعر یا نویسنده می خواهد با واژگان خویش به ما چه چیزی را حالی کند و بفهماند.

اندیشیدن فلسفی در باره ی متون کلاسیك، ویژگی ی فروگشاینده و بازشکافنده و گسترنده ی اندیشه های نهفته در متن را دارد. چنین ویژگی، هیچگاه از قصّه ها دم نمی زند؛ بلکه مفاهیمی را از درون متن می پروراند و می زایاند و استخراج می کند که سنگپایه ی استواری را برای فهم اندیشه های شاعر یا نویسنده مهیّا می کنند. دُرُست با مفاهیم زاییده و پروریده شده از متن سرایشهای شاعر و نویسنده است که می توان از تاریخ فرهنگ و اجتماع، سخن گفت. در این تلاش سختکوشانه می توان استدلال کرد که از لابلای کلمات منفرد و علیحده نمی توان تمام عیار به منظور نظر شاعر یا نویسنده پی برد. ولی



با پیگیری ی جزئیات و در پیش چشم داشتن لایه های گوناگون و متناقض و رنگارنگ در کلّ می توان به فهم مطلب دست یافت.

فیلسوف با پیوند اندیشه هایی که در متن از زبان شاعر یا نویسنده جاری شده اند؛ تشخیص می دهد که شاعر یا نویسنده، واژگانی را به کار می برد که امروزه در معانی ی متناقض و دیگرسان به کار برده می شوند. اینجاست که فیلسوف می فهمد باید با پشتکار و تیزبینی بر زبان امروز خود پشت پا بزند. این صرف نظر کردن و پشت کردن به زبان خود به این معناست که فیلسوف از عصر خود به جهانی دیگر سفر می کند و پا به خانه ی شاعر یا نویسنده می گذارد. فیلسوف در این سفر است که همه چیز برایش تازه و ناآشنا جلوه می کند. در نتیجه، فیلسوف می آموزد که باید سراپا گوش شود و خاموش نشیند تا شاعر یا نویسنده به سخن در آید و با او همسخن شود. فیلسوف با نیوشیدن نم نم سخنان شاعر یا نویسنده است که به فهم اندیشه ها و جهان او پی می برد. فیلسوف در بازگشت از سفر جویشگرانه خود است که با ما از جهان و تاریخ و فرهنگی حکایت می کند که همه با ناباوری به آن می خندیم؛ زیرا ما از گوهر اصیل خود، هزاره هاست که تبعید شده ایم و نمی دانیم که در غربت از خود بیگانگی می زییم. ایرانی در غربت اسلام، حسرت فرهنگ سیمرغی ی خود را دم به دم می خورد و خبر ندارد که در غربت از خودبیگانگی، غریبانه، غرب زده نیز شده است.

فیلسوف در کلمه، موجودی زنده و با روح را می بیند. او در کلمه، ریشه های تاریك تجربیّات ژرف آدمی را می جوید. او در کلمه، همنوایی و همسرایی نغمه های روح پر طپش انسان را کشف می کند. او در کلمه، آهنگ دردها و خوشیها و شادمانیها و نگرانیها و آرزوهای انسانها را می شنود. او در کلمه، گوهر انسان را می بیند. او در کلمه، زندگی را می بیند. او در کلمه، زهدان آبستن شدن خود و دیگران را به اندیشیدن می بیند. او در کلمه، خاك مستعدی را برای بذر افشانی ی اندیشه هایش می بیند. او در کلمه، رستاخیز نواندیشی ی انسان را می بیند. او در کلمه، تاریخ روان انسان را می بیند. او در کلمه، آینده را پیشاپیش می بیند. او در کلمه، عشقبازی ی احساس و تجربیّات انسانها را می بیند. او در کلمه، باروری و زاییدن را می بیند. او در کلمه، سرود و ترانه و رقص و قهقهه را می بیند. او در کلمه، فریاد و عصیان و برهان



را می بیند. فیلسوف با کلمه پا می کوبد و دست می افشاند. او در کلمه، تاریخ نانوشته و سایه ی اندیشه های ناگفته و نانوشته را می بیند. او در کلمه، عریانی ی روح انسان را می بیند. او در کلمه، نطفه ی اندیشه های خود را می کارد و می پرورد تا دوام و پویایی فرهنگ یك ملّت، کلمه به کلمه در جهانی نو پدیدار شود. او در کلمات، روح فوّاره سان انسان را می بیند که پیوسته فرا افشانده می شود و آبشارگونه در خود فرو می ریزد. کلمه برای فیلسوف، رودخانه ی روح انسان است که همواره جاری است و در سفر. فیلسوف، قایقران این روح اسرار آمیز است و کاشف قاره های ناشناخته ی تجربیّات بی واسطه ی انسانها.

فیلولوگ، جان ستان است. او با چاقوی روش علمی! به سراغ متون و کلمات می رود. او تا جان هر کلمه ای را نگیرد، نمی تواند به « تجزیه و ترکیب » آن بپردازد. او از هر کلمه ی پر تکاپو و در حال جنبش، لاشه ای آزمایشگاهی می سازد. او در کلمه، فقط « دستور زبان و آناتومی ی حروف را » می بیند. به همین دلیل، فیلولوگها وقتی سراغ متون کلاسیك می روند با چاقوی روش علمی!، کلمات هر متنی را قبضه روح می کنند. فیلولوگهای ایرانی یا اگر دوست تر می دارید اساتید فاضل سالهاست که جانمایه ی متون فرهنگ ایرانی را منجمد و سنگواره و پوسانیده اند. آنها متون کلاسیك زبان و فرهنگ ایرانزمین را به قبرستانی ساکت و وامانده تبدیل کرده اند.

فیلولوگ وقتی برای مثال در « شاهنامه ی فردوسی » با مصرع: « خرد، چشم جان است، چون بنگری » روبرو می شود در آن فقط « ادات تشبیه » را می بیند و دیگر حالات دستور زبان را. او تجربه را نمی فهمد. او جهاننگری ی فلسفی ی ایرانیان را در بطن کلمات و رابطه ی عمیقشان را با یکدیگر نمی بیند. او پیوندهای پاداندیشانه ی کلمات را نمی بیند. او آهنگ شادی آفرین و جانبخش عناصر فرهنگ یك ملّت را نمی بیند. او ایده ی [سراندیشه] فرهنگ جهانبانی ی ایرانیان را نمی بیند. او هشیار باشی و مسئولیّت پذیری را نمی بیند. او فضایی را نمی بیند که هستی ی یك ملّت در آن می زیید و دوام دارد.

فیلولوگ، قصّاب کلمات است. او واژگان زبان زنده ی یك ملّت را در سلّاخ خانه ی روش علمی! ذبح می کند و کلمات را حرف به حرف با



ساطور « دستور زبان » شقه شقه می کند. او کلمه را در ترکیبش می شناسد؛ نه در گوهرش. او کلمه را به عنوان آجر جمله می شناسد؛ نه عضوی فعّال و پیوسته به دیگر اجزا. او در همآمیزی و به هم پیوستن کلمات را از بهر پدیدار کردن و مصوّر نمودن تجربیّات انسان نمی بیند. او کلمات را جزایر بریده بریده می بیند؛ نه زمین پیوسته و ممتدِ روانِ زاینده و آفریننده ی روح یك ملّت. او کلمات را منفرد و مجزا می بیند؛ نه بازگسترده و بالنده. فیلولوگ از متون کلاسیك و گنجینه های فرهنگی ی یك ملّت با ابزار « دستور زبان »، برهوت و صحرای خشك و سوزان می سازد. او چنین جنایت و خیانتی را خدمت فرهنگی نیز می نامد!.

فیلولوگ بر تن انسان اندیشنده و نابغه ی ژرفنگری چون « فردوسی »، قبای « حکیم !؟ » را می آویزد. او با این نامدهی بدون اندیشه اش، از متفکّری سرشار با ایده های جورواجور، آخوندی ناصح می سازد؛ زیرا فیلولوگ، طلبه است و دنبال حوزه ی قیل و قال می گردد.



۳- به مَحَك زدنِ فهم و شعور

شیخ صادق خلخالی: « آخوندها تا هزار سال دیگر، حکومت خواهند کرد. »

انگیزه ی من در این جُستارم، یاد آوری و بازگویی مکرّراتی نیست که اگر سالها بر زبان و قلم رانده شوند، امید به اینکه روزی روزگاری با چنین سنجشگریها بتوان خردلی تکان و لرزش در « مغزها و قلبهایی آنانی ایجاد کرد که فرو خفته در خوابگاه حقیقتهای خودشان » هستند، چه بسا، امید عبثی باشد و تلاشهای تلخ و گزنده و سوخته. من فقط می خواهم میزان « فهم و شعور » پدافندگران اسلام و حکومت فقاهتی را در مسئله ی شناخت « اسلام و ولایت فقاهتی » به محك بزنم. آنچه که سالهاست اذهان هوشیار و بیدار فهم و مسئول، هنوز با شكّ و تردیدی بایسته و شایسته، متوجّه آن می باشند و با احتیاطی بسیار عاقبت اندیش و ژرف، چگونه گی ی واقعیّت رفتاری و گفتاری و نوشتاری ی اسلامگرایان را در ایرانزمین و خاور میانه و جهان پیگیری می کنند، اینست که نه تنها ماشین ایدئولوژیکی / مذهبی ی تبلیغات حوزوی در مسموم کردن اذهان ایرانیان و جهانیان، نقش کلیدی ایفا می کند؛ بلکه مبلّغان و رتوشگران اسلام برای تحمیق و فریب دادن مردم با فعالیّتهای قلمی ی خود که از یك طرف، به سطحیّات پُر زرق و برق مُد روز نیز تکیّه دارند و از طرف دیگر، با نوشته ها و گفتارهایشان که بسان کاغذ دیواری به آرا نافهمیده و ناگواریده و درنیافته ی پژوهشگران و اساتید دانشگاههای باختر زمینی، رنگآمیزی و تزئین شده نیز می باشند، تلاش دارند چهره ای معاف از سنجشگری و ابعادی مردم پسند از اسلام و موکّلان معمّم و بی عمّامه اش در عرصه ی فرهنگ و اجتماع ایرانی ایجاد کنند.

این طیف به ظاهر ناهمسو؛ ولی در پراکتیك و نظر، اینهمانی ی هدفی و مقصدی داشتن با یکدیگر بر آنند که « چهره ای کاملا مُردمی و دلخواه و آرزویی و آرمانی از اسلام و واقعیّت دستگاه مستبدّش که همان ولایت فقاهتی » می باشد در انظار مردم ایران و جهانیان جلوه دهند. مخرج مشترك و خصیصه ی عام مشق نویسان اسلام که با اقتباس کردنها و رونوشت برداریهای ترجمه ای



از آثار پژوهشگران و اساتید باختر زمینی - آنهم در زبانی مکانیکی و بی روح و فاقد خویشاندیشیهای ژرف- همین است که از مرزبندی کردن روشن و شفّاف فکری در برابر اسلام و « گیوتین اقتلویی آن »، دائم طفره می روند. آنها با کاربست مفاهیمی به نام « هرمنوتیك و قرائتهای دلبخواه حوزوی بر آنند تا در همان سمت و سوی نو نوار جلوه دادن کهنه لباس ازلی — ابدی اسلام و حکومت فقاهتی با انواع و اقسام اتیکتهای مُد روز و دهن پُر کُن و خوشنما از مدرنیته گرفته تا پست مدرنیسم و امثالهم » دفاع سفت و سخت کنند.

واقعیّت اسلام در تمام جنبه های نظری و پراکتیکی اش با آنچنان فجایع رسوا کننده روبرو شده است که تنها راه نجات آن و مومنان سر خورده اش، فقط به کمك دروغبافیهای فریب آمیز طیف دنباله رو و تابع، امکانپذیر است. روشهای طیف مُتعه گان به گونه ایست که با دروغبافی و توجیه و تفسیرهای فانتزی مآب به رتوش کردن اسلام و خوش نقش و نگار جلوه دادن آن می پردازند و هر کجا که قافیه برای آنها تنگ می شود و امکان دروغبافی نیست به آرا متفکّران و فیلسوفان بیگانه متوسّل می شوند تا بتوانند دیوارهای پوسیده ی اسلام را کاغذ دیواری ی نو نوار بیاویزند.

به همین علّت، امکان شکست خوردن و ناموفّق بودن و دیر نتیجه دادن « جنبش روشنگری و نو اندیشی و باز زایی فرهنگی »، بویژه در ایرانزمین، سریع می باشد. همچنین سرگردانی و تلف شدن پتانسیل مثبت و بار آور برای دگر چهره شدن زشتی ی واقعیّتهای ایرانزمین و امکانهای آینده آفرین و بالقوّه ی نسلهای امروز و فردای مردم ایران و راهیافتهایی برای تحوّلات اساسی و ریشه ای فرهنگی در کشورهای خاور میانه به طور کلّی با مانع سازیهای خانمانسوز و آتمسفر سازی ی توهّمی و تقلیبی و تخلیطی و توجیهی در نوشته های اینگونه طیفها نسبت به اسلام و ولایت فقاهتیست که فلاکتهای کشوری و جهانی و منطقه ای را دوام می دهند.

ما بیش از هر چیز در گستره ی فرهنگ و تاریخ ایرانزمین برای سنجشگری ی تاریخ و فرهنگمان در معنای وسیع آن به « جوینده گان و متفکّران و فیلسوفان و هنرمندان و نویسنده گان و پژوهشگران مستقل اندیش و گستاخ و ایده آفرین و رادمنشی » محتاج می باشیم که با صداقت و صمیمّت فردی، بیش از هر چیز و مقدّم تر از هر کار دیگری، در برابر مُعضل سازترین



پدیده ی ضدّ آزادی و جان و زندگی؛ یعنی اسلام و فونکسیونرهای آن در جلوه های رنگارنگش با آگاهی و بیدارمغزی استوار بایستند و به سنجشگری ی اهرمهای عقیدتی و مخرّب آن رو آورند؛ یعنی اهرمهایی که « باهمستان انسانها را در ایرانزمین و منطقه ی خاور میانه و جهان » به شکلی بسیار وحشتناك، ناممکن و آسیب پذیر کرده اند.

اجتماع ایرانی، پس از اینهمه مصیبتها و فلاکتها و بدبختیها و دربدریها و خونریزیها و به هدر رفتن ثروتهای معنوی و مادّی و غیره و ذالکش در طول تاریخ هزاره ها و مخصوصا از دوران مشروطه تا همین لحظه، اینك و دقیقا « اینك و امروز و فرداها » به تنها کسانی که هیچگاه و هرگز محتاج نمی باشد، همانا « انسانهای متابعتی و دنباله رو و مُتعه و رتوشگر و کثیر النّبش » می باشد که نقش و تکلیف و وظیفه ی خود را با مشق نویسیهای فاقد فکر و ایده، همواره « فریب دادن مردم » می دانند؛ نه انگیزاندن مردم به استقلال فکر و آفرینش راههای زندگی ی فردی و بیرون آمدن از غُل و زنجیرهای صغارتی.

– ذهنیّت استعبادی و متابعتی.

انسانها وقتی نتوانند و تلاش بایسته و شایسته ای را نیز به تن خویش برای نو اندیشی و بازاندیشی و دیگرسان دیدن و تجربه و جستجو کردن افقهای ناشناخته نکنند، خواه ناخواه در « رسوبات اعتقاداتی و آموخته های سطحی و گرد و غباری » به زیستن و قضاوت کردن، محکوم هستند؛ یعنی اعتقاداتی که در گذر زمان بر ذهنیّت و روان آنها، ته نشین و حکّاکی شده اند و هر روز از راه رسانه های گوناگون، رنگ و جلایی دیگر به خود می گیرند؛ ولی همانی می مانند که بوده اند بدون هیچ تغییر و دگرسان شدن ریشه ای.

کوشش برای آزمودن شانسهای بدیع و تازه و چهره های دیگر سان از زندگی را تجربه کردن و همچنین در هر زمینه ای که انسان بخواهد گامی در جهت « شناخت بی واسطه و دانش کسب کردن بر شالوده ی مغز پرسنده و اندیشنده و آزماینده ی خود » بر دارد، نخستین پیش– شرط و تنها امکان « شناخت »، این است که انسانها بتوانند « تفاوتها و تضادها و ناهمخوانیها و



دیگرسانها » را از یکدیگر، تمییز و تشخیص دهند و آنها را با ظرافت و لطافت از همدیگر « تفکیك » کنند. ناگفته نماند که هنر تفکیك کردن و تمایزها را رده بندی کردن به معنای این نیست که پدیده ها و موضوعهای اندیشیدن، هر کدام، جدا و مستقل از یکدیگر می باشند و هیچ پیوندهایی با یکدیگر ندارند؛ بلکه هنر تفکیك کردن این می باشد که انسان بتواند در باره ی « موضوعها و پدیده ها » با « روشنی و گویایی و زُلالی بیندیشد و مرز بندی فکری و رفتاری آشکار در قبال آنها داشته باشد ».

وقتی انسان نتواند و نکوشد و بدتر و فاجعه آمیزتر از همه، « با قصد نخواهد » در رویکرد خودش برای شناخت مسائل و پدیده ها و واقعیّتها و موضوعها به « سرند کردن تفاوتهای مویگونه؛ ولی بسیار ژرف و کلیدی » رو آورد، خواه ناخواه در « قضاوتهایی » که می کند با همه ی نیروی وجودی اش، فقط می تواند سُرنا را از سر گشادش بدمد با این توهّم خود فریبنده که در مسئله ی « شناخت »، دیدگاهش رد خور ندارد. تراژدی ی درد آور اینگونه دیدگاهها، مضحك بودن آنها نیست؛ بلکه « معمّای فهم آدمیان » می باشد که گریه آور است.

از هر چیزی که بخواهیم « بگریزیم و روبرو شدن با آن را پشت گوش اندازیم و موضعی شفّاف و گویا و صریح در برابر آن نداشته باشیم »، همان چیز، بلافاصله به دامچاله ی ما واگردانده می شود. انسان با ایمان آوردن تعبّدی به مدّعیان « رسالت و مُنجیان بشر » به کلیدی ترین راهگشاینده ی مسائل فردی و اجتماعی؛ یعنی « نیروی فهم و شعور و استقلال اندیشیدن و تصمیم گیری فردی خودش »، پشت پا می زند با این امید کذّایی که شیّادانی به نام « انبیاء و مُنجیان بشر »، مرا از قعر فلاکتهایی « نجات » خواهند داد که خواسته و ناخواسته در دام آنها فرو غلتیده ام یا محصول مناسباتی هستند که ساخته و پرداخته ی بشر می باشند و انسانها در برهه ای از تاریخ و زمان به دامن آنها افکنده می شوند.

توهّم نجات به اسیری و برده گی ی انسان می انجامد؛ زیرا ما، خود را در آغاز، فریب می دهیم و به تواناییها و استعدادها و مغز و فهم خود، متّکی نمی شویم و یقین فردی به وجود و توانمندیهای خود نیز نداریم. در حالیکه وقتی فرد، فرد ما نتواند خویشتن را از کُمپلکس مسائل رنج آور به در آورد،



مطمئنا هیچکس دیگر نیز نمی تواند ما را از کلاف سر در گم مُعضلات فکری و دغدغه های درونی یمان « نجات » دهد؛ ولو ادّعای کذّایی « رسالت الهی » را نیز داشته باشد. فقط خود انسان هست که بایستی و می تواند هنر و کلید شناخت مسائل فردی و اجتماعی را بفهمد و پیدا کند و از پس مُعضلات فردی و اجتماعی و میهنی و جهانی به سهم و به توان خویش بر آید. « مُنجیان انسان »، اربابان مکّار و میر غضّب انسان هستند؛ ولو خود را « الاه و رسول و فقیه و مجتهد اعظم » بنامند.

انسان در مقام « فرد » در گوشه ای از جهان، زاییده می شود. در مقام فرد، می اندیشد و احساس می کند و سخن می گوید و رنج می برد و شادی می کند و رویاها در سر می پروراند و جلوه های مختلفی از تحوّلات روحی و روانی و هنری ی خود را پدیدار می کند و سرانجام در مقام فرد نیز می میرد. حتّا مُردن دست جمعی ی کثیری میلیونی از انسانها در حوادث طبیعی و جنگهای کشوری — اجتماعی و جهانی، همان مُردن فرد، فرد انسانهاست.

آنچه را که به نام « همعقیده گی و امّت هم مرام » می شناسیم، پدیده ایست که محصول نیندیشیدن میلیونها انسان با مغز فردی ی خودشان می باشد. تا انسانی از اندیشیدن به تن خویش واپس ننشیند، محال است شارلاتانها و حقّه بازانی پیدا شوند که بخواهند بر وجدان و زندگی ی او، « مرجعیّت آتوریته ای » داشته باشند. مراجع و امامان و رسولان و رهبران و امثالهم در جایی پا می گیرند که « تفکّر فردی » به بُن بست عقیم بودن و تنبلی درغلتیده باشد. در اجتماعی که فرد، فرد انسانها از « اندیشیدن با مغز خود » رو برمی گردانند و فقط به دهان همسایه و اشخاص کنار دست خود و عقیده ی عمومی، چشم می دوزند و تصوّر و بدتر از همه، به خود، تلقین می کنند هر چیزی را که « یك فردی خاصّ » احساس می کند، در نتیجه بایستی احساس او، احساس من نیز باشد، از این راه، زمینه ی تحمیق شدن خود را با دستهای خود، آماده کرده ایم. هیچ دو انسانی را نمی توان در سراسر کره زمین پیدا کرد که « بسان همدیگر » احساس کنند و بفهمند.

با کاربست انواع روشهای تبلیغی و آزمایشی و فیزیکی نیز نمی توان اثبات کرد که دو انسان، دارای « احساس مشترك بدون کوچك ترین تفاوت مویگونه » می باشند. چنین ادّعایی، خود فریبی و توهّم می باشد. به همین



دلیل، حماقتهای آدمی در جایی زنگار می گیرند که با دستان خودمان بیاییم « فردیّت اندیشنده و سنجنده ی وجودمان » را به دور اندازیم و بدانسان بگوییم و رفتار کنیم و بنویسیم که همسایه و هم اتاقی و هم محلّه ای و قائد اعظم و پیشوا و مُلّای محلّ و امثالهم رفتار می کنند و هستند. ما هنوز نمی خواهیم بفهمیم و بپذیریم که حتّا ایده هایی مانند: « داد ورزی و آزادی و حقیقت و زیبایی و غیره » را می توان فقط از لحاظ بینشها و تجربیّات فردی دریافت و در زبان و رفتار فردی عبارت بندی و اجرا و پدیدار کرد. فاجعه ی همعقیده گی در سرزمینهای اسلامی، همانا مصیبت طولانی شدن حماقتهاییست که ما در بطن آنها و با تنفّس کردن در فضای آنها می زییم و خبر از ریشه ها و دلایل فلاکتهای روزمره ی باهمستان خود در کنار یکدیگر نداریم.

هیچ چیزی رنج آورتر و آزارنده تر برای آدمی نمی تواند از فرو ماندن ابدی در این فاجعه ی « اعتقادی » باشد که « ذهنیّت و نظرات / دین / مذهب / ایدئولوژی ی من » می تواند حقیقت محض باشد و جای لم و بمّی نیز ندارد. انسانی که به ذهنیّت خود در ابعاد گفتاری و نوشتاری و رفتاری، مومن می باشد از هر گونه دیدگاهی که « سنجنده » باشد، بسیار می هراسد و از گوش سپردن به سنجشگریهای سنجشگران اجتناب می کند. شعار خانمانسوز « احترام به عقاید » باعث شده است که مناسبات انسانها در کنار یکدیگر به « جهنّمی سوزنده و کشمکشگاهی هول افکن و توام با خونریزیهای دهشتناک » تبدیل شود؛ زیرا هیچکس نمی تواند « سنجشگری » را در حقّ عقاید و اعتقادات و نظرات خودش برتابد و به باز اندیشی و تلطیف کردن اعتقادات و بینشها و حتّا گسستن از آنها برای کشف و زایش افکار نو به نو رو آورد.

آنانی که به اعتقادات خود، پایبند و اسیر و عبید آنها می شوند، انسانهایی هستند « عبوس و متعصّب و مستعد کاربست انواع و اقسام خشونتها از آزارهای امریّه ای گرفته تا قساوتهای شنیع و توام با خونریزی ». در اعتقاد داشتن جزمی و تعصّبی نیز فرقی نمی کند که ما به مذهب خاصّی ایمان کور داشته باشیم یا به ایدئولوژیی مثل مارکسیسم یا نظریّه ای مثل داروینیسم یا این روزها شعار ایدئولوژیکی شده ی « علمگرایی و علم زده گی ». اعتقاداتی را که مردم اجتماع در معنای وسیع آن از دامنه ی « سنجشگری » به « قلعه ی ضریحدار قداستهای تابویی » انتقال می دهند، اعتقاداتی هستند که شمشیر



استبداد و خونریزی را نه تنها در حقّ شاهرگهای حیاتی گُسلنده گان و طاغیان و مومنان به چنان اعتقاداتی، حاکم مطلق می کنند؛ بلکه ابزار توجیه کردن هر گونه جنایت و قساوت و خباثت و کُشت و کُشتار و امریّه های آزاری را در حقّ دیگر انسانها نیز، رسمیّت نصّی می دهند.

اجتماع ایرانزمین در باتلاق قساوتها و اعتقادات خارا سنگی فرو چلیده است؛ زیرا هیچکس نمی خواهد « پرنسیپ سنجشگری و اندیشیدن در باره ی آراء رادمنشان سنجشگر » را در اجتماع برتابد و به رسمیّت بشناسد. ایرانی جماعت مجبور است در سیطره ی « حکومت وحشت افکن الهی- فقاهتی » به زیستنهای دلهره آمیز و تلخ خود، عادت کند؛ زیرا هنوز آن « گستاخی و رادمنشی » را در خودش نمی بیند که بخواهد با تکیه به دلیریها و فهم و شعور و دانش فردی خودش از اعتقادات متحجّر و خشکیده بگسلد و « آزادی » را پاس بدارد.

نفرت و گریز و نادیده گرفتن و تمسخر هر چیزی که به نحوی با « انسان و زندگی اش در معنای وسیع کلمه »، پیوند داشته باشد، نبایستی اینگونه تعبیر و تفسیر شود که ما با « چیزهای منفور و چندش آور از الاهان گرفته تا مذاهب و ادیان و شرایع و اعتقادات و رسوم و ایدئولوژیها و نظریّه ها و غیره و ذالك » نیز برای همیشه و ابد، مرز بندی ی روشن و گویا و زّلال و منطقی کرده ایم. مسئله ی « گسستن » را نبایستی با « نفرت داشتن و تمسخر کردن »، اینهمانی داد؛ زیرا بحث « گسستن »، دامنه ائیست که به فاصله گرفتن آگاهانه و توام با هوشیاری و فاقد هر گونه گرایش « حبّ و بُغضی » از هر چیزی رو می آورد تا سپس برای « شناختن عمیق کنج و کناره های آن »، تلاش کند.

اعترافات شفاهی و رفتارهای تظاهری ی معتقد نبودن به چیزی را نمی توان نشانه ی « گسستن » دانست. در مسئله ی گسستن از فرض کنیم « اسلام » بایستی فرد گسلنده نشان دهد که چگونه گام به گام با سنجشگری ی اصول و مبانی ی اعتقاداتی ی اسلام به روند گسستن خودش از اسلام، چهره می دهد. بالطّبع گسستن از اسلام به معنای « شناخت اصول اعتقاداتی ی آن » می باشد. بدون شناخت دقیق و ظریف و عمیق هر مذهب و دین کتابی و ایدئولوژی و نظریّه ای نمی توان آن را نیز مستدل و ریشه ای برسنجید و ذهنیّت و روان خود را از نفوذ اهرمهای سیطره خواه آن گسست. تا گسست سرشار از شناخت



عمیق و ریشه ای برای دیگران در رفتار و گفتار و اندیشیدن فرد، فرد ما، کاملا گویا و سلیس و آشکارا بر زبان و قلم، جاری نباشد، محال است پدیده هایی به نام « رنسانس / نو زایی / روشن اندیشی / تسامح / تساهل / مدارایی و تولرانس و امثالهم » در جامعه ی ایران اسلامیزه شده، رُخ دهند.

فقط فرد، فرد انسانهای اندیشنده و گستاخ و جوینده هستند که با رویکرد خود به مُعضلات فردی و فرهنگی و اجتماعی و کشوری می توانند در زبان فردی، دلایل گسستن و مرز بندی ی فکر یی خود را با اهرمهای آزارنده و سدّ دگرگشتهای اساسی برای بالنده گی ی « فرهنگ باهمستان » نشان دهند. ما هنوز به آغاز کوره راه « عصر رنسانس و روشن اندیشی توام با سنجشگری در باره ی علل فلاکتهای سرزمین » خود نیز نرسیده ایم؛ ولی ادّعای مدرنیته و مدرن بودن داریم!؟ و فضولیهای آنچنانی در گستره ای می کنیم که هیچ گونه تجربیّاتی از آنها نداریم.

وقتی که ما هنوز نمی توانیم « تعریفی از بود خود در مقام ایرانی » داشته باشیم، چگونه می توان پُز « مدرن بودن و اداهای مدرنیته ای در آورد و ادّعای کانناتسوز فهمیدن آرا و ایده های فیلسوفان و متفکّران باختر زمینی را داشت و در باره ی پیچیده گیهای سر سام آور مفاهیم فکری — فلسفی شان »، بُلبل زبانی کرد و کُرکُری خواند؟. آیا « طیف تحصیل کرده گان تابع و دنباله رو و بازخورنده ی محصولات ناگواریده ی فکری ی باختر زمینیان در سرزمین ما » همان « دونکیشوتهای ایرانی » نیستند که « سانچو پانزای فقاهتی » را در کنار خود دارند؟.

آرمانها و اعتقادات دیر پای آدمیان می توانند « کلیدی ترین » پرشگاه آنها به اوجها یا سقوط به باتلاق اسارتها باشند. جایی که انسانها نتوانند و نکوشند و نخواهند که « تفاوت آرمانها و اعتقادات خود » را با مدّعیان آرمانگویی و متظاهر اعتقاداتی از یکدیگر، تفکیک کنند، در میان آنها، همه جا و همه زمانها هستند ریاکاران و مزوّران و کم مایه گان حاسد و جاه طلبان قدرتپرستی که با خزیدن در پوست « آرمانها و اعتقادات مردم » به سیطره و استیلا یافتن بر وجدان و تاریخ و فرهنگ و هستی و نیستی ی آنها، حاکم مطلق شوند.

هنگامه های افسونگر



کوشش برای روشن اندیشی و روشنگری در سرزمینهایی که « آرمانها و اعتقادات دیرپا و استخواندار انسانها (مانند ایرانزمین) »، بازیچه و ابزار عدّه ای قدرتپرست می شود، این نیست که ما فقط به رعایت اعتقادات مردم و ستیز همه جانبه با حُکّام رو بیاوریم؛ بلکه زیرکی انسانهای اندیشنده و ایده آفرین بایستی این باشد که « صدف را از خزف » برای مردم، روشن و گویا مطرح کنند. برای مثال: کار روشنگران اندیشنده و دلسوز و مسئول و هوشیار و بیدار وجدان بایستی این باشد که « تفاوت الله را و تضاد آن را با خدا و پروردگار و دادار و آفریدگار » برای مردم ایران، روشن کنند. همچنین تفاوت سیاست را و تضاد آن را با « کشور داری و جهان آرایی ». همچنین تفاوت « شریعت اسلام و تضاد سرسختانه و خشونت آلود آن را با « دین = وجدان خویشآفریده » به شیواترین فرم ممکن، نشان دهند و به آنها تفهیم کنند. همینطور تفاوت « شرایع را و تضاد آن را با قوانین » و غیره و غیره.

کار کردن سرشار از مهر ورزی برای مردم خود و فرهنگ بشری و سختکوشی برای روشنگری، رفتن بر منبر « علّامه گی » برای روضه خوانی کردن در باره ی آرا و افکار و ایده های نافهمیده و ناگواریده و نسنجیده ی متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران و آکادمیکرهای باختر زمینی و آثار آنها را با معادلنویسیهای خشك و لغتپرانیهای مضحك و چسب و وصله ای و سمسار گونه ای ترجمه کردن نیست. همینطور تکرار گویی نصیحتها و اندرز نامه ها و امثله هایی نیست که هزاران بار نوشته و با تعلیق و تحشیه به میراث ادبیّات مکتوب آویزان می شوند. کار و کوشش برای روشن اندیشی ی ذهنیّت خود و روشنگری ی ذهنیّت دیگران همانا عریان کردن « شعور و فهم و درایت و ذکاوت و آگاهی و دلیری و راد منشی ی » فردی بر شالوده ی سنجشگریها و پرسشگریها و کنکاویها از بهر مرز بندی کردن با اهرمهای چالش انگیز فرهنگی و تاریخی و کشوری و جهانی در معنای وسیعش می باشد.

تحصیل کرده گان ملّتی که نتوانند تفاوت و تضاد « دوغ را از دوشاب » برای مردم خود، توضیح دهند و روشن کنند، آن ملّت، پیوسته، قربانی ی کسانی خواهد ماند که شیوه های « پنهان کردن خود را در پشت سنگر آرمانها و اعتقادات مردم » می دانند و شبانه روز بسان ولایت فقاهتی با تمام عناصر وابسته و مُتعه اش فقط « دروغ و دروغ و دروغ » به مردم تحویل می دهند تا



دار و ندار مادّی و معنوی ی آنها را بتوانند بدون دغدغه به غارت و چپاول ببرند و وجودشان و غرورشان را تحقیر و ذلیل و آزار به دنبال آزار در حقّ آنها اجرا کنند.

« راد منش زیستن و خود شدن » به همان اندازه، دشوار می نماید که ما در طول زمانها تعویق انداختن از اندیشیدن در باره ی آن، واپس می نشینیم و خود داری می کنیم. ولی « خود شدن / خویشباشی » به این منوط است که هر انسانی خودش به تنهایی، منبع و ماخذ و سرچشمه ی « یقین فردی » شود و در تاریکیهای زندگی ی فردی و اجتماعی به نور چشمان فهم خویش (= تفکّرات و تجربیّات و حسیّات و آرزوها و آرمانها و ایده ها و نیازها و آزمونها و ...)، اتّکا کند و کور مال، کور مال، راهی را بپیماید که دوست می دارد و بر آنست که با آفرینش آن به آرزوها و رویاهای فردی دست یابد؛ گیرم که تا پایان عمر خویش نیز به هیچ ایده آل نابی نرسد و هیچ کدام از آرزوهایش، تمام و کمال برآورده نیز نشوند.

در تلاشها و سختکوشیها و مقاومتها و جُنبشها و شکستها بکوشیم به پاهای فهم و شعور و هنرهای فردی خویش اتّکا کنیم. در تلاش برای « خویشآفرینی »، انسانهایی که از « یقین فردی »، تهی و خالی شوند؛ بلافاصله به مذهبی یا دینی یا ایدئولوژیی یا مرام و مسلکی یا نظریّه ای یا نیرویی ماوراء الطّبیعه یا حزبی و طبقه ای و قهرمانی پولادین و شکست ناپذیر و امثالهم، ایمان کور می آورند. با چنین گرایشیست که هر انسانی از فردیّت و شخصیّت و ارجمندی و شرافت و افکار و حسیّات فردی ی خودش، خالی نیز می شود و از رهنمودها و فتاوی دیگران پُر. تا زمانی که « یقین » از گوهر وجودی ی تک، تک انسانها نجوشد، ما اسیر و عبید و ذلیل و صغیر حکّامی خواهیم ماند که خود را به نام نماینده ی « یقین فردی » بر ما، آمر و حاکم می کنند.

فرد شدنی که فاقد یقین زاییده از گوهر فردی باشد، گونه ای خود فریبیست. با ایمان آوردن به هر چیزی فراسوی آنچه که زاییده ی تجربیّات و کنکاشها و تامّلات و اشتیاقها و تفکّرات فردی ی من نباشد، تصویری تقلیبی و تصنّعی به ما آویخته می شود و ما فقط انعکاس دهنده ی چیزهایی خواهیم بود که « از ایمان آوردن به دیگران در ذهنیّت و روان خودمان انباشته ایم »؛ نه



آنچه که ما بالذّات خویش هستیم. فرد شدن، طغیان و عصیانیست ضدّ هر نوع وابسته گی که رنگ و بو و خصوصیّات فردیّت ما را نداشته باشد.

مسئله ی « فطرت در ادیان ابراهیمی »، تجاوز آشکار و بی شرمانه به حیثیّت و آزادی ی آدمیست. انسانها بدون هیچ فطرت عقیدتی و دینی و مذهبی و ایدئولوژیکی و آکادمیکی و امثالهم زاییده می شوند. فطرت انسان، « آزادی ی فردی و گوهری » انسان می باشد که خدشه ناپذیری و نامتعارف بودن آن در پروسه ی پدیدار شدنش، جای چون و چرا ندارد. آنانی که تقلّا می کنند تا به دیگران تفهیم و تحمیل و تلقین کنند که انسانها دارای « فطرت الهی » می باشند و وابسته گی ی اعتقاداتی و مذهبی ی آنها از فطرتشان نشات می گیرد، همه بدون استثناء، شیّاد و شارلاتان و دروغگو هستند؛ زیرا می خواهند عقیده ی متحجّر و خشك و زمخت خود را به دیگران تحمیل کنند تا به آسانی بتوانند بر زندگی و وجدان فردی ی آنها، حاکمیّت ابدی داشته باشند.

اگر انسانها دارای « فطرت عقیدتی یا دینی یا مذهبی و امثالهم » می بودند؛ دیگر هیچکس به هیچ عقیده ای خلاف آنچه که فطرتش می باشد، گرایش پیدا نمی کرد و رغبتی نیز برای گسستن از آن نمی داشت؛ زیرا آنچه که فطرت آدمی باشد، در پروسه ی پدیدار شدنش به رنگ همان چیزی می شود که فطرتش هست. همینطور هیچکس به ایده ای و فکری و امثالهم سوای آنچه که فطرتش می باشد، هرگز انگیخته و آبستن نمی شد. به تبلیغ و ترویج و شرایط امریّه ای نیز محتاج و ملزوم نبود.

صدی نود درصد عصیانگران و آزاد اندیشان و متفکّران سرکش و رادیکال از دامنه ی مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیهایی برمی خیزند که مذهب و عقیده و د ین را « فطرت » انسانها می دانند؛ زیرا مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و عقاید و مرام و مسلکها و نظریّه های آکبند آکادمیکی هستند که « فطرت اصیل آدمی را = آزادی » در بند می کنند و او را اسیر و در فضایی خفقان آور محبوس نگاه می دارند. طغیان فرد در برابر مذاهب و ادیان ایدئولوژیها و مرامها و مسلکها، طغیان گوهر آزاد منش انسانهاست. دیگر اینکه اگر مذهبی یا دینی یا عقیده ای، یا ایدئولوژیی به « فطرت » انسانها آمیخته باشد، بازگشت به فطرت، خودش نقض ادّعای فطری بودن می باشد؛



زیرا هر « بازگشتی »؛ جنبش و حرکت به سوی « دگرگشت شدن » می باشد؛ ولو رنگ گذشته به آن بزنند و در معنای گذشته از آن، سخن بگویند و بنویسند.

انسان در گیتی، رو به « خدا شدن » دارد و پروسه ی « خدا شدن انسان را » هیچ چیزی نمی تواند ممانعت کند. خدا شدن انسان در گستره ی آزادی رخ می دهد که همان « فطرت اصیل » انسان می باشد؛ نه در صراطهای اتوبانی و آکبند و از قبل متعیّن شده ی مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه های آکادمیکی و انواع و اقسام تئوریهای مُد روز که به اسارت و ذلالت و صغارت انسانها برای سیطره یافتن بر آنها و غارت و آزار و چپاول آدمیان تقلّا می کنند. فطرت انسان، « پدیدار شدن چهره ی بی همتا و خاصّ خود انسان در مجهولزار آزادی » می باشد؛ ولاغیر. انسانهایی که « عبید » چیزی بشوند، خواه آن چیز، ماوراءالطّبیعه باشد خواه زمینی باشد، خواه علمی و آکادمیکی و امثالهم. در هر حالتی که « عبید » شوند، با عبودیّتشان به قربانی کردن آزادی و ارجمندی و شرافت و وجدان و شعور فردی خود، رسمیّت تام می دهند.

انسان، زمانی می تواند از « آدمیگری و راد منشی و ارجگزاری به حقوق انسانی » خودش و دیگران نگاهبانی کند که « عبید » هیچ چیزی و کسانی نشده باشد. آنانی که به «حقارت عبودیّتی ی مقتدران و الاهان » گردن نهاده اند، خواسته و ناخواسته، مستقیم یا نامستقیم، از قماش همدستان و خاصمان انسان و زندگی و آزادی می شوند. ادیان / مذاهب ابراهیمی به دلیل « خشونت ذاتی و ادّعای امتیاز مصطفایی که در بطن عقاید آنها عجین می باشد » از خشونت زاترین مذاهب / ادیانی هستند که از بدو شکل گیری تا همین امروز فقط به پشتوانه ی خونریزی و ارعاب و ترور و ویرانگری توانسته اند، امکان بقای زالو صفت خود را در جوامع بشری تضمین کنند. چنین مذاهب / ادیانی را (= یهودیّت / مسیحیّت / اسلام) بایستی با « درایت و ژرفنگری »، سنجشگری کرد و فعّالین خشونتگستر آن را به بند کشید و امکانهای فونکسیونالیستی ی آنها را خنثا و از کار انداخت.

کسانی که چنین مُعضل هزاره ای را نفهمند و رسالت انسانی و وجدانی ی خویش را شفّاف و کاملا گویا و منطقی و با مسئولیّت تام اجرا نکنند و موضعگیری ی راد منش در برابر مومنان به آنها نداشته باشند، دیر یا زود، امروز یا فردا، از قربانیان گیوتین این مذاهب/ادیان خواهند شد؛ زیرا



مذاهب/ادیان ابراهیمی و ایدئولوژیهای بر آمده از آنها و مخصوصا اسلام در خصومت شدید با آزادی و استقلال فکری و فردیّت خدایی انسانها هستند. بنابر این، سنجشگری ی آنها و روشنگری ی ذهنیّت آغشته به صدها لایه ی تقلیبی و فریب آمیز و دروغ و تحمیل و تلقینی ی مردم از اهمّ تکالیف و وظایف خویشاندیشان ایده آفرین می باشند. فقط با آفرینش و آباد کردن گستره ی سنجشگری است که می توان گفت آحاّد جامعه، پُتانسیل فرهنگیده شدن را دارند و می توانند بدون هیچ هراس و دلهره و همچنین به غارت نرفتن حقوق انسانی شان در « گزینش نوع خدا و مذهب و دین و بُت و دیدگاه و عقیده ی محبوب خود و امثالهم » در کنار یکدیگر بدون تبعیض و امتیاز عقیدتی بزیینند و مناسبات انسانی ی خود را زیباتر و دوست داشتنی تر و مهر آمیزتر بپرورانند.

در جامعه ای که فقط یك مذهب / دین زندگی ستیز و جانستان به نام « اسلام » بخواهد با کاربست شمشیر خونریز الهی بر ذهنیّت و روان و وجدان و هستی و نیستی ی انسانهای آن سرزمین، خود را حاکم و قیّم مطلق کند، چنان مذهبی / دینی را بایستی بدون امّا و اگر، در رادیکال ترین فرمهای نظری و تئوریك، سنجشگری کرد؛ زیرا مومنان کور فهم آن به « مدارایی و پذیرش آگاهانه و توام با مسئولیّت و تعهّد و التزام به ضمانت کردن زندگی و روش زیستی دگراندیشان » هیچ ارزشی نمی دهند و فقط برای خود، حقّ مصطفائی و حاکمیّت استبدادی ی محض قائلند. در حالیکه هر حقیقت ادّعاییی بایستی تابع « پرنسیپ قداست جان و زندگی » بماند تا ارزش احترام گذاشتن داشته باشد؛ زیرا « زندگی و جان، مقدّس هست »؛ ولی عقاید و مذاهب و حقایق و ایدئولوژیها و نظریّه ها هرگز مقدّس نیستند و بایستی آنها را در جهت « قداست جان و زندگی و آزادی تعریف شده در زبان فرد، فرد انسانها » ارزشیابی کرد و به محك زد.

کوتاه آمدن و به من چه گفتنهای مسئولیّت گریز در برابر خاصمان تاریخ و فرهنگ ایرانزمین به معنای همداستانی با اغراض و نیّتهای حُکّام بی لیاقت می باشد. واقعیّت بسیار تلخ و زهر آلود و دائم از سوی مشق نویسان آلامُدی و مُتعه گان سیّاس عالم بی مقدار سیاستگری در ایرانزمین، همین است که آخوندها و فقها و مراجع تقلید و مومنان به « الله »، هر روز و هر شب،



تکفیر می کنند و فتوا می دهند و با علاقه ی تام می کُشند و تهدید می کنند و شکنجه می دهند و دست و پا و گردن قطع می کنند و اعدام می کنند و هیچگاه نیز عذاب وجدان ندارند و شرمنده و پشیمان نیز از کردارها و گفتارهای خود نیستند؛ زیرا خالقشان بدین گونه می باشد که خود هستند. مومنین به « الله » همانطور می اندیشند و رفتار می کنند که « الله » هست. کلیّه کردارها و گفتارهای عینی و ملموس مومنین بر روی زمین، بازتاب دهنده ی صفات « الاهیست » که آنها، او را عبادت می کنند و عبید او هستند. « الله » خاصم جان و ضدّ زندگیست. به همین دلیل بایستی تصویر هولناك و بسیار زشت او را تا آنجایی که در امکانهای فکری ی ماست، سنجید و رسوا کرد. ما به الاهان و خدایانی که با زندگی در ستیز هستند، هیچ نیازی نداریم. چیره گی بر کلّیّه ی الاهان و خدایان ضدّ زندگی و جانستان به « خرّم — بهشت شدن زندگی و چهره ی جهان » خواهد انجامید.

– افتخار کردن به حقارت و صغارت خود.

تا زمانی که انسان نمی اندیشد، خود به خود بر شالوده ی غرایز و رانه های درونی خودش در برابر بسیاری از رویدادها، واکنش رفتاری و گفتاری و کلامی نشان می دهد و این چندان ، اسف انگیز نیست؛ زیرا واکنشها می توانند حتّا طبیعی نیز باشند. فقط فاجعه ی رفتارها و گفتارها و نوشتارهای آدمیان از زمانی آغاز می شوند که عقیده ای یا مذهبی یا ایدئولوژیی یا نظریّه ای، تمام هستی و نیستی ی آنها را تسخیر تعبّدی کرده باشد و انسان را برده ی عقیده و عبید قاهری جبّار و مستبد کنند. از این نقطه به بعد است که تمام قضاوتها و موضعگیریهای فردی ی انسان، به غرض و قصد و کینه و نفرت و خصومت، آلوده می شوند. وقتی کسی یا کسانی نمی کوشند که به تن خویش بکاوند و بجویند و در باره ی محصول کنکاشها و تجربیّاتشان با مغز خویش بیندیشند و سره را از ناسره با بینشی عمیق و ظریف، تفکیك کنند و خواست « حقیقت یابی » را بر اراده ی توتالیتر خواه و عبودیّتی و خوارمایه گی ارجح شمارند، خود به خود پیداست که هر آنچه بنویسند و بگویند و ادّعا کنند، فقط توجیه و تبرئه و فریب خودشان و دیگران از آب در خواهد آمد.

هنگامه های افسونگر



وقتی کسی یا کسانی تلاش نکنند تا تمییز و تشخیص بدهند چگونه می توان بُنمایه های فکری و تجربی و تاریخی یك ملّت را از میان خروارها تقلیبات و تحریفات و تصنّعات به زور تزریق شده در روان و مغز آحّاد یك ملّت، سرند کرد و اصل تجربیّات و مایه های فکری را فهمید و دریافت، البته که به جای شناخت دقیق مسئله به کژ راهه خواهند رفت و این ادّعای خام و بی مغز و رسوا کننده ی جهالت خود را بر زبان خواهند راند که « آزاد منشی و آزاداندیشی »، هیچ چیزی نیستند؛ بلکه همه چیز، همان « ترّهات یك انسان روانپریش » به نام « محمّد ابن عبدالله » از روز ازل بوده و هست و همچنان در آینده های نامعلوم و نیامده خواهد بود؛ یعنی ترّهات بی مغز و مایه ای که قرار است تمام ابناء بشر را با کاربست شبانه روزی ی شمشیر « اقتلو اقتلو »، نجات دهد و رستگار کند. چنین رسالتی البته در زبان موکّلان و رتوشگران و مفسّران الاهیّات ترمیناتوری ی اسلام؛ یعنی تسامح و تساهل و تولرانس در حقّ دیگران.

فرهنگ هزاره ای ایرانزمین که بُنمایه هایش « مهر و داد و راستی و قداست جان و زندگی » می باشند، سبقه ای هزاره ای در وجدان و گوهر و شعور و فهم و تار و پود زندگی ی آحّاد اقوام و نژادها و قبیله ها و اقلیّـتهای مختلف ایرانزمین داشته و سپس در « منشور حقوق بشر کورش کبیر »، از لحاظ کلامی، عبارتبندی شده است. چنان منشوری، هرگز فتوای شریعت مآب بر خاسته از « نصوص اراده ای قاهر و آمر به قتل و مستبدی همچون الله » نبوده است که مردم سرزمین هفتاد و دو ملّت بخواهند به آن، ارج گزارند؛ زیرا قاهری جبّار به مثلا رسولش که « شاه شاهان » باشد، آن را امر !؟ کرده است؛ خیر!؛ بلکه ملّت ایران در معنای وسیع وجودی اش و فرهنگی اش بوده است که به « فرمان نماینده ی فرهنگ جهان آرای » خودش ارج گذاشته است و به حقّانیّت خدایی و انسانی ی آزادی و رسمیّت علنی و اصولی دادن به تمام مذاهب و ادیان و نحله ها و نگرشها و غیره و ذالك با گشوده فکری، گواهی ی فرهیخته منش داده است.

« منشور حقوق بشر کورش کبیر »، محصول و عصاره ی « فرهنگ جهان آرا و زندگی پرور مردم » ایرانزمین می باشد که انسانها را بر شالوده ی « پرنسیپ قداست جان و زندگی » مدّ نظر دارد؛ نه بر اساس عقیده و نژاد و زبان و قوم و



رنگ پوست و غیره و ذالك و ادّعای پوچ و مزخرف « مصطفایی ». کسی یا کسانی که به حقارت و صغارت وجودی خویش با کمال بی شرمی، حتّا افتخار عابدانه نیز می کنند، اگر شخصیّت و فردیّت مستقل اندیشی می داشتند، هیچگاه به صغارت و حقارت و عبودیّت یك جبّار متکلّم و آمر به « اقتلو اقتلو »، گردن نمی نهاند؛ بلکه می آموختند که آدمیگری و شخصیّت آزاد منش و وجدان فردی ی خود را پاس بدارند و برای بزرگی جویی و آزادی خویشتن و دیگران کوششها کنند.

پس از دهه ها اقتدار شمشیر خونریز بدویّت مومنان اسلام و حضور ملموس ولایت فقاهتی که آیینه تمام نمای « الله » بر روی زمین می باشد، دیگر بایستی به هر طریقی که شده است، بالغ شد و از کودکی ی صغارت آلود به در آمد و راه خویش را آفرید و رفت؛ زیرا اگر صراطی در این جهان باشد که هر فردی را بتواند به مقصد زندگی اش برساند، آن صراط، بی شك، « صراط المستقیم الله » نیست؛ بلکه « صراط فرد جوینده و مسئولیّت پذیری » می باشد که هر انسانی بایستی آن را به تن خویش بیافریند و آن را تا مرگروزش بپیماید.

صراط این نیست که ما را از « صراط فردی » به در آورند و در باتلاق « صراط المستقیم » امّت همعقیده و هر چی آقا گفت! به راه ببرند و از بام تا شام، شلّاق امریّه های منکراتی و معروفاتی را بر وجودمان فرو آورند و « شمشیر اقتلو اقتلو » را بر شاهرگهایمان، فعّال مایشاء کنند. صراط المستقیم، راهیست که انسان خودش بجوید و بیافریند تا « راستمنش و راستقامت و راست اندیش و راست کردار » در آن راه بزیید. به همین سبب، صراطی که انسان را در هزاران پیچ و خم ریا کاری و خُدعه و مکر و دروغ و آزار و ستم و اجحاف و شکنجه و رذالت و حماقت و بی شعوری و کتمان و قهر و خشونت در غلتاند، راهی نیست که « فرزانه گان و فرهیخته گان و ایرانیان آزادمنش » بخواهند به آن افتخار کنند؛ زیرا چنان افتخاری، افتخار نیست؛ بلکه همخوانی و همگامی و همنوایی و همکاری و همداستانی با ضحّاکانی می باشد که ننگ آدمیّت می باشند. انسان در صراط فردی ی خودش اگر به هزاران کژ راهه نیز درغلتد و هر بار بکوشد که بر پاهای خودش، استوار بایستد، نیك تر و ارجمند تر از رفتن به « صراطی » می باشد که از آغازش تا پایانش فقط ریاکاری و تظاهر و اعمال مملوّ از خونریزی برای یك مستبد قهّاری به نام الله می باشد.



زیستن آمیخته به ماجراهای بدیع در طول عُمری کوتاه و پنجاه ساله و سپس، مُردن در گمراهه های خود از تمام عُمر خود فقط « مُتعه شدن » برای کاربست زور و اجرای انواع اوامر ارهابی و انذاری و ارعابی و همچنین اقسام جنایتها و تبهکاریها را در حقّ دگر اندیشان و دگر معتقدان و نامتعارفان مرتکب شدن و سپس همه جا، آثار و نشانه های جنایتها را فقط روپوشی و توجیه و تفسیر کردن، بسیار بسیار ارجحیّت دارد. ایرانیان اصیل، اگر افتخار و غروری دارند، افتخارشان به رادمنش زیستن و گستاخ و دلیر بودن در سخن گفتن و اندیشیدن و رفتار کردن می باشد. همچنین تلاشهای پیگیر برای شادی آفریدنهای دم به دم از بهر خوشزیستی و شاد خواری ی انسانها بدون هیچ تبعیضی و تمایزی ؛ طوری که زیستنشان، آزاری به یك مورچه نرساند یا جان تنابنده ای را نستاند یا زندگی ی دیگران را تلخ نکند. افتخار ایرانی و غرور و سرفرازی و آزادی ی او در همین هست که « هویّتش / خویشباشی » همانا « نگاهبانی از جان و زندگی هست » و راهی را می رود که « راستی » را می پروراند؛ نه ریا کاری و دروغ و رذالت و خدعه و کُشت و کَشتار الهی را.

اسلام، « دین » نیست؛ بلکه شرایع ضدّ دین است.

این که مذاهب / ادیان کتابی هستند که تنها راه نجات بشر از مخمصه ی مسائلش می باشند و در میان اینهمه مذاهب / ادیان روی زمین، فقط « اسلام » است که حرف اوّل و آخر را می زند و می تواند بشر را از « نطفه ی علقی تا لاشه ی کفنی » اش دلشاد و سعادتمند و مهم تر از همه، [رستگار] کند و از هر بلیّه ی دنیوی و اخروی با تکیه به سیطره ی حکومت فقاهتی نجات دهد. سپس مبلّغان و مرّوجان اسلام تقلّا می کنند که با پاره آجر چینیهای اقتباسی و ترجمه سانی و بند کشی ی ناشیانه بر درزهای فاجعه بار اسلام، « انحصاری بودن حقیقت کذّایی اسلام » را در انظار دیگران، جلوه ی دلنشین دهند و با سعی خود فریب و عرقریزیهای سخت عابدانه و مومنانه، نه تنها « هندوستان و سراسر مکتبهای فکری و فلسفی و بسیار ژرف آن را » خوانده و فهمیده و بلعیده و جویده و هضم شده دارند؛ بلکه تفاله های آنها را نیز در مقایسه با « حقیقت الهی ی اسلام » هیچ و پوچ می دانند. همینطور نه تنها « چین و بودا و



کنفوسیوس و لائوتسه » و تمام آثار متفکّران برجسته و ژرف اندیش شرق دور را لام تا کام، بازکاوی ی عمیق و سنجنده کرده اند؛ بلکه در مقایسه با مبانی ی اعتقادات حقیقت خودشان و همعقیده گانشان با مبانی ی فکری و تجربی ی دیگر ادیان به این نتیجه رسیده اند که اگر آنان، کوره راههایی بسیار پرت افتاده برای انسانها باشند، باز و در نهایت، اسلام است که « شاهراه تر ! » از همه ی آنهاست و بخواهی- نخواهی [راه کامل و نهایی، متعلّق به اسلام است .] (قضیه ی قلعه ی حیوانات، اثر جورج اورول را یادتان نرود:« همه برابرند؛ ولی بعضیها، برابر تر از دیگران هستند! »).

این گونه به مکتب رفتنهای فاقد اندیشه و پرسش و جویشگری تا همین امروز فقط اثبات کرده اند که نتیجه و محصول نوشتاری ی نود و نه و نیم درصد از تحصیل کرده گان ایرانی را — مهم نیست چه گرایش عقیدتی و تفسیر فردی از اعتقادات خودشان داشته باشند - حتّا اگر تصفیه و تنقیح و گلچین و درهم فشرده و به هم بچسبانیم، هیچگاه ارزش یك سطر از « کتاب ریگ ودا » را نخواهند داشت؛ چه رسد به اینکه مدّعیان کلپتره گو برای فهم و دریافت محتویّات تجربی و بسیار ژرف و تکاندهنده ی چنان آثار و تجربیّات بدیع و عمیق، مستعد باشند و در انگیخته شدن از مایه های فکری ی آنها به زایش افکاری نو در گستره ی اجتماع و فرهنگ مردم خود، انگیخته شوند و دردی از هزاران دردهای ریشه سوز مردم خود را درمان سطحی کنند، مداوای کار ساز و درمانبخش، پیشکش مدّعیان رستگاری و نجات بشر. « نجات و رستگاری ی بشری » که مذاهب / ادیان کتابی از آن، بی وقفه، دم می زنند، در اینست که انسانها بیاموزند و تلاش کنند، فردیّت خود را از چنگال انواع و اقسام مقتدرین فرا کائناتی و زمینی و خونریز و جانستان، برای همیشه برهانند و آزاد کنند.

بیایید با خودمان، رو راست و صمیمی باشیم و تصمیم بگیریم که برای حلّ مسائل فلاکتزمین خود؛ « یعنی ایران » راه دور نرویم. به چین و ماچین نرویم. به هندوستان نرویم. به سرزمینهای آمریکای لاتین نرویم. به کشورهای اروپایی نرویم. به بلاد بالکان و آفریقا و امثالهم نرویم. به عربستان و ترکیه و روسیه و افغانستان و پاکستان و عراق شیعه و سنّی نیز نروییم. به حتّا استانهای مختلف ایران نیز نرویم؛ بلکه فقط به شهر « تهران » برویم و بیازماییم ادّعاهایی



را که مومنان به اسلام، فقط « فانتزی بافیهایی را از آنها » در ذهنیّت متابعتی و استعبادی خودشان دارند و هرگز در هیچ کجای سرزمینهای اسلامزده نمی توان از چنان ادّعاهایی (= تسامح / مدارایی / تساهل / تحمّل / تولرانس)، کوچك ترین نشانه ی خردلوار دید. به اوینها برویم. به خاورانها برویم. به تمام گوشه و کنار شهر تهران برویم و از نزدیك ببینیم مراسم شلّاق زنیها و سنگسار کردنها و به دار آویختنها و شانتاژ کردنها و میرغضّبان آمر به معروف و منکر و امثالهم را که همه و همه از جلوه های پراکتیکی و عینی « تولرانس اسلامی به تعبیر مسلمانان » می باشند.

مسلمانان نمی خواهند هنوز بپذیرند که وجود و حضور اسف انگیز واقعیّت « تکفیر » و پا گرفتن صدها فرقه ی عجیب و غریب که در سیطره ی خونریز شمشیر اسلام از آغاز تا همین امروز به وجود آمده اند و همچنین کشمکشی که مابین گرایشهای تفسیری ی مختلف در همان دامنه ی فقاهتی و اسلام راستین سازان تاق و جفت از اسلام وجود دارد و پیگرد و محروم کردن اقلیّتهای مختلف از مسیحیان آشوری و ارمنی گرفته تا یهودیان و بهائیان و یزیدیها و زرتشتیها و غیره و ذالك از تمام امکانهای حقوقی و انسانی خودشان نشان می دهند که چیزی به نام « حقوق و تولرانس اسلامی !؟ » هرگز واقعیّت تاریخی و تئوریك و فلسفی نداشته است. توضیح المسائل نویسی، اندیشیدن در باره ی فلسفه ی حقوق نیست.

تمییز ندادن فرق بسیار عمیق این دو مسئله؛ یعنی عدم نیروی تشخیص داشتن برای پی بردن به فرق بین « دوغ و دوشاب ». اگر اسلام از تسامح و مدارایی و تولرانس، فقط بویی بسیار سطحی و گذرا به مشام نداشته اش رسیده بود، مطمئنا میلیونها ایرانی مجبور نبودند که از وطن خودشان مهاجرت کنند و آواره ی سرزمینهای غربت شوند و آنقدر از « تولرانس (!؟) بی مانند اسلامی » در لوای سیطره ی فقاهتی، سر خورده و نا امید باشند که حتّا برای بازگشت به وطن نیز امیدواری به دل و مغز خود راه ندهند. خوشگل نویسیهای مسلمانان در باره ی تاثیر عرفان ایرانی که هیچ ربطی به اسلام ندارد و دقیقا در گلاویزی ی با اسلام و شمشیر خونریز آن، آبشخور خود را از اساطیر و بُنمایه های فرهنگ ایرانی می گیرند، برغم تمام لطافتها و ظرافتها و نازکخیالیهای بسیار ژرفاندیشیده نتوانست شمشیر خشونتگرا و خونریز اسلام را ذوب کند و از کار



اندازد و فقهای مطلق قدرتپرست و ضدّ فرهنگ و ستیزنده ی جان را مثلا [تلطیف رومانتیك!] کند.

شعر و شاعری در سرزمین ایران، تنها دامنه و امکانی بود که « آزاد اندیشان و متفکّران و فیلسوفان ایرانی » می توانستند به دلیل امکانهای تاویلی ی متفاوت و گریز راههای متنوّعش به عبارتبندی کردن « اندیشه ها و تخمه ی ایده های خود » در هزار لفظ و استعاره و تصویر، همچون زندانی ی حصار نای از گیوتین خونریز شرایع اسلام بنالند و سخن بگویند؛ زیرا حاکمیّت شمشیر خونریز شریعت اسلام، هیچ گوشه ای را آزاد و خالی از نظارت الهی نگذاشته بود که کسانی بخواهند یا بتوانند بدون هیچ دغدغه و دلهره و وحشت، سخن بر زبان برانند و از قبضه شدن جانشان به دست میر غضّبان الهی در امان باشند و با خیالی آسوده بتوانند به مطرح کردن « ایده ها و اندیشه های خود » رو آورند. همه جا زیر نظارت قیراطی ی موکّلان و متولیّان اسلام بود تا سر انجام با رویداد **۱۳۵۷**، شدّت تخریبگری و خشونتگستری ی آن، صد برابر شد و از دامنه ی مرزهای ملّی بر گذشت و جهان را به سوی دریایی از خونریزیهای هیستریك تهدید کرد.

نه! بیایید بیش از این، خودمان را در شناخت « اسلام و کارنامه ی مملوّ از جنایتها و تبهکاریهای مومنان و شمشیر کشانش » گول نزنیم که با گول زدنهای ابلهانه و خود خواسته، نه تنها هیچ خدمتی به خودمان و مردم همیشه قربانی ی حُکّام بی لیاقت نکرده ایم؛ بلکه در رسوا کردن ذلالت و حقارت و بی مایه گی ی وجود بی بو و خاصیّت خود نیز با بی شرمی ی توصیف ناپذیر، شهادت داده ایم. بیاید فقط یك بار نیز که شده است از مسلمانان بپرسید، چرا ادیان غیر ابراهیمی [بر مبنای هویّت خود، مشکلی در پذیرش راهی دیگر و دینی دیگر در کنار خود نداشته اند].؟ چرا و بر شالوده ی کدامین ژرفاندیشیهای فراخ بین؟. چرا ادیان غیر ابراهیمی، چنان فروزه های شایسته ی تامّل و آموختن دارند؟. چرا؟.

اینکه مسلمانان از دیر باز تا همین امروز تلاش داشته اند که تمام « متفکّران و فیلسوفان و شاعران و نویسنده گان و هنرمندان ایرانزمین » را در « قالب و چارچوب و محبسگاه اسلام » فرو چپانند و به نام و آثار و اندیشه ها و ایده ها و میراث فکری ی آنها، « برچسب اسلامی !؟ » آویزان کنند، همه و



همه، نشانگر آنند که مسلمانان هیچ شناختی؛ ولو سطحی و پیش پا افتاده از تاریخ تحوّلات فرهنگی و اجتماعی و کشوری ی ایرانزمین و منطقه ی خاور میانه و بویژه اسلام، ندارند؛ سوای مقداری محفوظات شنیداری و رو خوانیهای ژورنالیستی و دیده و گوش دوختن به گفته های خویشان و فامیلهای اسلامی ی خود. دیر نیست که مسلمانان، روزی روزگاری ، بی شرمی را تا آن بی مرزیهای باور نکردنی توسعه دهند که « رادیکال ترین سنجشگران اسلام » را نیز از قماش « مومنان و تابعان اسلام » به شمار آورند.

اسلام، « دین » نیست ؛ بلکه فقط مجموعه ای از شرایع می باشد و شریعت هرگز دین نیست. دین، کلمه ای پهلویست و زاییده ی تجربیّات بی واسطه ی ایرانیان از خدا (در معنای تجربیّات ایرانیان از آن) که به زایش وجدان خویشآفریده می انجامد و عصاره اش همانا « همسرشتی ی خدا و انسان » می باشد که فروزه های پیدایشی آن به زیبا منشی ی انسان می انجامند. به همین دلیل نیز در دین، هیچ کراهتی نیست. من بحث تحوّلات معنایی کلمه ی دین را و چگونه گی ی نفوذ و گسترش آن را در زبان عربی به کنار می نهم تا جُستارم طولانی نشود. ولی تاکید می کنم خدایی که قربانی ی خونی و خونریزی را بپسندد و قتل را برای مومنان و عابدان خودش، تجویز کند، خداییست که بایستی به او « پناه » داد و نوازشش کرد؛ زیرا در آنچه اراده و امر کرده است، هیچگاه فکور نبوده و نمی دانسته که پیامد « امریّه هایش » در حقّ خودش نیز اجرا خواهند شد. آنکه شعار اساسی و کارسازش، « اقتلو اقتلو » می باشد، خودش گوسفند قربانی برای آزخواهیها و قدرت پرستیها و ثروت طلبیها و چپاولگریها و حرص نامحدود برای توجیه کثیف ترین رفتارهای مومنان و معتقدانش خواهد شد. خدایی که هیچگاه نتوانست « دوست بدارد و مهر بورزد » خداییست که هرگز دستان و آغوش نوازشگری ندیده است.

« الله محمّد »، خداییست که آیینه تمام نمای « زندگی ی محمّد » را از دوران کودکی تا لحظات مرگش وامی تاباند؛ یعنی خدایی پارانوئیدی که کاراکتر آسیب دیده و رفتارهای ناهنجار و گفتارهای مملوّ از تناقض « محمّد » را آشکار می کنند. داستان از این قرار است که « محمدّ » در دوران کودکی، پدرش را از دست می دهد. در عصر « محمّد »، تمام چیزهایی که املاك و دارائیهای پدر محسوب می شده است به دلیل ریشه ی بسیار مستحکم و عمیق «



مادر خدایی »، خود به خود به مادر به ارث می رسیده است. پرنسیپی که هنوز در تمام جوامع، معتبر است و ریشه کن شدنی نیست. پدر بزرگ محمّد که انسانی بسیار طمّاع و مالپرست بوده است برای آنکه بتواند تمام دارائیها و املاك پسر مرحومش را به تملّك خودش در آورد، در نهایت زرنگی و شیّادی به کُشتن « مادر محمّد »، مصمّم و عزم راسخ می کند. وی آنقدر حساب شده اقدام کرده است که در هیچ کتاب تاریخی از « جنایت » او، آشکارا سخنی نمی رود.

واقعه ی قتل مادر محمّد به دست « پدر بزرگ محمّد » از کلیدی ترین امکانهای فهم و رازشکافی ی تناقضات هول افکن آیه های قرآنی می باشند؛ زیرا « محمّد » که تقریبا کودکی ده ساله بوده است از ماجرای قتل مادرش و جنایت پدر بزرگش اطّلاع داشته است. زندگی ی محمّد از همان اوان کودکی با مُعضلی روانی و ستیز ارزشها و تصاویر شروع می شود؛ یعنی جدال و کشمکش ارزشهایی که خمیر مایه و کاراکتر او را می آفرینند. « محمّد » به دلیل عشق و مهری که به مادرش داشت، نمی توانست از تقصیر پدر بزرگش که « قاتل مادرش » بود، به همین راحتی بگذرد. از طرف دیگر می دانست که پدر بزرگش در حقّ او، بسیار نیکیها کرده و در همه ی لحظات در کنارش بوده و پس از فوتش، سفارش او را به تمام بسته گان و نزدیکانش کرده است. « محمّد » پس از آنکه ادّعای رسالت و نبوّت کرد، هر کجا که یاد و تصویر پدر بزرگش را در مدّ نظر داشت، بلافاصله یاد واقعه ی قتل مادرش می افتاد و سائقه ی انتقامخواهی و قصاص بر وجود او، مستولی می شد و آیه های خونریز و نفله خواه و خشونت مآب و استبدادی صادر می کرد و هر کجا که تصویر و یاد مادر مهربان و مراقبتها و گذشتهای او را به خاطر می آورد، بلافاصله، آیه های صلح آمیز و مصلحت گرا بر زبان می آورد.

زندگی ی محمّد، غمنامه ی فاجعه بار یك انسان پارانوئیدی و روانی می باشد که از « حسرت و کمداشت مهر و عشق » به رسالت قصّابی و قصاص خواهی و کینه توزی به نام « خدا و دین » رو آورد تا آتش انتقام خود را خاموش کند.



(برای اطّلاع بهتر و بیشتر نگاه کنید به: « سیره محمّد ابن عبدا لّله / ابن اسحاق / متن عربی / چاپ بیروت ». لازم به تذکّر می دانم که خواندن این کتاب را بایستی با چشمان و هوشیاری ی یك کریمینولوژ خواند و به تمام جزئیّات دقیق شد؛ زیرا « ابن اسحاق » در نهایت زیرکی و هشیاری و وحشت فردی از کلیدی ترین قسمتها، پرش کرده است. فقط بایستی حواس خود را در جزئیات « گفته شده و شاه کلیدهای ناگفته شده » با مطالعه ی کتاب، به طور منسجم، پیگیری کرد تا بتوان چگونه گی واقعه ی « قتل مادر محمّد ابن عبدا لّله را به دست پدر بزرگش » در ذهن، باز آفرینی کرد.)

– مدرنیته و آلامد بازی ی تابعان هر چی آقا گفت از نوع مدرنش! [= هر چی باختر زمینیان حُکم کردند!].

ذهنیّت تابع و دنباله رو، در هر کجای جهان که باشد، دنباله رو بودن خود را همچون پوشاك ضروری ی خودش به همراه خواهد داشت و مترصد آن است که « ایده ای / فکری / نظریّه ای / تزی و امثالهم » در جایی پیدا شود و موضوع کشمکشهای قلمی و فکری و مرز بندیهای مختلف متفکّران و اساتید دانشگاهی در سرزمین مادر بشود تا انسان متابع و دنباله رو، بلافاصله با برافراشتن پرچم « اصطلاحها و مفاهیم و ترمینوسهای آنها » به همعقیده گان خودش و دیگران نشان دهد که در مسئله ی ایمان کور داشتن به « مذهب و ایدئولوژی و عقیده ی متحجّر خودش »، هنوز هیچ ایده و نظریّه ای و دانش و غیره و ذالکی به وجود نیامده است و هرگز نیز نخواهد آمد که بتواند کوچك ترین خدشه ای به « مطلقیّت و انحصاریّت حقیقت نصّی » او و همعقیده گانش برساند.

او تمام همّ و غم خود را در این می داند که با کاربرد مفاهیم نفهمیده و نجویده و ناگواریده و نشناخته در زبانهای باختری و موضوعات قلمی ی باختر زمینیان به همعقیده گان خود اثبات کند که عقیده و مذهب و ایدئولوژی خودش و همعقیده گانش، نه تنها هیچ تناقض و ضدّیت و کشمکش پرنسیپی با افکار و ایده های بدیع و نو به نوی باختر زمینیان ندارند؛ بلکه تمام چم و خم مذهب و عقیده و ایدئولوژی خودش و همعقیده گانش حتّا می تواند در یك



چشم بر هم زدن به بطالت چنان ایده ها و نظریّه هایی با استحکام و استدلالی خارق العاده فلسفی (!؟)، پاسخ دندان شکن نیز بدهد و هر کجا که البته، کم بیاورند و قافیه، تنگ شود، بلافاصله از آراء آنها برای سمنتکاری و چفت و بست کردن چل تیکه ی مندرس مبانی ی عقیدتی و مذهبی و ایدئولوژیکی خودش، بیشترین بهره ها و استفاده ها را بکند. فلان فیزیکدان برنده ی جایزه ی نوبل، چنین می گوید. بمان فیلسوف عصر ایکس، چنان می گوید. فلان جامعه شناس، چنین می گوید. بمان متفکّر چنان می گوید و گفته های متفکّران و فیلسوفان و دانشورزان جهان نشان می دهند و اثبات می کنند که « حقیقت نصّی مذهب و ایدئولوژی و مرام و مسلك ما »، از روز ازل تا قیام قیامت، مطلق حقیقتییست که وجود دارد و شك و لم و بم کردن در اصول آن؛ هرگز جایز نیست؛ چه رسد به سنجشگری ی آن!.

بدین گونه است که در حرف و نظر و روی کاغذ و شفاهی بر منابر و رسانه های رنگارنگ، ناگهان، اسلام می شود جامعه ی باز. در جایی و مکانی دیگر می شود ناگهان، مدرنیته. در جایی و مکانی دیگر، ناگهان می شود پست مدرنیسم و امثالهم. امّا در پراکتیك رفتاری و عملی، همان بدویّتی می ماند که هزار و چهارصد سال و اندیست، همچنان زنگار گرفته و فعّال توحّشی مانده است. اینکه در جامعه ی تحصیل کرده گان سرزمین ما، - مهم نیست به چه چیزی اعتقاد داشته باشند و در کجا مقیم باشند - استناد کردن بیمار گونه به آرای اساتید دانشگاههای مغرب زمین از حدود پنجاه سال پیش تا همین امروز و گاه گداری نیز برای پُز دادنهای آکادمیکی و علّامه نمایی به آثار قطره چکانی فلاسفه و متفکّران گوناگون سرزمینهای باختری، تاسی جُستن، جزو « وظایف و تکالیف » متابعتی و دنباله روی و قلمسوزیهای بی محتوا می باشد، دقیقا فلاکتیست که درصد و شدّت غلظت و بغرنجزایی مُعضلات ایرانزمین را چندین برابر، افزایش داده است؛ زیرا چیزهایی « موضوع بحث و سخن » می شوند که هیچ « سابقه ی تجربی و روحی — روانی » در ذهنیّت آحّاد مردم سرزمین ما ندارند.

اینکه « مدرنیته و پست مدرنیسم » در گستره ی چالشهای فکری ی باختر زمینیان از کدامین پیچ و خمهای بسیار تاریك و معمّایی روح و روان مردم باختر زمین و کشمکشهای شدید قلمی و اجتماعی در آراء و آثار متفکّران



و فیلسوفان مختلف آنها در طول قرنها، گذر کرده است تا به اکنون رسیده، مبحثیست که بی شك، متابعان ، هیچگاه به دنبال شناختن و دانش کسب کردن در باره ی آنها نرفته اند تا دریابند و بفهمند که « مدرنیته و پست مدرنیسم و امثالهم »، موضوعهایی نیستند که به دامنه ی فرهنگ و تاریخ و مسائل اجتماع ایرانی مربوط باشند؛ بلکه رویدادهایی می باشند که محصول تحوّلات اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و تاریخی سرزمینهای باختری هستند و مسئله ی واقعیّتها در سرزمینهای باختری به این معنا نیست که نتایج حاصل از آنها را می توان بر آستر مسائل مردم سرزمین خود، چسب و پینه و وصله کرد و در باره ی چند و چونشان، فضولیهای آنچنانی نیز بر زبان و قلم راند.

ذهنیّتی که نمی تواند « مسئله ی خودی » را از « مسئله ی بیگانه »؛ تمییز و تشخیص دهد، ذهنیّتیست که « قاطر و اسب و الاغ » را به دلیل شکل ظاهری و پیکری ی آنها، « اینهمانی گوهری و نامی » می دهد و وقتی که قرار است برای مردم خودش فرض کنیم، اسب تیز رو اندیشه ها و ایده های بکر و بار آور را به ارمغان بیاورد، به جایش « الاغ حماقتها و نافهمیها و کژ برداشتها » را با مشق نویسیهای مضحك در رسانه های مختلف، بر گرده ی ذهنیّت و روان مردم ، آوار سیلابی می کنند. در حالیکه افکار و ایده ها و نظریّه ها و تزهایی که از « بستر و خاستگاه تجربیّات فرهنگی و تاریخی و روانی » مردم یك ملّت در معنای وسیع آنها ریشه نگرفته باشند و در زبان همگانفهم آن ملّت نیز عبارتبندی نشده باشند، محال است که کوچك ترین تلنگری به مغز و روان آنها بزنند یا اساسا تاثیری و نقشی کارگشاینده در حلّ و فصل کردن مسائل و بدبختیهای باهمستان آنها داشته باشند.

آنچه در روان و ذهنیّت یك ملّت و واقعیّتهای زیستبومی اش رخ می دهد، دلیل بر آن نیست که پاسخهای بیگانه گان می توانند به طور جامع و تمام و کمال، درمانگر دردها و مسائل برآمده از واقعیّتهای باهمستان مردم ما نیز باشند. چیزی که برای ماهیان آبزی می تواند، مفید و حیاتبخش باشد، دلیل بر آن نیست که برای جانداران خشکزی نیز، حیاتی و کلیدی می باشد. شعور و فهم و بینش فرهیخته می خواهد که بتواند « تفاوتها و تمایزها » را از یکدیگر تشخیص دهد تا از پس یافتن و آفریدن « راهکارهای درمانبخش » نیز بر آید. پزشکی که مغزی برای تمییز و تشخیص دادن « مرض » در وجود بیمارش



نداشته باشد، با دهها ابزار کمکی نیز نخواهد توانست، بیمار را مداوا کند. تشخیص دادن، یك مسئله است. ابزار شناسی و کاربست آن، مسئله ای دیگر است. انسان می تواند در ابزارشناسی و کاربرد ابزارها، بسیار چیره دست شود، ولی آیا هر نوع چیره دستی و شناختن ابزار کار، دلیل بر آن است که ما « هنر شناختن و درمانگری درد » را نیز می دانیم و می فهمیم ؟.

مسلمانان نمی خواهند بپذیرند که انسان می تواند، مومن و خدا جو باشد بدون آنکه در چارچوب مذهبی یا ایدئولوژیی یا مرام و مسلکی میخکوب شده باشد. امّا کو و کجایند دلاوران و رادمنشانی که « خدا جویی و دینداری خود » را بتوانند مستقل از قالبها و کلیشه ها و حقیقتهای نصّی با گشوده فکری و مسئولیّت بر زبان و قلم برانند؟. کو و کجایند دلیران جوینده؟. ما برای ایجاد تحوّلات ریشه ای و خنثا کردن شمشیر خشونتگستر اسلام به تحفه های غربی و مدرنیته ای محتاج نیستیم؛ بلکه بیش از هر چیزی به « دلیری و گستاخی و رادمنشی در گسستن از غُل و زنجیرهای استعبادی مذاهب و ایدئولوژیها و آزاد کردن خود از سیطره ی آتوریته ی فقها و مراجع تقلید و امثالهم و بیرون آمدن از باتلاق همعقیده گی در راستای زایش فردیّت و پروراندن افکار و ایده های خویشاندیشیده ی خود و همچنین آفریدن صراط فردی خویش » محتاج و ملزومیم.

ما زمانی می توانیم در باره ی موضوعهای فکری و مفاهیم و ترمینوسهای فلسفی ی باختر زمینیان، سخنی برای گفتن داشته باشیم که در آغاز بیاییم، « خاك هزاران سال وامانده ی فرهنگ و تاریخ » مردم سرزمینمان را شخم بزنیم و مایه های فکری و ایده ای آن را در مفاهیم و ترمینوسهای زبان خودمان با شفّافیّت و گویایی و ظرافت ژرفکاونده بیندیشیم و سنجشگری کنیم و « فلسفه ای ایرانی » را بپرورانیم تا سپس از روبرو شدن و صف آرایی و مرز بندی کردن با نظرات متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران بیگانه نیز برآییم و بیاموزیم که چگونه می توان « هم شاگرد مستعد آموختن از آنها شد، هم استاد ایده آفرین و زاینده ی فکر و اندیشنده ای مایه دار برای گلاویز شدن با مصیبتها و بُن بستهای هلاکت آور مردم سرزمین خود ».

جنبش مشروطیّت در ایران، شکست خورد؛ زیرا از نخستین گامها، عدّه ای تقلید بی چون چرا از روشهای باختر زمینی و مدرنیزاسیون وارداتی را



در بوق و کرّنا می دمیدند . عدّه ای دیگر نیز، تمام فکر و ذکرشان این بود که ایرانی را در دیگ مذاب اسلام و شرایع قیراطی اش با نام « بازگشت به خویشتن » حلّ و محو کنند. هیچکس نبود که دریابد و بفهمد که ما بایستی ایده ی « نو شدن و پوست اندازی و رستاخیز زایشی دیگر » را در « بستر و سرچشمه های فرهنگ و اساطیر » مردم خودمان بجوییم و بیاغازیم. جنبش مشروطیّت به دلیل نداشتن « قطب نمای سمتگیری و متفکّران خویشاندیش برای پی ریزی فلسفی بُنمایه های فرهنگ جهان آرای ایرانی (= مهر و داد و راستی و قداست جان و زندگی) از بهر زایش خودی دیگر » در منگنه ی دو اهرم آسیب رسان « ضدّ هویّتی / خویشباشی ایرانی » به متلاشی شدن و شکست آرمانها و ایده های مشروطیّت مختوم شد. به همین سبب، فکری و ایده ای که با شور و اشتیاق از عمق حسیّات وجود آدمی و سراسر تار — و — پود فرد، فرد ما، زاییده و کفیده و بر زبان رانده نشود، هیچگاه نیز نه برای خود ما، افکار و ایده هایی، روشن و گویا هستند؛ نه از عهده ی توضیح و برشکافی آنها برای دیگران بر خواهیم آمد.

فکر و ایده بایستی، رنگ و بوی فردیّت آدمی را داشته باشند تا در تاثیر گذاری و تاثیر پذیری، در وجود تك، تك ما، زهدانی زاینده و پرورنده به وجود آورند؛ نه اینکه خاصیّت انباری و کُمد و چمدان و زاغه ی محفوظات طوطی واری ایجاد کنند. کاربرد سرسام آور مفاهیم مدرنیته و پست مدرنیسم و خزعبلاتی پر طمطراق از این دست در مشق نویسیهای متابعین و دنباله روها و مقلّدین نو نما، هیچگاه نشانگر آن نیست که ما با « راد منشی و دلیری و گستاخی » در زبان و روان و مغز فردی خودمان و فرهنگ مردم سرزمینمان در حال « اندیشیدن در باره ی مسائل مردم و مسائل جهانی » می باشیم. هرگز!. چنین توهم و تشبّهی باعث شده است که مردم ما در سرگردانیهای تظاهری و خودنماییهای ظاهر گرا و غربی مآب به « خالی شدن از منش و سترون شدن در دامنه ی فکر و سوختن تجربیّات بی مانند و بکر خودشان »، عادت مدرنیته ای! کنند. ما زمانی مدرن خواهیم شد که « آفتاب مدرنیته از ژرفای تجربیّات مایه ای تاریخ و فرهنگ سرزمین خودمان » بر آید. با البسه ی عاریتی، هیچکس خیّاط مردم بی تنبان سرزمین خود نخواهد شد.



– تسامح / تساهل / مدارایی / تحمّل / تولرانس.

ایده ی « تولرانس » در پروسه ی دگرگشتهای فرهنگی و تاریخی و اجتماعی ی باختر زمینیان به شکل « مدرن » از اواسط قرن شانزدهم میلادی در تفکّرات اصحاب کلیسا و تئولوژها و سپس آراء متفکّران و فیلسوفان باختر زمینی مطرح شد. ولی ریشه های آن به تفکّرات پیش سقراطیان؛ بویژه سوفسطائیان نیز می رسد. موضعگیری ی راسیونالیستی و بسیار رادیکال « افلاطون » که اعتقاد داشت منکران خدا و معتقدان به مذاهب و مرام و مسلکهای دیگر، آموزش پذیر نیستند و « حکم اعدام » در حقّ آنها جایز می باشد، باعث شد که در طول بیش از دو هزار سال اندیشیدنهای ممتد، آنهم به همّت متفکّران « رواقی »، مسئله ی جانستانی و حُکم اعدام با تکیه به استدلال بسیار ژرف و ریشه ای: « ساکرا رِس = *sacra res* = قداست گوهری و خدایی جان و زندگی انسانها » در باختر زمین از درون متلاشی شود.

رواقیون می اندیشیدند که حقیقت، مسئله ای انسانیست و بشر می تواند آن را به تن خویش بجوید و کشف کند. به همین دلیل، ارجمندی ی وجود انسان، قداست دارد. تنها با چنین استدلالی بود که کم کم، ایده ی تولرانس توانست در تفکّرات و کشمکشهای قلمی اصحاب کلیسا راه پیدا کند و در آراء متفکّر بسیار برجسته ای همچون « پتر آبلار / *PeterAbaelard* ۱۱۴۲ — ۱۰۷۹ م.) »، به نام « وجدان / مذهب / شریعت فردی » عبارتبندی شود. « آبلار » می اندیشد که هر انسانی را باید بر اساس « وجدان فردی ی خودش » در باره اش قضاوت کرد. سپس همین ایده ی بسیار ژرف اندیشیده در جنبشهای رنسانس و روشنگری توانست در مسائل حقوقی و منشورها و اعلامیه های هومانیستی و غیره و ذالك، تاثیر به سزایی ایفا کند. آنچه را « متفکّران رواقی » در طول بیش از دو هزار سال، تلاش کردند که آن را؛ یعنی « تولرانس » را در جوامع باختر زمینی، واقعیّت پذیر کنند، ایده ای بوده است که حتّا قبل از زایش « افلاطون » در بَنمایه های فرهنگ ایرانی (گزند ناپذیری ی جان و زندگی) ریشه داشته و سپس در « منشور حقوق بشر کوروش کبیر » واتابیده است؛ یعنی پرنسیپ و حقیقتی زُلال و گویا که مسلمانان با غرض و



نیّت و قصد به نادیده گرفتن و پایمالی آن برای اثبات عبودیّتشان به الله و رسولش، سعی بلیغ می کنند.

تولرانس را زمانی می توان در اجتماعات بشری، نشانه هایی از آن را یافت که هیچ گرایش مذهبی و دینی و مسلکی و عقیدتی و ایدئولوژیکی و امثالهم، مدّعی مالك طلق حقیقت نباشد و مومنان به هر حقیقتی- ولو برای انحصاریّت حقیقت خود، ادّعای پوچ فرا کائناتی نیز داشته باشند-، بپذیرند که تنها « گوشه ای » از واقعیّت اسرار آمیز کیهانی را واتاب می دهند. ایده ی تولرانس، مسئله ی پشت پا زدن به « اراده ی تمامیّتخواه مذاهب و گرایشهای مذهبی و ایدئولوژیهای مذهبی شده ی قرن بیستم » می باشد. « تولرانس »، یکی از بُنمایه های « ایده ی دمکراسی » هست که تلاش برای واقعیّت پذیری و زایاندن آن از « زُهدان بُنمایه های فرهنگی ی » مردم هر سرزمین بایستی برنامه ی فکری و موضوع اندیشیدنهای مایه دار و توام با سنجشگری در آراء روشنگران بیدار مغز و مسئولان همان سرزمین باشد که بالطّبع از ملّتی به ملّت دیگر، در فرم، متفاوت می باشد؛ ولی در محتویّات، اینهمانی گوهری با اصل ایده دارد.

تولرانس این نیست که ما یاد بگیریم، چگونه می توان در برابر دگراندیشان و اقلیّتها و نامتعارفان، فقط دندان بر روی جگر بگذاریم و به خود تحمیل و تلقین کنیم که دیگران را نیز از این راه عذاب آور به رسمیّت بشناسیم؛ زیرا تحمّلی که با فشار بر جگر اعتقادات فرد فرد معتقدان و مومنان به حقیقتهای فراکائناتی و نصّی بخواهد واقعیّت پیدا کند، دیر یا زود، انسانهای مومن و متعصّب را عاصی و طغیانگر خواهد کرد. تولرانس به همین دلیل می تواند در هر جامعه ای به شدّت آسیب ببیند و معتقدان و مروّجان « انحصاریّت حقیقت » را تهییج و تحریك کند؛ طوری که به شدیدترین و ددّ خویانه ترین خشونتها، دست بزنند و بخواهند که حقیقت اعتقادات خود را به زور امریّه و کُشت و کشتار بر ذهنیّت و روان دیگران، تحمیل و تثبیت کنند.

ایده ی تولرانس بایستی از ژرفای وجود فهم و شعور و درایت و گشوده فکری و گوهر پذیرنده ی آدمیان ریشه بگیرد تا امیدی به امکان دوام آن نیز بتوان داشت. ولی تمام مذاهب انحصار طلب و ادیان کتابی و ایدئولوژیهای مذهبی شده و در ایرانزمین بویژه، اسلام که مدّعی « نجات و



رستگاری ابناء بشر » می باشند، به ذات خود از بزرگ ترین و کلیدی ترین علل تولید خشونت و ضدّ تولرانس هستند؛ زیرا مومنان به چنان مذاهب و ایدئولوژیهاو ادیان کتابی تصوّر می کنند که « جامع نیکیها » هستند و غیر مومنان ناهمعقیده با آنها از قماش « جامع شرّ ها ». دقیقا با همین توهّم، به خود اجازه و حقّ می دهند که با ربودن و غارت « قدرت سیاسی » به هر قیمتی و رفتاری که می خواهد باشد، انسانها را در اجتماعات بشری به سوی « رستگاری و نجات از جیفه ی دنیوی » مجبور و وادار کنند. در نتیجه، مبارزه و جهاد و « جدال احسن » آنها که همانا کاربست انواع و اقسام خشونتهای بدوی از شکنجه و آزار گرفته تا ترور و غارت حقوق و مصادره ی املاك و دارائیهای دگر اندیشان و دگر معتقدان و همچنین تجاوز به حیثیّت و آبرو و ارجمندی و شرافت آنها را، سرلوحه ی برنامه های « ترویجی — ارشادی » خودشان می شمارند.

مذاهب / ادیانی که داعیه ی « مالکیّت حقیقت داشتن » را در بوق و کرّنا می دمند، هیچگاه نمی توانند پرچمدار « آزادی و خوشی و تولرانس برای انسانها » باشند؛ زیرا « مالك حقیقت » در حقیقت خودش، هیچ نقصانی نمی بیند که بخواهد با گشوده فکری و پذیرش آراء دگر اندیشان به « تجدید نظر یا باز اندیشی یا حذف و منسوخ و سنجشگری بخشهای نُقصانی آن » رو آورد؛ بلکه حقیقت، برای معتقدین، « نصّ بی خدشه » می باشد که بایستی فقط در ایمان جزمی داشتن و اجرای قیراطی ی مو به موی نکات آن، گردن نهاد و طبق اصول آن، رفتار کرد و هر گونه انحراف از « خط متعیّن شده ی نصّی »، به معنای طغیان و انحراف از حقیقت قیراطی می باشد که می توان انحرافها را با برچسبهای شنیع و بدنام، برچسب زد و به نابودی و کُشتن خاطیان، سعی بلیغ الهی کرد؛ حال با هر نوع وسیله و متدی که می خواهد باشد. ناگفته نماند که ادیان کتابی / مذاهب / ایدئولوژیها جنایت و تبهکاری را در حقّ دگر اندیشان و دگر معتقدان و مذهب برگشته گان در اوامر آکبند و مُهر و موم شده ی « خالق و رسول حقیقت نصّی »، پیشا پیش، توجیه و تبرئه کرده اند.

به همین دلیل، اسلام و حکومت فقاهتی در سرزمین ما از خطرناك ترین و کلیدی ترین اهرمهای ضدّ آزادی و تولرانس می باشند که سنجشگری ی رفتارها و موضعگیریها و مبانی ی اعتقادات ایدئولوژیکی و مذهبی ی



مسلمانان برای ایجاد و دوام فضای « تولرانس » از اهمّ پرنسیپهای روشنگری ی فرهنگی می باشد. ما در ایرانزمین با « مُعضل مسیحیّت و یهودیّت » روبرو نیستیم؛ بلکه مشکل اساسی و فاجعه بار اجتماع ایرانزمین، اسلام و مدافعان شمشیر کش و خونریز و همیشه حق به جانب می باشد.

در بطن ایده ی دمکراسی و تلاش برای واقعیّت پذیری ی آن در هر اجتماعی، همواره بر این پرنسیپ تاکید مبرم می شود که تولرانس را زمانی می توان به شکل عینی و ملموس در اجتماع داشت که تمام گرایشهای اعتقاداتی بپذیرند مبانی ی اعتقاداتی آنها « خطا آمیز و اشتباه آلود » هستند. بدون پذیرش و تایید چنین پرنسیپی هرگز نمی توان از وجود تولرانس در اجتماعات سخن گفت؛ چه رسد به آنکه آرزوی واقعیّت پذیری ی آن را بتوان در سر پرورانید و از برایش نبرد نیز کرد. درست با تایید پرنسیپ خطا پذیری ی اعتقادات و آمیخته بودن آنها به اشتباهات هست که می توان حتّا در باره ی ایده ی دمکراسی نیز سخن گفت و مبانی ی نظری و اجرایی آن را سنجشگری کرد و مرزبندی ی فکری ی مشخّصی با آن داشت.

البته سنجشگری ی ایده ی دمکراسی به این معنا نیست که هر انسانی یا گرایشهایی یا گروهی و سازمانی و معتقدان به مرام و مسلکی، محقّ و مجاز هستند که در اجتماع برای به کرسی نشاندن اعتقادات خود و رسیدن به خواسته هایشان، دست به هر نوع خشونت و زورگویی بزنند. چنین تصوّری؛ یعنی عدم آگاهی داشتن از مغزه و پرنسیپ ایده ی دمکراسی و تولرانس. مسئله ی ارجمندی ی انسانها در نامتعارف بودن گوهر وجودیشان، نشانگر آنست که انسانها، مجاز و محقّ می باشند در آزادی، بدون هیچ مانع آزارنده ای بتوانند بدانسان که احساس و تجربه می کنند به زایش و پدیدار کردن گوهر خودشان واقعیّت بدهند. هر انسانی، مادر زاد، این حقّ را دارد که از « چیستی ی وجود خودش »، « تعریف فردی » داشته باشد. بنابر این، هیچ قانونی و مذهبی و نحله ای و نظریّه ای و امثالهم مجاز نیست که تعریف فردی را با اتّهامات واهی ی ضدّ امّت و مذهب و الاه و عقیده ی همگانی و آداب و رسوم و غیره و ذالك، منزوی و سپس آزار دهد و سر به نیست کند یا او را از داشتن هر گونه حقوق اجتماعی، محروم کند و تبعیض برایش قائل شود.



وجود دمکراسی را در هر سرزمینی می توان فقط در دامنه هایی به محك زد و وجودش را تایید و تصدیق کرد که تمام ارگانهای حکومتی در برابر « نامتعارفان و اقلیّتهای متنوّع و انگشت شمار اجتماع »، رفتاری در خور حقّ و حقوق انسانی و ارجمندی ی آنها داشته باشند و نه تنها فردیّت منحصر به فردشان، هیچگونه دلیل برای مطرود شدن و آزردن و کُشتن و تبعید و حبس و شکنجه و آزار آنها نباشد؛ بلکه حکومتگران و ارگانهای دولتی، موظّف و مکلّف هستند که از حقوق اقلیّتها با گشوده فکری و مسئولیّت تام، حمایت و پشتیبانی و مدافعه کنند. تولرانس این نیست که ما تمام دگر اندیشان و دگر معتقدان را « قلع و قمع » کنیم و بگوییم اگر کسی مخالفتی دارد، فقط در چارچوب دین و مذهب و ایدئولوژی و نظریّه و مسلك حاکم و قاهر می تواند نق زنیهای خود را بیان کند؛ ولی محقّ و مجاز نیست بدانسان بیندیشد و بزیید که گوهر وجودی و ارجمندی ی انسانی اش می باشد.

« هسته ی ارزشمند و بار آور ایده ی تولرانس » به گرداگرد این پرنسیپ می چرخد که افراد و حکومتگران و اندیشنده گان و مروّجان گرایشهای اعتقادی، سر انجام بفهمند و دریابند که شاهکلید و نهایی ترین مرحله ی تلاش برای واقعیّت پذیری ی تولرانس در اجتماعات بشری به این باز بسته است که انسانها، آگاهانه و هوشیارانه و توام با مسئولیّت خود خواسته بپذیرند که به قول معروف: « علف بایستی به دهن بُز، شیرین باشد » و نمی توان هیچ دلیل و منطقی در جهان آدمیان یافت که با تکیه کردن به آن بتوان اثبات کرد که نحله ها و مذهبها و ایدئولوژیها به طور کلّی در رفتار با ابناء بشر – و اینجا، در ذهنیّت مسلمانان – مثلا اسلام، صراطیست که با ایمان آوردن کور و بی چون و چرا به عقاید آن می تواند تك، تك آحاد بشر را بدون هیچ امّا و اگری، خوش و دلشاد و سعادتمند و موفّق و کامیاب و متفکّر و آگاه و غیره و ذالك بار آورد و دست آخر « در دنیای واقعی و آخرت توهّمی، رستگار کند ».

تولرانس به این معنا نیز نیست که ما در برابر دگر اندیشان و دگر معتقدان و دگر اقلیّتها و نامتعارفان اجتماع که همگونه ی امّت یا اکثریت همعقیده نیستند، بایستی فقط « کوتاه بیاییم یا وجود و اعتقادات آنها را رعایت خشك و خالی » کنیم؛ بلکه تولرانس همانا پذیرفتن و رسمیّت بخشیدن علنی به وجود آنها و ضمانت کردن حقوق انسانی ی آنها در تمامیّت وجودیشان می



باشد و فرا خواندن آنها در اجرا و سهیم شدن و ایفای نقشهای اجتماعی بدون تهمتها و افترا آویختنهایی که « ارجمندی ی گوهر خدشه ناپذیر » آنها را لکه دار کنند یا آزار و اذیّت و پایمالی.

فاجعه ی جوامع اسلامزده در این است که حقیقت اسلام، حقیقتیست که حکومت و شرایع و سیاست و آداب و رسوم و اعتقادات و تکنیك و ابزار و غیره و ذالك را در کاربست مطلق و تیراطی ی « نصّ الله » می دانند با این ادّعای کاذب و خانمانسوز که انسان « ظلوم و جهول » است و برای راهبردن آن بایستی دیکتاتوری مستبد که « عالم و قاهر » به تمام چیزها می باشد بر سرنوشت او، حاکم مطلق بماند از الله گرفته تا ولی فقیه: (أَطِيعُوا اللّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ). چنین نظریّه ای که فجایع خونبار جهانی را تا امروز برای اجتماعات بشری به ارمغان آورده است، نظریّه ایست که بایستی رادیکال در باره ی آن اندیشید و به سنجشگری ی تمام چم و خم آن، همّت دلیرانه کرد؛ زیرا مذهبی / دینی که هیچگونه « تجدید نظری را در اصول اعتقاداتی و نصّی » خودش برنمی تابد و به رسمیّت نمی شناسد، مذهبی / دینیست که در کاربست شمشیر و خونریزی، هرگز رفتاری ضدّ انسانی نمی بیند؛ بلکه اقدامی کاملا الهی و به حقّ.

نیندیشیدن و سنجشگری نکردن « گفتارهای الله در قرآن » هست که واقعیّت پذیری ی هر گونه تولرانس و تسامح و مدارایی و تساهل را در جوامع اسلامزده، ناممکن و قلع و قمع و ریشه کن کرده است. نخستین گام مستحکم برای ایجاد کثرت در دامنه ی همعقیده گان اینست که ما « موانع کثرت زایی » را بشناسیم و به سنجشگری ی آنها با صمیمیّت و دلیری رو بیاوریم. توجیه و تبرئه ی مبانی ی عقیدتی و مذهبی و ایدئولوژیکی و یابس و طوبا بافیهای فریبنده در رسای آنها هرگز به معنای سمتگیری و مرز بندی کردن در برابر اهرمهای کلیدی ی ضدّ تولرانسی در اعتقادات خود و همعقیده گان خود نیست. مدافعان و مروّجان و موکّلان اسلام، زمانی می توانند از تولرانس و تسامح و مدارایی و تساهل، کلام بر زبان و قلم برانند که واقعیّت تلخ و بسیار زشت و کثیف « اقتلو اقتلو گفتنهای الله را و اساسا مسئله ی قتل و تمام مشتقات آن را که در قرآن و متون اسلامی به وفور » با شیدایی و شیفته گی هیستریك در باره اش می گویند و می نویسند در مرکز « بحثهای



سنجشگری رادیکال » قرار دهند تا کم کم بتوان پذیرفت و تایید کرد که مدّعیان کاذب « کثرتگرایی دینی!؟ » به راستی، حرفی برای گفتن دارند و تمام عمرشان بر آن نیستند که فقط مشق نویس باشند و مُتعه ی حکومتگران بی لیاقت و فرّ بمانند و عبد مستبدی توهّمی به نام اللهْ.

مدّعیان کثرتگرایی دینی بایستی با دلیری برای انسانها روشن کنند که « کلمه ی قتل و کاربرد آن در قرآن » به چه معناست؟. قتل و تمام مشتقاتش در « قرآن و متون اسلامی »، هرگز این معنا را ندارد که مومنان با کاربست آن بخواهند به دیگران تفهیم کنند که دیگر اندیشان و دیگر معتقدان و دیگر اقلیّتهای نامتعارف را دوست می دارند و به آنها مهر می ورزند و با آنها افت و خیز و معاشرت وصلتی دارند و مراقب و مواظب هستند که مبادا جان و زندگی آنها آزار نبینند و حقوقشان نیز پایمال نشود. هرگزا. قتل، قتل است و معنایی سوای خونریزی و کُشتار ندارد؛ ولو صدها سال، انسانهای خود فریب و دیگر فریب بخواهند در بوق و کرّناهای نوشتاری و شفاهی و غیره و ذالك به لاپوشانی و استتار کردن جنایتها، همّت الهی — عابدانه کنند.

اللهْ، منشاء قتل است و مومنان به او، مُجری ی قتل. بنابر این نه تنها طرّاح و آمر به قتل، جنایتکار و تبهکار می باشد؛ بلکه مومن به طرّاح و مجری ی طرح نیز در اینهمانی داشتن با خالق طرح افکن قتل، مقصر و جنایتکار می باشد. انسانی که به اقتدار حاکمیّت مطلق اللهْ، مومن پاکباخته می باشد در واقعیّت پذیری ی چهره های گوناگون و رنگارنگ هر نوع دگراندیشی و دگر اعتقادی و دگر نامتعارفی، فقط و فقط « کافر و مُلحد و منافق و مجوس و مفسد و خاصم اللهْ » را می بیند که بایستی بی چون و چرا به کُشتن آنها، جهاد اکبر کرد یا فوقش، خیلی خیلی که مومنان اللهْ، ذرّه ای از آدمیگری بو برده باشند و بخواهند « دیگر اندیشان و دیگر معتقدان » را از سر ناچاری و سیّاسی، « تحمّل کنند »، آنگاه به توبه خوراندن و مجبور کردن آنها برای گردن نهادن و تسلیم محض شدن در « صراط المستقیم اللهْ »، به فعالیّتهای تهدیدی و انذاری و ارهابی و تروریستی اکتفا کنند. معنای « تولرانس و تساهل و تسامح و مدارایی در اسلام » فقط در این شعار استبدادی، حکّاکی شده است و بس: « اشهد ان لا اله الا اللهْ /// اشهد ان محمّد رسول اللهْ ».



وقتی مومنان « حقیقتی نصّی » به دلیل منفعتخواهیهای نجومی و قدرت پرستی سرسام آور و هرگز ترضیه نشدنی بر آن باشند که تمام پرسپکتیوها و چشم اندازها و نگرشهای دگراندیشان و دگر معتقدان را « مُهر باطل و پوچ » بزنند، آنگاه نمی توان ادّعا کرد که مومنان، تلاش بایسته و شایسته می کنند از بهر ایجاد جامعه ای گشوده فکر با چشم اندازهای متنوّع و رنگارنگ. اجتماع مومنان را فقط می توان قصّابخانه ای دید که مومنان شمشیر کش، هر روز می توانند کثیری از دگر اندیشان و دگر معتقدان و دگر نامتعارفان و سرکشان و طغیانگران و مذهب برگشته گان و امثالهم را ذبح الهی کنند. آنچه در جوامع بشری، به تدوام و استقرار تولرانس و حتّا در صورت واقعیّت پذیرفتن رضایت بخش آن، بلافاصله آسیب و لطمه ی شدید می زند، لاطائلات بافیهای « مفسّران و تاویلگران » هر مذهب / دینی هستنند که با تفسیرهای تحمیق کننده به مومنان تلقین می کنند که آنچه در « کتاب الهی »، تثبیت و حك شده است، « سرّ مکتوم » می باشد و هرگز نمی توان در آن دست بُرد یا به لم و بم کردن در باره ی چند و چون آن پرداخت و چنان کلامهایی، هیچ گونه حرف خطایی نیستند؛ بلکه اگر خطایی وجود داشته باشد، بر قامت خام و نافهم ما انسانهاست که آویخته و آمیخته می باشد.

به همین سبب، مفسّران و اسلام راستین سازان هستند که به مومنان، تحمیل و تلقین می کنند که حقیقت اعتقاداتی آنها با « یقین فردی »، اینهمانی دارد و هرگز مو، لای درزش نمی رود. مفسّران و متکلّمان و تاویلگران قرآن از بزرگ ترین « تحریفگران » قرآن هستند؛ زیرا متن را بدانسان که هست، سنجشگری و سرند شفّاف و صریح در زبان فردی نمی کنند؛ بلکه بدانسان تفسیر و عبارت بندی می کنند که اوضاع زمانه و اقتضای سیاست روز و منافع و اغراض و سوائق جاه طلبانه و موقعیّتهای آنها ایجاب می کند. سراسر قرآن را که زیر و رو کنید، امکان ندارد واژه ای به نام « دین » را در حالت « جمع » ببینید. در قرآن و مغز محمّد ابن عبدالله فقط از « دین = شرایع اسلام و اراده ی توتالیترخواه الله و موکّلانش » سخن می رود؛ نه ادیان. من فعلا از بازشکافی ی معنای اصیل و ایرانی ی کلمه ی « دین = زیباترین فروزه ی وجودی خویش = وجدان خویشآفریده »، می گذرم و فقط برداشت تحریفی و تقلیبی و ظاهری آن را در قالب ذهنیّت مسلمانان در نظر می گیرم که به معنای شرعیّات می باشد. از



نظر « محمّد » فقط اسلام است که تنها « دین » می باشد و « الله » در روز قیامت، مومنان به چنین دینی را ارج می نهد و شفاعت می دهد و طبقات عالی جنّت را با « حوری و غلوم » به آنها وامی گذارد. نکته ای که مفسّران و متکلّمان و تاویلگران و اسلام راستین سازها با « زرنگی و حیله گری ی خاصّ خود » از آن، رد می شوند و از موضعگیری ی شفّاف و گویا در برابر آن، دائم ویراژ می دهند، مُعضل « مدارایی و تسامح » می باشد.

بحث « تسامح و مدارایی » در اسلام را زمانی می توان مطرح و در باره اش سخن گفت که سندیّت جمع بودن « دین » را بتوان در قرآن، نشان داد و اثبات کرد؛ یعنی چیزی که تك، تك مسلمانان می دانند در قرآن، وجود ندارد. کسی یا کسانی که در مشق نویسیهای بی ارج و مایه ی خود و همچنین شبانه روز در رسانه های رنگارنگ و تبلیغاتی بر منبر می روند و از « تسامح و مدارایی در اسلام » سخن می گویند، همه، شیّاد و شارلاتان و حقّه باز به تمام معنا و تبهکار فرهنگ و منش والاگرای انسانها هستند. در قرآن فقط یك دین (= شریعت) است که رسمیّت دارد؛ آنهم اسلام و بس؛ زیرا [انا الدّین عندالله الاسلام = دین، (و در زبان محمّد و اسلامیون به طور کلّی همان شرایع)؛ فقط نزد الله، همان اسلام است و بس.]. از این نظر، یا بایستی دیگران به حاکمیّت اراده ی تمامیّتخواه موکّلان معمّم و بی عمّامه ی الله، گردن نهند یا اینکه گردن زدن مخالفان از هر دسته ای که می خواهند باشند، جای هیچ چون و چرایی ندارد.

اسلام، مذهب خونریزی و کُشتار است که مفسّران و مدافعان آن برای واقعیّت پذیری و حاکمیّت مطلق خودشان به تاکتیکهای توجیهی و کتمانی و استتاری در موقعیّتها و مکانها و حالتهای مختلف، گرایش عابدانه دارند. با فریب خوردن در ایمان آوردن به « حقیقت نصّی » است که انسانها از یك معتقد ساده، ناگهان به یك ماشین ترور و آزار و کُشتار و قتل و میر غضّب تبدیل می شوند. به همین سبب، اعتقادات سنگسان شده و هرگز تجدید نظر ناپذیر هستند که مومنان را در خشونتهای رفتاری و گفتاری و نوشتاری، رسمیّت و جواز علنی می دهند تا در سرکوب دگر اندیشان و دگر معتقدان و دگر نامتعارفان، احساس « امتیاز و خود برتر بینی و عبادت الهی » داشته باشند. بحث از تولرانس و تسامح و مدارایی و تساهل در اجتماعاتی که « مذهبی / دینی / ایدئولوژیی



توتالیتر خواه با شمشیر » حاکم مطلق می باشد، زمانی بحث ارزشمند و نتیجه بخش خواهد بود که نه تنها تمام شمشیر کشان، شمشیرهایشان را با دستان خود، ذوب کنند و به خاك بسپارند و هرگز هوس شمشیر کشی به سرشان نزند؛ ولو قاهری توتالیتر خواه و مستبد به نام « الله » به شمشیر کشی، امر کند؛ بلکه بکوشند با درایت و آگاهی و مهرورزی به زدودن هر گونه « قضاوتهای مغرضانه و پیشداوریهای بی پایه و اساس » در حقّ دگر اندیشان و نامتعارفان و دگر معتقدان، ختم ابدی بدهند.

وقتی که ما می خواهیم یا بهتر بگویم در آرزوی جامعه ای پلورالیستی هستیم، بایستی آن فهم و شعور را نیز داشته باشیم تا تمییز و تشخیص دهیم و دریابیم تمام شیوه های زیستی و اخلاقی که فرض کنیم « مذهب / دین / ایدئولوژی ی من » برای من از جهان و انسان و کائنات ترسیم می کند و برایم حقّانیّت بی چون و چرا دارد، حقّانیّت مرا دیگران نیز با اعتقاد داشتن به « مذهب خودشان » می توانند داشته باشند؛ ولو مذهب آنها نامش « آته ایسم » باشد و سیصد و شصت درجه بر خلاف مذهب من، ایستاده باشد. ما نمی توانیم ادّعای صوری و لفظی ی « کثرتگرایی » را در زبان و قلم خود با تحکّمی حق به جانب فقط در باره ی « مذهب و دین و عقیده و ایدئولوژی و نظریّه و سیستم توتالیتر خواه قشری قدرتپرست معمّم » و در تملّك فقط مذهب خود (= اسلام) بشماریم؛ ولی در واقعیّت زیستی و باهمستان اجتماع انسانها به سر به نیست کردن هر گونه « دگر اندیش و دگر معتقد و دگر نامتعارف » رو آوریم.

کسی یا کسانی که در آرزوی جامعه ای پلورالیستی می سوزند و برای واقعیّت پذیری ی آن، تلاش می کنند، بایستی با گشوده فکری و راد منشی و گستاخی بپذیرند و تایید کنند و با هوشیاری و مسئولیّت پذیری اقرار علنی کنند که فقط با برگذشتن از ادّعای انحصاری و تملّك حقیقت و لغو امتیاز « مصطفایی » در قبال دیگر معتقدان و دیگر اندیشان و نامتعارفان و اقلیّتهاست که می توان ستونهای واقعیّت پذیری ی جامعه ای پلورالیستی را امکان پذیر کرد و برای ایجاد و دوام یك « باهمستان بسیار گشوده فکر و پویا »، مذهب و جای همعقیده گان خود را به نام « واریاسیونی از مجموع دیگر اندیشان در باهمستانی بزرگ » دریافت و فهمید تا دیگران نیز در مقام « دیگر اندیشانی در



باهمستان بزرگ »، وجود آنها و همعقیده گشانشان را به رسمیّت بشناسند و به آنها ارج بگذراند.

کثرتگرایی دینی از پیامدهای « لغو و منسوخ کردن علنی و پرنسیپی ادّعای مالک حقیقت بودن » می باشد؛ نه از کلکلکل کردنهای لفظی و مشق نویسیهای بی مایه و فاقد ارزنی فکر و ایده ی انگیزنده به فکر. مذهبی / دینی که بتوان در جزء جزء کلام خالق و رسول آن، کینه توزی و قصاص و انتقام و « حدّ زنی » و تمایز گذاری وحشتناك مابین انسانها را اثبات کرد و نشان داد، هیچگاه نخواهد توانست مومنانش را به گونه ای بپروراند و آموزش دهد که انسانهایی گشوده فکر و مهربان و فرهنگیده رفتار باشند. مذهبی که قتل و خونریزی، ستون دوام و محور امتیازخواهی مومنانش می باشد، هرگز، مذهبی « تولرانسی » نیست؛ بلکه با تمام نیرو و پتانسیل وجودی اش از خشن ترین خاصمان تولرانس و تسامح و مدارایی و تساهل می باشد.

تا زمانی که تصوّرات هر مومنی با این توهّم بی محابا به هم سرشته اند که « راه و روش او » در نحوه ی زیستن، کاملا به حقّ و درست و اصیل و خیر مطلق و رستگاری و راه نجات می باشد، خود به خود، دیگر روشهای زیستی ی انسانها و « دیگر جهانها - نگریهای عقیدتی » را در دامنه ی « کذب و باطل »، می راند و محکوم می کند؛ زیرا کسانی که بنیان اخلاق زیستی ی خود را در کنار دیگر انسانها بر « قالبها و چارچوب حقیقتی مشخّص »، میخکوب و استوار و بنا می کنند، در رقابت با دیگر انسانها و اعتقادات اخلاقی و منشی و مورالیستی خاصّ خودشان به موضع « رد و انکار » در می غلتند؛ یعنی درست مرزی که « ایده و مسئله ی تولرانس » را به چالشهای نظری و پراکتیکی فرا می خواند.

مسئله ی « فرهنگ باهمستان ایرانیان » که بر شالوده ی « گزند ناپذیری ی جان و زندگی » برای نخستین بار در تاریخ بشر، در « منشور حقوق بشر کوروش کبیر »، واتاب پیدا کردند، دقیقا از اندیشیدن در باره ی تولرانس بود که « حقیقتهای هر مذهب و دین و مسلك و غیره و ذالکی » را در « گستره ی ارزشها » قلمداد کرد؛ یعنی ارزشهایی که می توانند پاسخگوی زندگی ی اخلاقی و پراکتیکی ی بخشی از انسانها باشند بدون آنکه جامعیّت و اعتبار اجباری برای دیگران داشته باشند. با محتویّات ارزشمدار مذاهب / ادیان برای



زندگی ی مومنان به آنها و سپس منسوخ شدن جامعیّت حقیقتشان برای همگان بود که مسئله ی انحصاریّت حقیقت برای تمام مومنان به مذاهب و ادیان و نحله ها، نسبی شد و دیگر، هیچ بهانه ای وجود نداشت که مومنانی متعصّب و خشك مغز بخواهند برای به کرسی نشاندن امتیاز حقیقت خود در جهت « ترمیناتور تخریبگر فرهنگ و محصولات فرهنگی باهمستان انسانها شدن » به آن، آویزان شوند؛ زیرا نسبیّت حقیقت بر این پرنسیپ کلیدی اتّکا دارد که آنچه می تواند برای عدّه ای از انسانها، خوشایند و دلچسب باشد، هرگز دلیل بر آن نیست که می تواند بی چون و چرا برای دیگران نیز خوشایند باشد؛ بلکه انسانها محقّ و مجاز هستند که « آنچه را می پسندند برگزینند و آنچه را که نمی پسندند، تنها به حال خود واگذارند ».

دُرُست بر اساس پرنسیپ گزند ناپذیری ی جان و زندگی بود که منش ایرانی برای پروسه ی فرهنگیده شدن افراد اجتماع بر ایده ی « پسند و ناپسند » ریخته شده است. ولی انسانهایی که عبید و صغیر و مطیع قاهری مستبد همچون الله می باشند، نمی توانند بپذیرند یا به خود بقبولانند که حقیقت الهی شان، فقط چشم اندازیست از اخلاقی که آنها به تن خویش می توانند با تکیه به « بایدها و نبایدهایش / مُنکرات و مُنهیات »، پاسخگوی مسائل روانی و روحی و زیستی ی خود باشند و جامعیّت اعتباری برای دیگر انسانها ندارند. ایده ی تولرانس، دقیقا و اصولا بر این پرنسیپ اساسی استوار است که مومن به حقیقت الهی باید بپذیرد، حقیقتش، اعتبار اونیورسال ندارد؛ بلکه اعتبار حقیقتش، محدود و مشروط به چهار دیواری خانه ی خودش می باشد.

کثرتگرایی، مسئله ایست که نمی توان آن را از « جهانها- نگریهای انسانهای دیگر »، تفکیك و منزوی کرد و آن را علیحده از خصوصیّات مذهبی و در قالب مبانی ی عقیدتی و ایدئولوژیکی و شریعتی ی خود در نظر گرفت. کثرتگرایی؛ یعنی نه تنها رسمیّت علنی دادن به تمام « جهانها- نگریهایی » که انسانها بالقوه و بالفعل با تکیه به آنها می توانند بر روی کره زمین بزیبند؛ بلکه همچنین به معنای پذیرفتن آگاهانه این اصل می باشد که عقیده و مذهب و ایدئولوژی و مرام من و همعقیده گانم، فقط نقطه ای بسیار ریز از هستی ی معمّایی کائنات می باشد. کثرتگرایی به معنای حاکم کردن شمشیر خونریز الهی برای تحمیل و تلقین کردن عقیده و مذهب و ایدئولوژی و مرام و مسلك خود



نیست؛ بلکه کوشش غمخوارانه و توام با گشوده فکری و مسئولیّت پذیرفتن برای نابود کردن تمام جلوه های خشونتی از ابزاری گرفته تا گفتاری و نوشتاری و رفتاری در مرام و مسلك خود می باشد از بهر تلطیف کردن مناسبات ارزشمند اجتماعی و مهیّا کردن میدانی برای رشد و بالنده گی دیگر اندیشان و گسترش فضای فرهنگ باهمستان انسانها.

نکته ای که شایان تامّل می باشد، این است که « تولرانس » در زبانهای اروپایی، دارای بار معنایی متفاوتی می باشد که خصایل فرهنگی و تاریخی و اجتماعی ی مردم جوامع مختلف باختری را در خود نهفته دارد. برای مثال در زبان و فرهنگ و تمدّن آلمانی، تولرانس در معنای به رسمیّت شناختن تمام اقلیّتهای مذهبی و اعتقاداتی و جهاننگری در جلوه های پدیدار شده شان به کار برده می شود. در حالیکه در زبان و فرهنگ و تمدّن انگلیسی، تولرانس به معنای « منش رفتاری » می باشد که چیزی معادل « فروزه ی وجود آدمی = *Tugend / Vertue* » هست که از لحاظ حقوقی با نگرش معنایی در زبان آلمانی از یکدیگر متفاوت هستند. در زبان و فرهنگ آلمانی، « تولرانس » را در هر دو معنای « حقوقی و فروزه ای » می فهمند. به این شیوه و معنا که اگر در جامعه ای از لحاظ حقوقی به وجود و فعالیّت عقیدتی ی گرایشهای مذهبی، رسمیّت و تضمین و تامین و امکانات آزادی داده شود، مومنان و معتقدان به چنان مذاهبی موظّف هستند که در ایجاد و تضمین فضای تولرانس اجتماعی و ارجگزاری به پرنسیپ آزادی، نقش فعّال نیز ایفا کنند؛ نه اینکه بکوشند فضای اجتماع را به کشمکشهای خونین و ایجاد بحرانهای اجتماعی / سیاسی تبدیل کنند.

بنابر این، تولرانس را بایستی مغزه و شیرازه ی « فرهنگ باهمستان انسانها » دانست که « فراسوی مرزهای عقیدتی و مجموعه ی تضادهای حقیقت – مالکان » به پیوند دادن انسانها در کنار یکدیگر بدون در نظر گرفتن اعتقادات و نگرشها و مذاهب و رنگ پوست و نژاد و زبان و قومیّت و غیره و ذالك آنها اهمیّت می دهد. « فرهنگ باهمستان ایرانیان » دقیقا بر شالوده ی چنین پرنسیپی هست که واقعیّت پذیری ی « منشور حقوق بشر کورش کبیر » را واقعیّت پذیر کرد و حقّانیّتش همچنان برای هر ایرانی اصیل، اعتبار دارد. اگر فرهنگ بسیار کهنسال ایرانی با « پرنسیپ قداست جان و زندگی » در ذهنیّت و



روان ایرانی، سبقه ای بسیار ژرف نمی داشت، محال بود که شخصی به نام « **کوروش کبیر** » بتواند حتّا « **شاه شاهان** » بشود؛ چه رسد به اینکه « **فرمانهایش** » را از جان و دل، مردم و لشگریانش آفرینها بگویند و با شور و اشتیاق به پیشوازش بشتابند.

ایده ی تولرانس و مدّعیان واقعیّت پذیری اش در قالبهای مذهبی و عقیدتی و ایدئولوژیکی تا زمانی که سیستماتیك با ضمانت و مسئولیّت به « **دیگر اندیشان و نامتعارفان و دیگر معتقدان** »، رسمیّت علنی ندهند، هیچگاه نیز نمی توان پذیرفت که تمام قلمسوزیها و موعظه های منبری، پشیزی ارزش دارند؛ چه رسد به جدّ گرفتن آنها. تا زمانی که دگر اندیشان و نامتعارفان و اقلیّتهای عقیدتی و مذهبی و امثالهم در تمامیّت وجودی اشان به رسمیّت شناخته و حقوق انسانی ی آنها، تامین و تضمین و اجرا نشوند، برای تمام معتقدین به حقایق « کُتُب نصّی »، وجود دگراندیشان به طور کلّی؛ یعنی اینکه آنها، هیچ هستند و هرگز شایسته ارجگزاری نمی باشند؛ چه رسد به آنکه حکومتگران ذینفوذ و منفعتخواه نجومی و قدرتپرست بخواهند حتّا حقوق انسانی ی نامتعارفان و دگر اندیشان و اقلیّتهای مذهبی / دینی را تضمین نیز بکنند.

ایده ی تولرانس، بحث « **منش و اتیك و اخلاق فردی و گروهی ی دگر اندیشان** » نیز مطرح می باشد که با به رسمیّت نشاختن آنها، خود به خود، پتانسیلی طغیانگر و آتشفشانی تولید می شود، به گونه ای که می تواند کشمکشهای خونین و ویرانگیریهای اجتماعی و سیاسی و منطقه ای و حتّا جهانی را به دنبال خود آورد. کاربست زورگویی و « **به کار انداختن گیوتین امریّه ها و منکرات و حرّافیهای لفظی** » و امثالهم نخواهند توانست ایجاد و بقای تولرانس و تسامح و تساهل و مدارایی را در اجتماعات بشری تضمین و تامین کنند؛ بلکه تلاش برای « **باهمزیستی و حفظ شیرازه ی باهمستان** »، ضرورتیست که روشنگران و کوشنده گان آزادی و سنجشگران مُعضلات تنش زای فرهنگی و هنرمندان آفریننده می توانند تنها با تکیه کردن به سنجشگریهای نظری و پیشگام شدن برای اقدامهای پراکتیکی ی خالی از هر گونه خشونت در جهت ایجاد و دوام فضای تولرانس، نقش به سزایی داشته باشند و به سهم و وسع خویش، کثیری از موانع کثرت زایی را به مدد ایده ها



و افکار بکر و خویشآفریده ی فردی در مناسبات انسانها و باهمستانشان حلّ و فصل کنند؛ طوری که مناسبات انسانها از دامنه ی « حقیقتهای نصّی » بتوانند نم نم و بدون هیچ عذابی به گستره ی « ارزشهای انسانی » از بهر دوام شیرازه ی باهمستان، ارتقا داده و فراگسترده شوند و هر فردی بیاموزد که برای پروراندن و فرا بالاندن درخت همبسته گیها و همآزماییها و همدردیها و هماندیشیهای انسانها در رودخانه ی مراوده و تاثیر پذیری و تاثیر گذاری و انگیخته و انگیزاندن یکدیگر، کوشا شود.

اسلام را در ایرانزمین، زمانی می توان به رسمیّت شناخت و به آن ارج گذاشت که « در دامنه ی بُنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانیان » گذاشته شود و تمام جلوه های خشونت آمیز و خونریز و شمشیری ی آن، از لحاظ پراکتیکی در دامنه های اجتماع، محو شوند و از لحاظ نظری در رسانه های دم دست، به طور رسمی و علنی، لغو و مضمحل و منسوخ شوند. مروّجان و مدافعان و مفسّران اسلام حقّ ندارند، مذهب خود را حقیقت جامع و کامل برای تك، تك انسانها بدانند و تا زمانی که مومنان و معتقدان و مروّجان و موکّلان این مذهب ضدّ جان و زندگی و فرهنگ و تولرانس و آزادی، برای پدافند کردن ادّعای جهانشمولی ی « حقیقت انحصاری ی خود » به شمشیر و خونریزی و کُشتار و آزار و حبس و شکنجه و اعدام و سنگسار و انواع و اقسام رفتارهای ددّ خویانه متوسل می شوند، شعله ور نگاه داشتن چراغ سنجشگری رادیکال و خنثا کردن ماشین خشونتگرا و تروریستی ی حُکّام فقاهتی و تلاشهای خستگی ناپذیر برای بر طرف کردن ابعاد ریز و دُرُشت خشونت زای آن و در بند کردن فونکسیونرها و فعّالان و آتوریته داران و ذینفوذانش، گامهاییست در جهت « نگاهبانی و ارجگزاری به آزادی و فرهنگپروری و گسترش دامنه ی ایده ی تسامح و مدارایی و تساهل و تولرانس بشری به طور کلّی ».

با همه ی این تفاصیل، تا زمانی که ذهنیّتهای تابع و دنباله رو و صغارتی و مُتعه به بلوغ فکری و استقلال اندیشیدن در زبان فردی نرسند، ادّعای واقعیّت تلخ و بسیار گزنده ی نخستین جلّاد « ولایت فقاهتی »؛ یعنی « شیخ صادق خلخالی »، جای شكّ و تمسخر نخواهد داشت و آخوندها بیش از هزار سال دیگر بر ایرانزمین، حکومت خواهند کرد حتّا اگر از دامنه ی « قدرت



سیاسی » با انواع و اقسام ترفندها و امکانها و تاکتیهای دور اندیش، روزی روزگاری به کنار رانده شوند؛ امّا « آتوریته ی صغارت کننده و حقیر خواهنده ی آنها »، قرنهای قرن در سایه ی مشق نویسان رتوشگر دوام خواهد آورد.

خلاصه و ساده بگویم: ۱- اسلام، بنا به ذات « امتیاز خواهی و مصطفائی » خودش با هر گونه تولرانس و مدارایی و تسامح و تساهل و امثالهم به شدّت در خصومت می باشد. سنجشگری ی « ابعاد ضدّ زندگی و جان و ضدّ آزادی و دگر اندیشی در مبانی ی عقیدتی ی اسلام » بایستی موضوع روشنگری ی اذهان ایرانیان در معنای وسیع وجودیشان باشد و همچنین تلاش بسیار گسترده و توام با مسئولیّت برای هر چه سریع تر ساقط کردن اقتدار و آتوریته ی فقاهتی از حاکمیّت مطلق داشتن بر سرنوشت اکنون و آینده ی ایران و مردمش. ۲- ما برای « به خود آمدن و رستاخیز فرهنگی »، هیچ نیازی نداریم که در سخن گفتن و نوشتن، دائم به آرا ترجمه ای و چسب و وصله ای اساتید باختری آویزان شویم و به خود بقبولانیم که حرفهای آنها، سندیّت اعتبار دادن به حرفهای ناجویده و نافهمیده و نگواریده ی ما در عرصه ی نوشتاری و گفتاری برای عموم خواهد بود. فکری و ایده ای، ارزشمند و تاثیر گذار است که « اوریژینالیته ی خودش » را با مرز بندی کردنهای شفّاف و کاملا گویا و صریح در برابر : الف) — میترائیسم. ب) — زرتشتیگری. پ) — اسلام در هر فرم سنجش گریز و حافظ سنّت شمشیر کشی اش. ت) — مکتبهای خوش رنگ و نمای باختر زمینی از مارکسیسم گرفته تا ایسمهای عجیب و غریب دیگر با گستاخی و صمیمیّت، عبارتبندی کند. ۳- تمام مسلمانان بایستی بکوشند و این زحمت انسانی را به خود بدهند که با گشوده فکری و آگاهی ی تام بپذیرند ایرانزمین، ملك طلق آنها هرگز و هرگز نیست و اسلام « فاقد شمشیر و فتوا و انحصاریّت حقیقت و امتیازخواهی مصطفایی » با تمام ابعاد و سیماهای جور واجورش در ایرانزمین فقط به نام « زیر مجموعه ای » از واقعیّت رنگین کمان تاریخ و فرهنگ ایرانی می ماند و هیچ کس در هیچ زمانی و مکانی، محقّ و مجاز نیست که به نام « اسلام و خالق و رسولش »، در گوشه ای از میهن یا جهان، « خونریزی و جانستانی و تحقیر و آزار دگر اندیشان را بپسندد و پایمالی و غارت حقوق آنها » را تبلیغ و ترویج و مدافعه کند.

هنگامه های افسونگر



ایرانیان نبایستی هرگز از یاد ببرند که « ولایت فقاهتی » از لحظات اقتدار بر ایران تا امروز به نام « الله و رسول و قرآن » به خونریزی و کُشتار و غارت و چپاول و ستم و آزار و شکنجه و تبعید و جنگ رو آورده و همچنان بر مواضع خود با سماجتی توصیف ناپذیر و خیره سرانه ایستاده است؛ نه به نام کسب و حفظ « قدرت سیاسی و سهیم شدن در دولت » و تلاش برای رقابت مثبت با دگر اندیشان از بهر اخذ آرای بیشتر برای حلّ و فصل کردن مُعضلات و مسائل باهمستان ایرانیان. حکومت فقاهتی، یك سیستم ایدئولوژیکی / مذهبی می باشد که به ماشین ترور و خونریزی به نام « الله و رسول و کتابش » اتّکا دارد. سنجشگری ی صریح « چهره ی الله و سیره ی رسول و محتویّات کتابش »؛ یعنی صف آرایی رادمنش و مرز بندی ی شفّاف داشتن با حکومتگران فقاهتی و اسلام شمشیری.



۴- در باره ی تصویر سیمرغ گسترده پر و ایده ی زنخدایی

[.... روح یونانی در پروسه ی بالنده گی اش توانست مغزه ی هویّتی ی [= خویشباشی] خود را در آفرینشهای « شاعری » واتاباند. هیچ کدام از میراثهای مذهبی و حکومتی در شالوده ریزی ی « هویّت یونانی » نقشی نداشتند؛ بلکه آفرینش « حماسه های هُمری » بود که تار — و — پود و حتّا خاستگاه « آگاهبود / ذهنیّت » یونانیان را رقم زد و تصویر ایده آلی —اعتباری ی آنها را از « چیستی ی هویّت خودشان » برای تمام دورانهای زندگی، متعیّن و مشخّص کرد.]

Der Ursprung der Griechischen Philosophie – Olof Gigon – Schwalbe Verlag – Basel – ۱۹۴۵ *– S.* ۱۳

سخنان « اولُف گیگُن » در باره ی هویّت [= خویشباشی ی] ایرانی نیز صحت دارند؛ زیرا ردّ پای هویّت اصیل / خویشباشی ی ایرانی را می توان در « اشعار تراژیك شاهنامه ی فردوسی » باز یافت. در این جُستار می کوشم در باره ی « پُرسمانی » سخن بگویم که برغم بارها و بارها از زوایای مختلف، توضیح روشنگرانه و سلیس و گویا نوشتن در باره ی آن، در چنبره ی گیجسریهای چندش آور معاصران، همچنان « نافهمیده و ناگواریده شده و کاملا توام با کژ برداشتهای تاسف آمیز » میخکوب مانده است.

یکی آن دلیری و مایه های فکری و ایده آفرینی را دارد که می تواند از هر کلمه ای و جمله ای و رویدادی به زایش افکار فردی، انگیخته شود و جهانی دیگرسان از مناسبات انسانی و چهره ای دیگر از جهان را به سهم خویش پی بریزد. یکی نیز بسان لوله ای می ماند که اگر هزاران ایده و فکر و رویداد و اخگرهای انگیزنده به فکر نیز از وجود او عبور کنند، هیچگاه به آفرینش و زایش ایده ای و افکار نو به نو، ترغیب نمی شود و به شور و



اشتیاق نیز نمی آید. بیشینه شمار تحصیل کرده گان اجتماع ما در طول یکصد سال گذشته تا همین امروز بسان « لوله ای » بوده اند که فقط « چیزهایی » از آنها عبور کرده است بدون آنکه بار و بری برای خودشان و مردم ایران داشته باشند؛ یعنی اینکه نه برای خودشان که پُل ارتباطی بوده اند. نه برای آنانی که محصولات انتقالی ی پُلها را آوار شده بر خود، تجربه کرده اند. در اجتماعی که کثیری از لوله های انتقالی در دامنه های مختلف « دانشهای فرهنگی » وجود داشته باشند، متفکّر و فیلسوف و ایده آفرین در آن اجتماع می تواند فقط از راههای نامستقیم بر ذهنیّت و روان دیگر انسانها تاثیر گذارد؛ زیرا تمام راههای مستقیم و ارتباطی با مردم را نه تنها حُکّام بی لیاقت و فرّ مسدود کرده اند؛ بلکه لوله های کم مایه و حاسد نیز، سدّی عظیم در برابر گسترش و تاثیر و نفوذ ایده ها و افکار متفکّر و فیلسوف اندیشنده و ایده آفرین ایجاد کرده اند. جامعه ی ایرانی، زمانی به تحوّلات چشمگیر و ارزنده دست می یابد که « مشق نویسان انتقالی و مترجمان لغت پران و لغت سازیهای بی پشتوانه ی فکری و فلسفی » ، هیچ گونه نفوذ و اعتباری در اجتماع، نداشته باشند.

آنقدر که وجود ما برای خودمان، بدیهی می نماید، کمتر به ذهنمان می رسد که از خود بپرسیم، « من کیستم و چیستم؟. » تك، تك ما، خو گرفته ایم به همینیم که هستیم بدون آنکه در باره ی « چه هستی ی خودمان » شك کنیم و پرسشی داشته باشیم. روزی که انسان بیاغازد به « بدیهی بودن خوگریهای خود » مشکوك شود و آنها را به دامنه ی پرسشگری و سنجشگری و شناخت ژرف فرا خواند، آن روز است که « خود بدیهی پنداشته ی ما »، خودی تصنّعی و دروغین جلوه می کند. خودی که از گونه های متنوّع کاغذ دیواریهای عقیدتی و مذهبی و ایدئولوژیکی و مرام و مسلکی و سنّتی و اعتقاداتی و آداب و رسومی به شدّت ضخیم شده است و همچون ستونهای تبلیغاتی بر ذهنیّت و روان ما، ضخامتی قطور و درهمسرشته به وجود آورده اند. در لابلای تلنبارهای اعتقاداتیست که بایستی « خود اصیل » را کشف کرد و از بار سنگین وصله های عاریتی گسلاند و آزاد شد. نوشتن در زبان خویش و کلمات فردی، تلاشیست برای آفرینش و زایش « خود اوریژینالی » که در زیر خرواری از خودهای دروغین، مدفون و زندانی شده است.



آنچه در سرزمینهای باختری به نام « دوران روشنگری »، زبانزد همگان می باشد، به معنای « راسیونالگرایی محض » نیست؛ بلکه « دوران روشنگری » با پروسه ی پُر فراز و نشیب کشمکشهای فکری و سنجشی اش در حقیقتِ مایه ای و ساختاری اش تلاشی بود برای « گسستن روح و مغز انسانها » از غُل و زنجیرهایی که اندیشیدن را با مغز و وجود خویشتن، ناممکن و سترون کرده بودند. آنچه تا کنون در سرزمین ما در رویکردمان به رویدادهای فکری ی باختر زمینیان، هنوز دریافته و فهمیده نشده است، همین می باشد که « روشنگری » فقط به معنای مطلق « راسیونالیستی قلمسوزی کردن » نمی باشد. کثیری از انسانها هستند که شبانه روز از « عقلانیّت مدرن »، لاطائلات در رسانه های رنگارنگ می گویند و می بافند؛ ولی از اهرمهای اسارتگر عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و مرام و مسلکهای خود، هنوز میلیمتری نگسسته اند و همچنان در تار — و — پود آنها، با تمام علایق فردی و آکادمیکی و ایمانی، سفت و سخت چسبیده اند. مغزه ی انگیزنده ی روشنگری بر محور « گسستن و سنجشگری ی بار آورنده » می چرخد؛ نه بر در جا زدن و میخکوب ماندن بر صلیب اعتقادات و مذاهب و ایدئولوژیها و نظریّه های آکبندی با شعار پُر طمطراق « عقلانیّت مدرن » در سایه ی قلمسوزیها و کاغذ سیاه کردنهای شبانه روزی. فلسفه ی روشنگری، آزاد شدن روح آدمی از غُل و زنجیرها و بندهای اسارتبار و مقلّدی و صغارتی و حقارتی و متابعتی و مطیع شدن و امثالهم به منظور « اندیشیدن با مغز خود و آزمودن مجهولات » می باشد. تا روح آدمی از بندهای اسارتخواه، آزاد نباشد، هیچ مغزی نمی تواند در باره ی مسائل و مُعضلات فردی و اجتماعی، « روشن نیز بیندیشد ». فلسفه ی روشن اندیشی هرگز شعار دادن برای عقلانیّت مدرن و راسیونالگرایی محض نیست.

باختر زمینیان برای هر « مفهومی » که در باره ی مسئله ای به کار می برند، پشتوانه ی فکری و فلسفی ی عمیق و ریشه داری دارند. آنها هر کلمه و مفهومی را در بستر معناها و پسزمینه های ریشه ای اش به کار می برند و می فهمند. در نخستین رویا رویی « طیف تحصیل کرده گان ما » با « دریای پویا و زنده ی مفاهیم باختر زمینیان » به چیزی که بلافاصله استناد و تکیه کردیم، ذخیره ی لغوی ی ادبیّات یخ بسته ی مردم سرزمینمان بود؛ نه به امکانها و پتانسیل « مغز زاینده و انگیزه پذیر » خود. ما به تبعیّت و نفوذ و گسترش زبان «



عربی » که برای « کلمه ی انتلکتوئل »، معادل « منوّر الفکر » را تراشیده بودند، آمدیم و در مقابل کلمه ی عربی، معادل « روشنفکر » را داربست تمام « کژ رویها و کژ فهمیها و مشق نویسیها و فاجعه سازیهای فرهنگی و فکری ی » خود گذاشتیم. هیچگاه نیز به خود زحمت ندادیم که در باره ی « اصل و منشاء فکری و تجربی ی واژه گان خودی و بیگانه » بیندیشیم؛ بلکه طوطی وار، آنها را در هر نوع کشمکش قلمی و لفظی، ضدّ یکدیگر بسان نُقل و آجیل به کار برده ا یم و هنوز به کار می بریم.

کلمه ی « انتلکتوئل » بر خلاف کژ فهمیهای رایج و بدیهی پنداشته شده به این معناست که « انسان به نیروی فهم و شعور و تمییز و تشخیص فردی خودش به تنهایی اتّکا می کند و می کوشد که عصاره ی سنجنده و ثمر بخش فهم خود را در روبرو شدن با وضعیّتهای زندگی ی فردی و اجتماعی برای داوری کردن به کار بندد ». آنانی که تا امروز با کاربست « کلمه ی روشنفکر » خواسته اند تولیدات قلمی ی « طیف تحصیل کرده گان ایرانی » را ارزشیابی کنند، بایستی بتوانند به این پرسش، پاسخی در خور بدهند که « تحصیل کرده گان ایرانی » با انواع تولیدهای قلمی و گفتاری خود، آیا مصداق « معنای انتلکتوئل » در ایرانزمین بوده اند یا نه؟. اگر نه؟. چرا نمی خواهیم بپذیریم که ما هنوز در جایی توقف کرده و میخکوب مانده ایم که یکصد سال پیش برای کلمه ی « منوّرالفکر » معادلتراشی کردیم؟. چرا؟.

انسان بدون ایده آل، انسانیست بسان درخت بی بار و بر. ایده آلها و آرزوها و امیدها و بهجوییها را نمی توان هیچگاه از وجود آدمی تراشید و به دور افکند با این بهانه ی ابلهانه که ایده آلها و آرزوها و امیدها و بهتر جوییها و کشف و آفرینش افقهای دیگر سان به دنبال خودشان برای انسانها، صدها و هزاران دشواریها و مُعضلات دست و پاگیر دار نیز به همراه می آورند. فرق است بین « ایده آل داشتن » با ایده آلیست بودن. فرق است بین شعری که « سور رئال » می باشد با شعری که در قالبهای سور رئالیستی سروده شده است. انسان در امیدها و ایده آلها و آرزوها و بهجوییهایش در جُست — و — جوی چهره های بدیع و ناشکفته ی خود می باشد که هنوز پدیدار نشده اند. کدام پدر و مادر را می شناسیم که از چهره های گوناگون فرزندان زاده و نازاده ی خویش، شادمان نشود و به شور و شوق نیاید؟. کدام پدر و مادر؟. انسان در



آرمانها و ایده آلهایش نمی خواهد چیزی را « ایده آلیزه » کند؛ بلکه می خواهد خوشیهای خویش را در لباسها و چهره های دیگر بزیید و از بوی دلاویز آنها به وجد آید. پیشرفت در این نیست که ما تمام میراث نیاکان خود را « پشته - پشته » بر استران و شتران و پیلان سوار کنیم و کوه به کوه و دشت به دشت و صحرا به صحرا به گرداگرد خویش بچرخانیم با توهّم اینکه در حال پیشرفت و تکاپو می باشیم؛ بلکه « میراث نیاکان ما » بایستی بتوانند معاصران را در آرمانها و آرزوها و ایده آلها و نو جوییها به گونه ای بیانگیزانند که برای آنها در پروسه ی « خودگستری و گشوده دامن شدن و سبکبالی ی مغز و روانشان » مددکار باشند؛ نه اینکه باری بر دوشهای مغز و روان آنها بشوند و متحجّر شدن پیکر زنده ی اجتماع را، پوسیده تر و پیر تر و تهی مغز تر کنند.

نه تنها اسلام؛ بلکه تمام مذاهب و ایدئولوژیها از مارکسیسم گرفته تا مدرنیته، دارای ابعاد « ایده آلیسمی » می باشند که تلاش برای واقعیّت پذیری ی ایده آلها به توحشهای اجتماعی و انسانی، شدّت داده اند و همچنان می دهند. ایده آلی که از انسان ایده آلگرا، یك مستبد و خشونتگر ایده آلیست بار آورد، ایده آل نیست؛ بلکه ضدّ ایده آلی می باشد که وجود هر گونه چشمه ی انگیزنده و بهآفرینی ی ایده آلگرایی را در جوامع بشری می خشکاند و رودخانه ی وجود آدمی را به کانالی خشك و برهوتی وا می گرداند. مطلق ایده آلیست بودن در هر زمینه ای که باشد (حتّا دانشگرایی و راسیونالگرایی محض نیز، نوعی ایدئولوژی ایده آلیستگرا می باشد؛ ولو آکادمیکرها، آن را از لحاظ لفظی و قلمی انکار کنند.) به خشونتهای اجتماعی، وسعت می دهد؛ زیرا گروهی از انسانها را در حقّانیّت محض داشتن به اعتقاداتشان، مفتّش آمر و زور گو بار می آورد و کثیری میلیونی از انسانهای دگر اندیش و دگر معتقد را، افرادی زبون و حقیر و ریاکار و مزوّر.

ایده آلهایی که از هر سو، به « متلاشی کردن مناسبات انسانها و پوسیده کردن منشهای فردی و فرهنگ ستیز » بینجامند، آیده الهایی ضدّ فرهنگ باهمستان می باشند. آنچه که انسان به آن، محتاج می باشد، « ایده آلیسمگرایی » نیست؛ بلکه ایده آلهایی هستند که او را به « بهزیستی و بهمنشی و بهگویی و بهسخنی و به رفتاری » بیانگیزانند و بر خوشیهای او، بیشتر بیفزایند و از غمها و دلهره ها و نگرانیها و مصیبتهایش بکاهند. ایده آلها می



توانند انواع و اقسام رنگها را نیز داشته باشند و تنوّع رنگآمیزی به معنای ایمان مطلق داشتن به یکی از آنها یا همه ی آنها نیست؛ بلکه هر کدام می توانند ذوق و سلیقه ی انسانها را بیانگیزانند و مغز آفریننده ی آنها را بار دار کنند.

من با تمام تار – و – پود وجودم به دنبال دمکراسی؛ آنهم از نوع باختر زمینی اش نیستم. من به دنبال ژاپن سازی ی دیگری از وطنم نیستم. من به دنبال شبیه گردانی مردم میهنم و ظواهر اجتماع سرزمینم بسان اجتماع باختر زمینیان نیز نیستم. من امّا در جُست — و– جوی « فروزه هایی در انسانها » هستم که « جوانمردی و پهلوانی و راستی و بخشایش و مهر و دوست داشتن و خوشی » را بتوانند در مناسبات با یکدیگر از خویشتن بیفشانند و بر دلاویزی ی رایحه ی باهمستان یکدیگر، کوشا و غمخوار و با مسئولیّت و بیدار وجدان باشند. من دنبال وارد کردن یا ساختن تکنیکهای عجیب و غریب برای مردم میهنم نیز نیستم . من در آرزوی بال و پر گرفتن آدمیگری در مناسبات انسانهای جامعه ای و وطنی هستم که قرنهاست از هر سو، شمشیر خونریز حُکّام مستبد و جاه طلب بر وجودش آویخته شده اند. من به نغمه هایی دل می سپارم که بوی زندگی از آنها به مشامم می رسد. بوی افقها و هواهای تازه و شاداب دیگر. من از حکومت موکّلان و شمشیر کشان الاهان مستبد و ضدّ گیتایی آزرده ام سخت سخت. می جویم خویشتن را در رویاها و آرمانها و ایده آلهایی که هزاره هاست حتّا مجال به سخن در آمدن نیز نداشته اند؛ چه رسد به واقعیّت یافتن خردلی از آنها.

سخنِ راست، خدنگیست که زهر آلود است
جگر شیر که دارد؟ که به جرات شنود.

در این زمانه که زاغان، شکر شکن شده اند
به استخوان نکند زندگی، هما، چه کند؟. (صائب تبریزی)

۱– دریغ از آفرینگویی .



زنده یاد « منوچهر جمالی » با تدقیق شدنهای شبانه روزی و تلاشهای پنجاه و نه ساله و عمیق شدنها در نقطه به نقطه ی گرهگاههای معمّایی تاریخ و فرهنگ ایرانزمین و مو را از ماست کشیدنها و زعفران چینی ی گلبرگهای پراکنده ی فکری و سالها اندیشیدنهای کاونده و پرسنده و سنجنده و نو به نو خود برای کشف و باز آفرینی ی « پازل فرهنگ باهمستان ایرانیان » و کنکاش در معدن الماسگونه ی تصاویر گمشده به زایش و پروراندن « ایده ی زنخدایی » انگیخته شده است. « ایده ی زنخدایی » هرگز تلاش برای حاکم کردن و پی ریزی ی حکومت زنان نیست. ربطی نیز به جنبش فمینیسم ندارد. هیچ نشانه ای نیز از ماتریالشال (مادر سالاری) در آن نیست. بحث « الهه بودن سیمرغ » نیز نیست. ایده ی زنخدایی در حقیقت، تکیه کردن به مغز اندیشنده ی فردی در بستر تصاویر اسطوره ها و بُندادهای فرهنگ ایرانی برای پروراندن و بالاندن و زایاندن تخمه ی ایرانزمین در زهدانی خاکسترهایی می باشد درخت لاغر و نحیف و تکیده اش با فاجعه ای هولناك در سال ۱۳۵۷ سوخت و نابود شد.

وقتی ما نتوانیم تفاوت « تصویر و ایده ی بر آمده از تصویر » را از یکدیگر تفکیك کنیم و بفهمیم، نیك است سکوت کنیم و سخنی بر زبان و قلم نیاوریم؛ زیرا هم « عِرض » خود را می بریم. هم باعث زحمت دیگران می شویم. اسطوره ها واتاب دهنده ی تلاطمهای روحی و روانی ی انسانها در روبرو شدن بی واسطه با رویدادهای زندگی ی فردی و اجتماعی می باشند. تصاویر اسطوره ای از کهن ترین ایّام تا همین امروز و فرداها بر این پرنسیپ استوار می باشند که سرچشمه ی کشف و شناخت هر گونه حقیقتی هستند. خواه حقیقت، آکادمیکی و مطلق دانشورزی باشد. خواه مذهبی و هنری و ادبی و فلسفی و غیره و ذالك. تا زمانی که ما انسانها، انسان هستیم و انسانوار می مانیم و می زییم، اساطیر و اسطوره آفرینی نیز با بشر می مانند؛ زیرا ما انسانها، « خاستگاه و سرچشمه ی پیوندهای خود » را می توانیم در مقام انسان با همنوعان خویش و دیگر پدیده های پیرامونمان از راه « حقیقتهایی » ایجاد کنیم که از دامنه ی تجربیّات بی واسطه برمی خیزند و در تصاویر اسطوره ای واتابیده می شوند. به دلیل آنکه ما انسانها، موجوداتی خواهنده و آرزویی و ایده آل جو و ارزشگذار و معیار آفرین هستیم، در نتیجه بایستی سرچشمه های ارزش



آفریننده نیز جوشان و شاداب و پُر تکاپو باشند تا بتوانیم بی میانجی و یکراست به ارزشهای خویشآفریده، معنا بدهیم.

تصاویر اسطوره ای همواره در جوامع بشری بر آنند که انسانها را در نو اندیشیها و جُستن افقهای دیگر سان و زایش چهره های تازه به تازه برای زیبا آرایی مناسبات اجتماعی و زندگی ی باهمستان بیانگیزانند. تفکّر فلسفی برخاسته از « بُنمایه های فرهنگی و اساطیری ی یك ملّت » در پروسه ی آفرینشهای فکری و ایده ای در حالت گلاویزی با چیزهائیست که « عادتخواره گی و یکسانی و همگونه گی » می باشند و تلاش می کند که انسانها را در تجدید نظر کردن اعتقادات و گرایشها و رفتارها و بینشها و امثالهم به سوی « نو زاییهایی دیگرسان » سوق دهد.

مغزه ی تصاویر اسطوره ای در باره ی معنایی ایده آلی داشتن از « تصویر انسان » می چرخند که وجود و حضور و نقش ما را در جهان نشان می دهند و مشعلی فرا راه چگونه باهمزیستی و بهمنشی و رفتار با یکدیگر می آفرینند. مساعد و بار آور بودن خاك فرهنگ یك ملّت در « پاد رویهای انگیزشی و تاثیر پذیری از تصاویر اسطوره ای » ریشه می گیرند که گرداگرد « ضرورتها و آزادیها و پدیده ها و ایده ها و سمبلها و مرزها و امکانهای متغیّر و جور واجور باهمستان انسانها در فرمها و چهره های بدیع و دیگر سان و نامتعارف با محتویّات جاودانه و پایدار » می چرخند و دوام می آورند. دُرُست، رویش و شادابی و ثمربخشی ی درخت فرهنگ باهمستان یك ملّت در « پاد رویهای از تاریکی به روشنایی مفهوم و برعکس و همچنین از تخمه به شکوفایی و از اوج شکوفایی به تخمه شدن و از نو زاییده و شکوفا شدن » است که ارزشمندی ی تصاویر اسطوره ای را برای گلاویز شدن با ناهنجاریها و بُن بستهای خفقان آور زندگی ی اجتماعی و کشوری مدد می رسانند.

کوششهایی که زنده یاد « منوچهر جمالی » در طول سالها خون خوردنهای شبانه روزی تا امروز با هزینه های فردی و گذشتهای ستودنی خودش منتشر کرده است، برای ارجگزاری به یك سطر از آنهمه اندیشه ها و ایده های نایاب و منحصر به فرد و بی همتا هنوز که هنوز است یك نفر از میان اینهمه مدّعیان « ایرانشناسی و شاهنامه شناسی »، آن دلیری را ندارد که خردلی « درس معرفت و جوانمردی از فردوسی » آموخته باشد و بر متفکّری « آفرین »



بگوید که نه تنها نقش بسیار کلیدی و راهگشاینده ای را در کشف و شناخت « فرهنگ لت و پار شده ی ایرانی » ایفا کرده است؛ بلکه در انگیزاندن کثیر زیادی از جوینده گان آزادی و خویشاندیشی و استقلال فکری، بسان اهریمن، نقشی شاهکلیدی دارد؛ زیرا وی با تفکّرات انگیزشی ی خود، هر خاك مستعد و تشنه ی استقلال اندیشیدن فردی را به جُست —و —جوی فضاها و افقها و لحظه های شادی بخش در اکنون و آینده های دور و دراز مدد می کند. هیچکس برغم آنهمه ادّعا در زمینه ی « ایرانشناسی و شاهنامه پژوهی »، یك « آفرین خشك و خالی » در ستایش از « استقلال فکر و گستاخی برای نو جویی و اینهمه کوششهای شایسته ی آفرینگوییها بر زنده یاد جمالی » بر زبان و قلم نرانده است. زهی اینهمه ریش سفید شدنهای متولّیان تعلیق و تحشیه و نسخه ی نهایی منتشر کنهای « شاهنامه ی فردوسی » که هیچ درس معرفتی از « فردوسی » نیاموخته اند تا با « آفرین گفتنهای خود » بر انسانهای خویشاندیش و دلاور دوران به استواری و حقّانیّت ارزشها و فروزه ها و ایده آلها و آرزوها و آرمانهایی صحّه بگذارند که « فردوسی توسی » تمام هستی و نیستی ی خودش را برای دوام و استواری شان بی دریغ، ایثار کرد. دریغ از دورانی که ایرانی حتّا در برابر خبیث ترین دشمنان جان و زندگی اش نیز، حدّاقل آن جوانمردی و پهلوان منشی را داشت که یك استکان چای تلخ می گذاشت. دریغ از آن روزگاران. از مصیبتهای فلاکتبار تاریخ فرهنگ میهن ما همین بس که « فردوسیهای دوران » را مدّاحان و مشق نویسان دوران در کنار سلطان محمودهای دوران با غرض و قصد، نیست و نابود می کنند.

۲- هر چی آقا گفت!.

قرنهاست به « مغز » ما، تحمیل و تلقین و حکّاکی کرده اند که آنچه « بزرگترها و ریش سفیدها و استادان و پیشکسوتان و سلاطین و حُکّام و آتوریته ها و مراجع و قیّمها و انبیاء و امثالهم » بر زبان رانده اند و نوشته اند و گفته اند و از آنها حرفهایی در جایی، ثبت شده اند، « جای چون — و — چرا » ندارند و هیچکس نیز مجاز و محقّ نیست در « قطعیّت نظرات و سخنان آنان »، کوچك ترین لم و بمی کند. هر کسی فقط بایستی آنچه را که آنان گفته اند،



طوطی وار، تکرار و در همه جا، ناقل و ناظر و مدرّس مطلق آنها و حافظ و معلّم گفتارهای نصّی آنان بماند. حال به هر وسیله ای و در هر وضعیّت و مکانی که می خواهد باشد. اینکه آیا آنچه آنها گفته اند یا نوشته اند یا از آنها منقول و ورد زبانها می باشد، شایسته ی « باز اندیشی و سنجشگری و یا همچنین، انگیختارهایی برای فراتر کاوی و نو آوریهای دیگر سان » نیز هستند، در هیچ کجا به ما « آموزش » نداده اند و تا امروز نیز در هیچ آموزشکده ای که به نحوی با « ایرانزمین و تاریخ و فرهنگ آن »، پیوند تنگاتنگ داشته باشد، نمی توان از تلاش برای چنان آموزشی؛ ذرّه ای ردّ پای میکروسکپی دید. تنها چیزی که به ما تعلیم داده اند و همچنان خوراك سه وعده ای ما می باشد، همان « تکنیکهای دفاعی — کتمانی – توجیهی » می باشد برای « تقدیس کردن و امامزاده ساختن » از آنانی که به « پیشوا و استاد و امثالهم » مشهور می باشند.

پیش از آنکه کسانی بخواهند به نامها و گفتارهای « بزرگان » استناد کنند، نیك است در آغاز، نزد آن بزرگان بیاموزند چگونه می توان شاگردان با شعور و فهمیده و جوینده و کاونده و پرسنده و مسئولیّت پذیر و شکّاك و گشوده فکر شد. چه ارزشی دارد، نام و گفتار بزرگانی را بر زبان راندن، که ما هیچ چیزی از آنها نیاموخته ایم. وقتی انسان از ایده ای و افکاری و سخنانی سر در نمی آورد، بایستی آن فهم را داشته باشد که در روبرو شدن با افکار و ایده های متفکّر و نویسنده در مرز « پرسشگری » توقّف کند و هر چیزی را که نمی فهمد در لباس پرسش بر نویسنده و گوینده عرضه کند.

تفکّر و فلسفیدن در بستر تجربیّات تاریخی و فرهنگی و زبانها و لهجه های مردم سرزمین خود به این معنا نیست که ما با « قنطور کردن انواع و اقسام نامهای بزرگان و نقل گفته های آنها » به « بازخوری ی آنچه که مکرّر » گفته می شود با غروری وصف ناشدنی، گواهی دهیم و بنازیم!. فقط درد این جاست که خبر نداریم و نمی خواهیم خبر دار شویم که « تفکّر فردی و پرنسیپ پژوهشگری » در نخستین حرکت به « آتوریته زُدایی برای پیوند مستقیم و بی میانجی یافتن با پدیده ها » رو می آورد از بهر کاربست نیروی زایشگر « مغز خویش » به منظور پروراندن و فرا بالاندن و آبیاری ی « نهال درختی » که « تخمه اش » را « باهمستان قومها و ایلها و اقلیّتها و نژادها و طایفه های گوناگون به نام ملّت ایران » در خاك « فرهنگ باهمزیستی » کاشته اند. آتوریته



گریزی به معنای نادیده گرفتن و بی ارج قلمداد کردن و اهمیّت ندادن به تلاشهای « بزرگان و پیشکسوتان » نیست؛ بلکه به معنای « باز اندیشی و نتیجه گیری کردن و مثمر ثمر گردانیدن و بهره آور کردن » تلاشها و شب زنده داریها و تامّلات بزرگان می باشد.

باغبانی ی فرهنگ یك سرزمین، این نیست که با رنگ « تقدّس نمایی میراث قلمی ی اساتید »، دائم دست به دست در حالت ایستایی و بازخوری ی گفته های آنها، درخت فرهنگ را ریشه سوز کنیم؛ بلکه باغبانی ی فرهنگ به این معناست که ما « روح جوینده گیها و تلاشهای بزرگان » را دریابیم و بفهمیم و در سمت و سوی « بازگستری تخمه های فکری و ایده ای نوابغ و متفکّران و شاعران سرزمینمان » در هر مقطعی و نقطه ای از تاریخ میهن خویش که به جهان بیاییم و بالغ شویم، میراثهای فرهنگی و گنجینه های نامتعارف را بازکاویم و سرند کنیم و بسنجیم و آنها را دستمایه هایی بدانیم برای فراتر کاوی و بیشجویی و ژرفتر اندیشی. گرایشی که هنوز نتوانسته است ذهنیّت خود را از غُل و زنجیرهای اسارتبار « آتوریته پذیری و اتّکا داشتن به آراء بزرگان »، آزاد کند و به استقلال اندیشیدن فردی و گستاخی برای گلاویز شدن با مجهولات به کاوشگری بپردازد و دلیری ی خود را با باریگاد شکنی ی منفعتخواهان و قدرت پرستان عصر خویش به محك بزند، گرایشاتی صغیر و مقلّد و تابع و دنباله رو می باشند که با « ذهنیّت تقلیدی » به سراسر زحماتی آسیب می زنند که « بزرگان فرهنگی » با سختسریها و خون جگر خوردنها به دست آورده اند.

اینکه بزرگان، کدامین میراثهای قلمی و گفتاری را از خود به ارث گذاشته اند، به خودی خودش بر ارزش و اعتبار تولیدات آنها، نه چیزی می افزاید، نه چیزی از آنها می کاهد؛ بلکه مسئله این است که ما با « پژوهشهای ارزشمند بزرگان »، آیا آن شعور و فهم و درایت و بینش و جسارت را داریم که تمییز و تشخیص دهیم با ملاطها و تدارکات ابتدایی آنها می توان کدامین « باغ بی همتای فکری » را بیافرینیم و فرا بالانیم و میوه های درختان آن را ارمغانی برای مردم میهنمان و مردم جهان کنیم. کدامین باغ بی همتا؟. کدامین؟. آنچه را که استادان و بزرگان از خود به یادگار گذاشته اند، متاعی نیستند که ما بخواهیم آنها را در موزه های بادیگاردی محافظت کنیم یا گرداگرد آنها « ضریح تقدّس » بکشیم و شبانه روز، صورت و وجود خود را به



میله های ضریح بمالیم با این توهّم خانمانسوز که شاید ما نیز بسان آنها از « پاسداران فرهنگ » شویم؛ بلکه تمام آنچه را که آنها پژوهیده اند، بایستی دستمایه ای دانست برای آفرینش و ساختن قصری که آرمان و آرزو و ایده آل مردم ما از « باهمستان خودشان و فرهنگ باهمزیستیشان » می باشد. به همین سبب، فرهنگ هیچگاه به « پاسدار و متولّی » محتاج نیست؛ بلکه به « اندیشنده گان دلیر و تکرو و قدرت ستیز و سنجشگر و مسئولیّت پذیر و بیدار وجدانی » محتاج است که بتوانند « بُنمایه ها و مغزه ی جاودانه ی آن » را در فرابالنده گیهایش، یاور باشند؛ نه اینکه آن را با مشق نویسی ی بی محتوا و زلم زیمو آویزون کردنهای تحشیه ای، ریشه بر افکنند.

اینکه بسیاری کمان می کنند با « انباری » از لغت نامه ها و دانشنامه ها و قطار چینی و قنطور بازی ی لغتی و امثالهم می توان فهمید و دریافت که « سیمرغ چیست؟ »، بایستی رادمنشانه بگویم که خشت بر آب زده اند و فقط بیراهه های فرسایشی را تا امروز پیموده اند؛ زیرا گرد آوری و تلنبار کردن انواع و اقسام معنیهای متفاوت و ضدّ و نقیض یك لغت و کاربرد آن در آثار گوناگون شعری و نثری، به معنای « اندیشیدن در باره ی آسپکتهای تجربی و ایده ای و فکری و گوناگون لغت » نیست.

در نظر بگیرید در آشپزخانه ای انواع و اقسام حبوبات، وجود داشته باشند و شما از آشپز بپرسید که شام یا نهار، چه داریم؟. و او پاسخ بدهد که ما، لوبیا و عدس و نمك و پیاز و زردچوبه و برنج و فلان و بیسار در آشپز خانه داریم و دائم اصرار نیز بورزد که تمام اینها از بهترین حبوباتی می باشند که در هر آشپزخانه ی « معتبری! » بایستی وجود داشته باشند؛ وگر نه « آشپز »، آشپز نیست. من می پرسم وجود حبوبات و ادویه جات و غیره و ذالك مختلف به خودی خود، آیا « غذای آماده و پخته شده » برای خوردن و سیر کردن شکم گرسنه می باشند؟. آیا هنر آشپزی و در این جا فلسفیدن در این نیست که ما با تمام چیزهایی که در دسترس داریم، حدّاقل بتوانیم یك ساندویچ ساده برای یك وعده ی خود آماده کنیم؟. من به یاد می آورم که در کتابهای فارسی ی درسی دوران دبستان به ما تکلیف می دادند که با کلمات و ترکیبهای زیر، « جمله » بسازید. آیا تکرار و بازگویی تك، تك و منفرد کلمات و ترکیبات تکلیفی به معنای جمله سازی با آنها می باشد؟. آیا صرف استناد



کردن سرسام آور به انواع و اقسام معانی و لباسهای غالب شده بر یك کلمه در دوره های مختلف در زبان گوینده گان و سراینده گان نامدار یك ملّت، دلیل بر آن است که ما با مغز خویش در باره ی « تحوّلات معنایی واژه ها و علل دگردیسیها و چند پهلوهای تاریك و اسرار آمیز و ضدّ و نقیض واژه ها » نیز می اندیشیم؟. بگذارید یك مثال دیگر بزنم. فرض کنید یك نفر بیاید و به من بگوید که در باره ی « کلمه ی گاورمنت / دولت »، جُستاری یا کتابی یا رساله ای را بر شالوده ی تمام پیش — شرطهای تحقیق آکادمیکی، منتشر کنم. سپس اگر من بیایم و با مراجعه به حدّاکثر لغتنامه ها و کتابهای تخصّصی و دانشنامه ها و امثالهم به گرد آوری ی تعاریفی رو آورم که متفکّران و فیلسوفان و جامعه شناسان و سیاستمداران و حقوقدانان و غیره و غیره در باره ی کلمه ی « دولت » نوشته اند و گفته اند بر اساس آخرین متدهای آکبند و آتوریته پسند، رساله ای را منتشر کنم، آیا دلیل بر آن است که من با انتشار رساله ام در باره ی « دولت با مغز خودم بر شالوده ی تجربیّات و نیروی فهم و شعور فردی ام » نیز اندیشیده ام؟. آیا گرد آوری ی معانی و توضیحات مختلف در باره ی اصطلاحها و ترمینوسهای جور واجور، بیانگر آنست که ما به راستی در باره ی « ترمینوسها در زبان و فرهنگ و بستر تجربیّات تاریخی و اجتماعی خودمان » نیز اندیشیده ام و همچنان می اندیشیم؟. آیا انتشار رساله هایی که مطلق « مشق نویسی »؛ آنهم از نوع مثلا اتو کشیده ی آکادمیکی باشند، به معنای آنست که ما در باره ی « مُعضلات و فلاکتهای باهمستان خود و راههای برونرفت از باتلاق دشواریهای هزاره ای » تلاش کرده ایم و هنوز کوشش می کنیم؟.

وقتی که ما نمی کوشیم تفاوت « گرد آورنده » را با « متفکّر و فیلسوف » از یکدیگر تمییز و تشخیص بدهیم؛ به چه حقّی به خود اجازه می دهیم به نام و گفتار کسانی استناد کنیم که هیچگاه « ارزش زحمات آنها » را حتّا سطحی نیز در نیافته ایم؟. آیا زنده یادان « ابراهیم پور داوود و احمد تفضّلی و مهرداد بهار و ماهیار نوابی و رحیم عفیفی و محمّد معین و دهخدا و بسیاری امثال اینان » فقط تمام نیّت و هدف و تلاشهای شبانه روزیشان این بوده است که لغاتی را گرد آورند و باری بر بارهای دوش ملّت ایران بگذارند؟. یا اینکه آنها با آگاهی و ذکاوت و دانش خود بر آن بوده اند که زمینه های گسترده و سنگپایه های یك « باغ فرهنگی » را با حدّاقل امکانها و



توانائیهای خود مهیّا کنند و معاصران و آینده گان را برای واقعیّت پذیری ی ایده آلهای به سهم خویش، مدد کار باشند؟. آیا آنها در جایی از آثار خود تا کنون با صراحت و آشکارگویی نوشته اند یا گفته اند که تولیداتشان، « نصّ مقدّس » یا « گفته های رسالتی – انبیائی » می باشند برای « مقلّدینی » که در هر کوی و برزن، فقط گفتارهای آنها را طوطی وار بر زبان و قلم برانند؟. آیا « سیمرغ شدن »؛ یعنی مطابعت و دنباله روی و آمینگویی و مقلّدی ؟. آیا تکرار هزار بار جویده ؛ ولی « نافهمیده و ناگواریده و ناسرند و نسنجیده شده ی » گفتارهای آن بزرگان در مشق نویسیهای تعلیقی و تحشیه ای و تنقیح گردانی شاگردانشان به معنای « پر شکوه و با کبکبه و دبدبه آراستن عرصه ی جولانگاهی سیمرغ وجود و ارجگزاری به روح و روان و نام » آنهاست؟. چرا بسیاری تصوّر می کنند که پژوهیدن و اندیشیدن؛ یعنی « لغت گرد آوری کردن و قالَ قالَ گفتنهای این و آن »؟.

کی ما می خواهیم بفهمیم که خویشتن نیز مغزی داریم که بایستی آن را به تکاپو در آوریم و بیاموزیم که در باره ی هر پدیده ای با « مرجع شمردن مغز خود » به سنجشگری و اندیشیدن در باره ی پدیده ها رو آوریم ؟. چرا ما هنوز به خود تلقین می کنیم و بر این خود تلقینی با شمشیر تند و تیز حقّ به جانبی مطلق ایستاده ایم که آنچه بزرگان نوشته اند و گفته اند، هیچگاه مو، لای درزش نمی رود؟. چند صد سال دیگر بایستی فجایعی بسان رویداد ۱۳۵۷ در ایران، اتّفاق بیفتد تا مدّعیان « همه فنّ حریف » بفهمند و دریابند که « متابعت کردن از آرا مرده گان؛ یعنی ابلهانه زیستن و خیانت به فرهنگ و تاریخ و کور و کر بودن در برابر واقعیّتهای زنده ای که تک، تک ما در آنها و با آنها می زییم »؟. چند صد سال دیگر و تکرار چند فاجعه ی دیگر؟.

گردآورنده گان و فرهنگ لغت نویسان، اگر تلاشهایشان ارزشمند باشند، ارزشمندی ی زحمات آنها را در جایی می توان شناخت و ارزشیابی کرد که ملاطی باشند برای آفرینشهای فکری و ایده های بدیع و بار آور؛ طوری که اگر روزی روزگاری، باغ فرهنگی زیبا با « درختان فکری ی تنومند » در عرصه ی جهانی به نام ایرانی اتیکت خورد، در برابر پرسشگران احتمالی با افتخار و سربلندی بتوان گفت که آنچه ما امروز با گشاده دستی به « ابناء بشر در سراسر جهان »،هدیه کرده ایم هر گوشه ای از آن، محصول کسانیست که ابزارها



و امکانات و نخستین سنگبناها را با جان و دل، تدارك دیدند و نام آن بزرگان، چنان و چنین است.

وقتی ما به خودمان، زحمت کنکاویدن و ژرفبینی نمی دهیم که با بازگشتهای سنجشگرانه و تامّل انگیز بکوشیم آسپکتهای مختلف مثلا یك « **غزل حافظ** » را در واریاسیونهای مختلفش دریابیم و بفهمیم، نیك است که زبان در کام گیریم و خاموش در گوشه ای بنشینیم؛ زیرا خاموش بودن ما، اگر به بالنده گی ی درخت فرهنگ، هیچ مددی نرساند؛ دست کم این مزیّت شایسته را دارد که آفت مخرّب درخت فرهنگ نیز نمی شویم. آنقدر که این روزها، سکوت کردن و هیچ ننوشتن و نگفتن می تواند به بالنده گی ی فرهنگ و آموزش مردم ما مدد رساند، صدی نود تولیدات بی فکر و مغز، آسیبهای ریشه ای به تمام ابعاد فرهنگ باهمستان آنها می زنند.

بسیاری به دلیل « **طبع تقلید پذیر و متابعتی** »، تصوّر می کنند که اندیشه ها و ایده های زنده یاد « **منوچهر جمالی** » بایستی حتما به صورت نصّ الهی، تثبیت می بودند تا سپس آنها با ایمانی کور و مطلق، شهادت بدهند که از « جمالی » نیز می توان تقلید و چیزهایی را سر بار خورجین لغت — انباریهای خود کرد!. من می پرسم، مگر ایده ها و افکار فرض کنیم « **ایمانوئل کانت** » در لغتنامه ها و دانشنامه ها و غیره و ذالك مردم آلمانی زبان، ذخیره و گرد آوری شده بودند که او خواسته باشد برای بیان تفکّرات و ایده هایش به « **دانشنامه ها و لغتنامه هایی** » استناد مرجعی نیز کرده باشد؟. آیا مرجع بایستی « **مغز اندیشنده و سنجنده و معیار آفرین فردی** » باشد یا « **هر چی آقا گفت!** » ؟. راه دور نرویم. مگر « **حافظ شیرازی** » برای سرایش غزلهای خود و پیکار گسترده ی فرهنگی اش در برابر شرایع ضدّ زندگی و جان ستیز اسلام به « **لغتنامه ها و دانشنامه ها و مراجع آتوریته ای** » محتاج بود که خواسته باشد ایده ی « **رند بودن و زیرکی** » را با تکیه به آنها بیندیشد و در غزلهای خویش، عبارت بندی کند؟. چرا ما هنوز تفاوت عمیق و ریشه ای « **چشمه ی جوشان بودن** » را با « **بشکه ی آب بودن** » نمی دانیم و نمی فهمیم؟. چرا؟.

۳- جمالی؛ نه جمالی ها.



زنده یاد « منوچهر جمالی »، اسم خاصّ هست. اسم خاصّ نیز قائم به ذات می باشد و هیچگاه جمع شدنی نیست؛ زیرا فردیّت او، منحصر و یگانه می باشد. انسان قائم به ذات، به آتوریته ها و پیشکسوتان و قدرتمداران و گرایشهای خاصّی نیز وابسته و متّکی نیست؛ زیرا انسانی که در اندیشیدن به چشمه ی جوشنده ی افکار و ایده های خود، متّکی باشد به « آتوریته و آقا بالا سر »، نیازی ندارد. او با مغز اندیشنده و کاونده ی فردی اش، معیار گذار چیزهایی می باشد که می اندیشد و می پروراند و بالطّبع مسئولیّت باز اندیشی و سنجشگری ی افکار و ایده های خودش را نیز به عهده می گیرد و وجود خطا در نتیجه گیریهای خودش را برای گریز از مسئولیّت داشتن در برابر عواقب و نتایج اندیشه ها و ایده هایش، هرگز به پای « هر چی آقا گفت ! = آتوریته ها و اساتید و مراجع و آکادمیکرها و غیره و ذالك » نیز نمی نویسد.

اگر در زبانهای جهان به « جمع بستن اسم خاصّ » از لحاظ گرامری رو می آورند، به معنای آن نیست که « اسم خاصّ »، مکرّر می شود؛ بلکه به معنای آنست که از لحاظ « معنوی »، محصول فروزه های فکری و رفتاری و شخصیّتی اسم خاصّ در رده ی « یگانه گی ی فردیّتها » به شمار می آیند. مسئله ی جمع بستن اسامی خاصّ را اگر بتوان در باره ی بسیاری از متفکّران و فیلسوفان و نویسنده گان و شاعران و امثالهم سرزمینهای باختری یا دیگر نقاط جهان به کار بست، دلیل بر آن نیست که مصداق عینی و شهودی نیز در سرزمین ما دارد؛ بویژه در دامنه ی فلسفیدن. اگر آلمانها بگویند « کانتها »، می توان به آنها حقّ داد؛ زیرا از پس « کانت » ژرفاندیشان بزرگی همچون « شلینگ و شوپنهائور و شلایرماخر و دیلتای و هوسرل و نیتچه و زیمل و غیره » آمدند. همینطور اگر انگلیسیها بگویند: « هیومها ». همینطور اگر فرانسویها بگویند: « دکارتها ». امّا در سرزمین ما، اگر بتوان گفت در مقطعی از تاریخ سرزمینمان می توان از « مولویها و حافظها و عطّارها » سخن گفت، ولی در تاریخ یکصد سال پیش تا همین امروز، نمی توان گفت : « جمالی ها »؛ زیرا « منوچهر جمالی » اسم خاصّ هست که وجودش و افکار و ایده هایش در تاریخ معاصر ما هنوز همانندش پا به عرصه ی وجود نگذاشته است. وی بیش از پنجاه و نه سال است که « قائم به ذات » می باشد. هم در اندیشیدن. هم در دلیر و گستاخ بودن برای نوجویی و گلاویزیها و مرز بندیهای فکری داشتن با مُعضلات ایرانزمین و تحوّلات فکری



ی باختر زمینیان و تلاش برای شناختن و جُست — و — جوی جلوه های تاریك مجهولات زندگی. هم در پهلوان منش بودن برای گذشتهای بدون چشمداشت. هم پاکمنش زیستن در زندگی ی شخصی اش. هم در آفرینش فکرها و ایده های بسیار ژرف و استخواندار. زنده « منوچهر جمالی »، متفکّری خاصّ بود و هنوز نفر دومّی بسان وی از لحاظ معنوی و فکری و ایده زایی در گستره ی اندیشیدن، به وجود نیامده است که کسانی بخواهند نام او را « جمع » ببندند. اگر هستند کسانی که گمان می کنند برای « تولیدات بدیع و بی همتای زنده یاد منوچهر جمالی در تاریخ و فرهنگ ایرانزمین » می توان مثالها زد، پس لطف کنند و برشمارند نام آنانی را که با دلاوری و رادمنشی و بر پرنسیپهایی استوار و تزلزل ناپذیر همچون زنده یاد « منوجهر جمالی » در برابر مخرّب ترین اهرمها و منشاءهای فجایع هستی سوز تاریخ و فرهنگ ایرانزمین، مرز بندی و صف آرایی آشکار و روشن داشته باشند و پایشان نیز به نفع « قدرت پرستانی یا نحله ای مشخّص و عقیدتی » نلغزیده باشد.

آیا می شناسید کسانی را که در برابر: ۱- میترائیسم ۲- زرتشتیگری ۳- اسلام و دیگر مذاهب ابراهیمی و نوری ۵- غربمحوری و متابعت و دنباله روی از انواع و اقسام مکتبهای وارداتی اش از مارکسیسم گرفته تا اگزیستانسیالیسم و مدرنیته و پست مدرنیته و غیره. ۴- گرایشهای قدرتپرست و منفعتخواه رنگارنگ و امثالهم با راستقامتی ایستاده و به سنجشگری ی دیدگاهها و رفتارهای آنها بر آمده باشند؟. بر شمارید و نام ببرید آثار آنها را. نام ببرید آنانی را که قلم خویش را به هیچ مقتدری نفروخته باشند و با دلیری، نه تنها به سنجشگری ی آفتهای فرهنگی و اجتماعی و سیستمهای مخوف حکومتی بسان ولایت فقاهتی با گستاخی رو آورده باشند ؛ بلکه از آنچنان ذهنیّت آفرینشگر و زهدان ایده پرور بسیار وسیعی نیز برخوردار باشند که بتوانند افقهای دیگرسانی را فرا راه مردم ایران بدون هیچ تبعیض و استثنائی، مشعل وار بر افرازند؟. نام ببرید و بر شمارید آثار آنها را.

زنده یاد « منوچهر جمالی » را نه امروز، نه فردا، نه ده سال دیگر، شاید روزی که نه من باشم. نه استاد جمالی باشد. « معاصران حاسد و عقده ای و مشق نویس و آتوریته خواه » باشند، شاید روزی روزگاری در آینده ای نامعلوم، پیدا شوند نسلی که ایده ها و افکار زنده یاد « جمالی » را کشف کنند



و بدون هیچ پیشداوری و غرض و عقده و کینه توزی، آنها را سنگبنایی بدانند برای آفرینش جهانی نو از بهر باهمستان خود. شاید.

اگر معاصران زنده یاد « جمالی » و همسالان او، بویی از تفکّر فلسفی به مشامهای « زکامشان » رسیده بود، مطمئن باشید که روزگار مردم و میهن ما در سیطره ی صغارتخواه « ولایت فقاهتی » در حال سوختن و خاکستر شدن نمی بود. اگر جامعه ی تحصیل کرده گان ما و مدّعیان سیاستمداری و خسروانی کردن بر سرزمین « جمشید جم و دارا » و نقّاره زن کوششهای مثلا فرهنگی، استعداد اندیشیدن و زمینه های انگیخته شدن و تاثیر پذیری و آبستنی را می داشتند، مطمئن باشید که ایرانی جماعت به اینهمه حقارتها و صغارتها و فلاکتها و قهقرائیها و بلاهتها و آسیبهای هولناك فرهنگی و جبران ناپذیر در نمی غلتید؛ طوری که مقایسه ی عواقب حملات تازیان و مغولها و تیمور لنگ و ترکان غز و امثالهم در طول قرنها با نتایج حاصل از اقتدار فقاهتی، به چشم نیز نیایند. اگر جامعه ی تحصیل کرده گان ایرانی با آنهمه ادّعاها از « اندیشیدن »، بویی به « مشامشان » رسیده بود، ترجمه ی « زنده یاد محمّد علی فروغی » از کتاب « رنه دکارت (۱۵۹۶ — ۱۶۵۰ م.) / جُستاری در کاربست فهم خویش » کفایت می کرد تا مخ تحصیل کرده گان را تکانی؛ ولو سطحی بدهد و هر کسی بتواند با انگیخته شدن از افکار « دکارت »، راه خودش را بجوید و بیافریند. ولی دریغا که چنین نبود و هنوز هم نیست. نمی گویم به زبان « اوریژینال ». نمی گویم تمام « ترجمه ی کتاب دکارت ». نمی گویم حتّا یك پاراگرافش. نه !؛ بلکه فهمیدن و دریافتن فقط یك جمله ی « من می اندیشم، پس هستم »، کفایت می کرد تا مغزهای مستعد را به خود آورد و به چشمه ی زاینده ی افکار و ایده های فردی تبدیل کند؛ یعنی جمله ای که سراسر روان باختر زمینیان را تکانی آتشفشانی و زلزله ای داد و آنها را در مسئله ی اندیشیدن به خود آورد. اگر تحصیل کرده گان ما، چیزی از این جمله ی « دکارت » فهمیده بودند، مطمئن باشید که سالهای آزگار به دنبال « متابعت کردن و نشخوار هضم شده های دیگران از مکتبها و ایدئولوژیها و انواع و اقسام ایسمهای باختر زمینی »، وقت تلف نمی کردند و سراسر « مشق نویسیهای خود را تا همین امروز » در « لغت پرانی و ترجمه های بی بو و خاصیّت و اظهار لحیه های مطلق احمقانه و رسوا گرانه در باره ی آرا و ایده های متفکّران باختر زمینی و یونانی؛ آنهم از راه



کانالهای دست صدم باختری » صرف نمی کردند؛ بلکه اگر خردلی « شعور فرهیخته و فهم پخته » می داشتند، با انگیخته شدن از همان جمله ی دکارت، در آغاز بایستی یاد می گرفتند که درب خانه ی « خشت و کلنگی ی » مردم خودشان را آب و جارو کنند، آنگاه ادّعای فهمیدن افکار و ایده های متفکّران باختری و یونانی را در حلقه ها و محفلها به رُخ یکدیگر و مردم ایران بکشند.

۴- روش انسان اندیشنده، عریانی فردیّت مستقل اندیش خودش هست.

وقتی ما چشم و گوش فهم و شعور خود را سفت و سخت، سمنت کشی می کنیم و به روضه خوانیهای « مُلّای مسجد محل » پایبند می مانیم، آنگاه آنچه را « مُلّای محل »، کلکل می کند و ما می شنوییم، برایمان « قطعیّت و حقیقت بودنش » رد خور ندارد. به همین دلیل نیز زحمت « کنکاشهای فردی » را از دوش خود برمی داریم و به آنچه که « شنیده ایم » قناعت عابدانه می کنیم. یا به عبارت دیگر؛ « هر چی آقا گفت! ». کسی که می خواهد در باره ی « اساطیر » یك ملّت بیندیشد، بایستی حدّاقل بیش از بیست و پنج سال از عمر گرانمایه ی خودش را در گستره ی سر شار از معمّاها و پرسشهای شگفت انگیز و جلوه های راز واره ی اساطیر بگذراند و استخوان بترکاند تا اساسا بفهمد و دریابد که « اسطوره ها و فلسفه ی اسطوره ها » بر شالوده ی کدامین « پرنسیپها و تجربیّات مایه ای و گریز پای ملّتها » به وجود آمده اند و در تصاویر رنگین کمانی ی فرهنگ مردم همان سرزمین واتابیده شده اند.

کسی که در تمام عمرش حتّا یك کتاب مقدّماتی و پایه ای در باره ی « فلسفه ی اسطوره ها » نخوانده و آنقدر از زمینه ی پُر جنب اُو اُ جوش جهان اساطیری به دور باشد که پیوندهای دگردیسانه و اینهمانی و متافری ی اسطوره و مذهب و فلسفه و عرفان و دانش و اخلاق و آداب و رسوم را نداند و هیچ آگاهی پیش پا افتاده ای نیز از چم و خم شبکه های درهمتنیده ی ابعاد راز آمیز روح و روان و مغز آدمی نداشته باشد، نیك است به سخن در نیاید.



بسیاری متوجّه نیستند که تفکّر بشری از دامنه ی « تصویر »، آغاز می شود و سپس به دامنه ی « مفاهیم راسیونالیستی » گسترش می یابد و این پروسه به این معنا نیست که « تصاویر » در واگردانده شدن به مفهومهای راسیونالیستی برای ابد از دامنه ی « روان و ذهنیّت » انسانها رخت بر می بندند و ناپدید می شوند و به دنبال محو شدنها، انسانها نیز یکپارچه در تمام دامنه های گفتاری و نوشتاری و رفتاری ی خود « راسیونالیست محض » از آب در می آیند. خیر!. اینطور نیست.

پیوندهای « گذار از تصویر به مفهوم و بر عکس » در تمام دورانهای تاریخ تحوّلات فکری و روانی و فرهنگی و اجتماعی و کشوری و غیره و ذالك با انسانها و در کنار انسانها بوده و هست و همچنان در آینده های نامعلوم خواهد بود. ادّعای اینکه « مفاهیم راسیونالیستی » بر « تصاویر اسطوره ای » می توانند یا توانسته اند تا امروز چیره شوند، ادّعایی بسیار سخیف و بی پایه است؛ زیرا از عدم آگاهی و نیندیشیدن در باره ی « تصویر و مفهوم » نشات می گیرد.

تصاویر اسطوره ای با « عرفان و زبان و مذاهب و ادیان و هنر و فلسفیدن و خیالات و اختراعات و اکتشافات و نظریّه های آکبند آکادمیکی و کاملا ناب راسیونالیستی »، پیوندی تاثیر گذارنده و پذیرنده دارند. بدون حضور و نفوذ و طرح تصاویر اسطوره ای، بشر آغازین و امروزی هرگز نمی توانست و هنوز نمی تواند در هیچ دامنه ای که تصوّر پذیر باشد، میلیمتری از نقطه ای که بر جهان ایستاده بود به امروزی دست یابد که فعلا ایستاده است و در آینده های نامعلوم خواهد ایستاد. هرگز!. حتّا نابترین تئوریهای فیزیکی و هندسی و ریاضی که از اصول منطق راسیونالیستی استخراج و استنباط می شوند، در نخستین طرحهای نظری ی خود بر تصاویر اسطوره ای متّکی می باشند؛ دیگر چه رسد به دامنه ی مذاهب و فلسفه و هنر و مجسمه سازی و نقّاشی و موسیقی و سینما و تئاتر و ادبیّات و شعر و غیره و ذالك که پیوندی مستقیم با تصاویر اسطوره ای دارند.

روش انسان اندیشنده، روش تقلید کردن « کلاغ از کبك » نیست که نه تنها با قر و غمزه ی کبکوار به مقصد نرسید؛ بلکه حتّا راه رفتن خودش را نیز از یاد برد. روش انسان اندیشنده، راه رفتن با پاهای مغز اندیشنده و کاونده



و پرسنده و شکّاك و مکرّر باز اندیشنده و کور مال کور مال دست سابی و پایسابی ی نیروی « فهم و شعور و قوه ی تمییز و تشخیص فردی » بر ابعاد پدیدار شده و مه آلود رویدادها و مسائل و پرسشها می باشد. روش این نیست که ما به دیگران بیاویزیم و آنچه را که دیگران گرد آورده و در مجموعه هایی منتشر کرده اند، ما افسار الاغ متابعتی ی خود را با خورجینهای توبره وارش در پای زمین آثارشان، بتون آرمه بندی کنیم و همان چیزهای گرد آوری شده را با دبدبه و کبکبه بار کنیم و سلانه، سلانه در جایی دیگر تلنبار کنیم با این توهّم هولناك و فاجعه بار که با چنین کاری خواهیم توانست « آسمانخراش فرهنگیده ای را برای مردم اجتماع خود » بسازیم و پُز آن را به جهانیان بدهیم. آیا انتقال دادن کالایی از انباری به انبار دیگر به معنای تولید کالا می باشد؟. آیا در جایی خوانده اید یا دیده اید یا شنیده اید که انباشت کردن خاك و شن و گچ و ماسه و تیر آهن و ماله و بیل و کلنگ و تیشه و شاقول و کمچه و کپه و سنگ و غیره و ذالك به معنای « وجود قصر و کاخ و آسمانخراش و خانه و کاشانه » باشد؟. آیا گرد آوری ی مصالح ساختمان به تنهایی، اثباتگر وجود ساختمان می باشد؟ یا اینکه بایستی بنّایی نیز وجود داشته باشد و ایده ای و نقشه ای از خانه سازی در دست داشته باشیم تا بتوان با مصالح دم دست، حدّاقل یك آلونك و خانه ی آبرومند برای خود و فرزندان خویش ساخت؟. آیا در جهان می شناسید بانکی را که رئیس آن به شما بدون آنکه « در آمدی » داشته باشید، فقط صد دلار، وام بدهد؟. آیا می توان با گرد آوردن موتور و کاربراتور و فرمان و میل لنگ و چرخها و غیره و ذالك، ادّعای مرسدس بنز داشتن نیز داشت؟. یا اینکه در کنار ملاطهای پایه ای بایستی « شعور و فهم و تخیّل زاینده برای ایده ی ماشین سازی را » نیز داشت؟.

من می پرسم سه نسل از فارغ التّحصیلان رشته ی ادبیّات فارسی با آنهمه « تعلیق و تحشیه نویسی ی استادان و شاگردان در پای متون و میراث کتبی »، چه چیزی بر فرهنگ و « گنجینه ی ادبیّات » سرزمین ما اندوختند؟. کدامین فارغ التّحصیل دانشکده های ادبیّات اجتماع ما، « بیهقی و سعدی و حافظ و مولوی و عطّار و خیّام و بوعلی سینا و سنائی و امثالهم » از آب در آمدند و بر گسترش و پُر باری ی خزانه ی بر باد رفته ی « فرهنگ ایرانی »، خردلی فکر و ایده افزودند؟. کدامیك؟ یا دست کم، کدامیك از آنها تا امروز،



آن درایت و ذکاوت و بینش و استعداد را داشته است که « ایده های مختصر و افکار نیمه تمام چنان بزرگان فرهنگی » را در زبانی سلیس و روان برای آراستن باهمستان ایران دائم به غارت رفته، وا اندیشد و از لحاظ تئوریك در مفاهیم فردی بپروراند؟. کدامیك؟. آیا کسی که تفاوت مصالح ساختمانی را با ایده ی خانه سازی و شخص بنّا را از یکدیگر، تمییز و تشخیص نمی دهد، نیك تر نیست که در گوشه ای ساکت بنشیند و باعث بر باد دادن « عِرض » خود و زحمت دیگران نشود؟.

۵- نفهمیدن زبان مردم خود.

« زرتشت »، یونانی نبود. روسی نبود. انگلیسی نبود. آلمانی نبود. چینی نبود. هندی نبود. عرب نبود. فرانسوی نبود. اهل آمریکای لاتین نیز نبود. در صحرای کالاهاری قاره ی آفریقا نیز به دنیا نیامده بود. در بام دنیا نیز، چشم به جهان نگشود. « زرتشت »، ایرانی بود و در زبان ملّت ایران اندیشید. زبان زرتشت، زبان لایه ها و زیر و بمهای « روان و ذهنیّت ایرانی » می باشد. تلاش برای راهیافتن به معنای اصیل و دقیق واژه گان و اندیشه های زرتشت را هرگز نبایستی « دساتیر نویسی در عصر اینترنت » قلمداد کرد؛ زیرا با چنین خلطی اثبات کرده ایم که نه از « دساتیر » چیزی فهمیده ایم. نه زبان مردم خود را تلاش می کنیم که از چند ٱو ٱ چونش سر در آوریم؛ ولو آن را « قلعه ی متروکه و ورود ممنوع (۱۹) » برچسب زده باشند.

تلاش برای یافتن حتّا نشانه ای خردلوار از « فرهنگ به شدّت لت و پار و تقلیب و تحریف شده ی ایرانی » برای ما اکنونیان که میراثخور فاجعه بار معانی ی « تحمیلاتی و تلقیناتی و تصنّعاتی زبان و ادب فارسی » می باشیم، البته که بایستی برای مشق نویسان تابع، زبان دساتیری به شمار آید؛ زیرا فاصله ای که ما امروزیان از گستره ی فرهنگ و تاریخ ایرانی داریم، آنقدر از خود بیگانه گی را در وجود خودمان، بال و پر داده ایم که حتّا تصوّر اینکه روزی روزگاری، چهره ای اصیل نیز داشته ایم و در پروسه ی زمان به دلیل حاکمیّتخواهی ی دبیران و موبدان و سلاطین جاه طلب و قدرت پرست بسان « ملّا نصرالدّین » با ما رفتار کرده اند؛ طوری که هر کس چیزی به ما می



آویخت و می گفت: « تو همینی هستی که من می آرایمت؛ نه آنچه بالذّات هستی و می جویی ». پیداست که تثبیت و حکّاکی شدن چنین تلقینی به ذهنیّت خود، هر چیزی را که با آن ناهمخوان باشد، غریبه ای دساتیری ببینند! ولی برای متفکّری که همچون « کریمینولوژ » در جُست و جوی چرایی و کشف علل فلاکتهای هزاره ای مردم یك سرزمین می باشد، هر سر نخی می تواند، مشعلی باشد که او را در تاریکیهای جُست و جو، به کشف و شناخت حقیقت، راهبری کند.

واژه، فقط چسباندن و در کنار همدیگر گذاشتن حروف نیست؛ بلکه انسان در « واژه ها » می روید و افشانده می شود. به همین سبب، برای شناخت درست و ارزشمند داشتن از « لایه های روان و ذهنیّت یك ملّت » بایستی هر واژه ای در ابعاد مختلف معنایی و واریاسیونهای تحوّلاتی اش در طول تاریخ دگرگشتهای اجتماعی و فرهنگی، برکاویده و بازشکافی و سنجشگری شود تا بتوان به عمق تجربه ی گنجانیده شده در آن؛ ولی متروك و تحریف و تقلیب شده ی امروزی اش دست یافت. لغت پرانی و گرد آوری ی لغتنامه ها و دانشنامه های متنوّع هرگز به معنای « اندیشیدن در باره ی معانی لغات و تجربیّات نهفته در آنها » نیست. جایی که کسانی هنوز نمی توانند تفاوت معنایی کلمات را هم در حالت ساده و منفرد بودن، هم در حالت نقش پذیریشان در عبارتها و جملات بفهمند و دریابند، آیا نیك تر نیست که سکوت کنند و باعث رخمت دیگران نشوند؟.



– سنجشگری و ارجمندی ی انسان.

نخستین فرآورده فرهنگ و تمدّن بشری نامش سنجشگری است. بدون سنجشگری، هیچ فرهنگی نبالید و هیچ تمدّنی نیز پا نگرفت. من در همینجا فریاد می زنم که در سراسر کره زمین به تنها چیزی که نباید احترام گذاشت، عقیده و دین و مذهب و ایدئولوژی و امثالهم است. تنها انسان است که در حین اعتقاد داشتن به هر چیزی و پس از ترك اعتقاداتش شایسته ی احترام و ارجگزاریست. انسان است که مقام خدایی و شاهنشاهی دارد. به انسان بدون هیچ تبعیضی باید ارج گذاشت. ولی هر گونه اعتقادی و مذهبی و دینی و مرامی و دیدگاهی و مسلکی و کتاب مقدّسی و ایدئولوژیی باید بی چون و چرا به گستره ی سنجشگری بدون خوشایند این و آن کشیده شود؛ زیرا ایمان کور و تعصّب خام و بدون اندیشه به اعتقادات و مسالك و ایدئولوژیها و مذاهب و ادیان کتابی است که فجایع اجتماعی و جهانی را در جوامع برمی سببند.

– دانش بدون پیش شرط.

دانشی که شرط و شروط بگذارد، دانش نیست؛ بلکه ایدئولوژی است. دانش به ذات خویش، بدون پیش شرط است. پذیرش شرط و شروط برای دانش، نابود کردن گوهر دانش است. پوسانیدن مایه های جوینده و اندیشنده ی آن است. دانش، راهها و کژراهه ها و بیراهه ها و گمراهه ها و درهمراهه های رنگارنگ و ضدّ و نقیض زیاد دارد. مقوله ای نیست که علّامه های مدرّس در دانشگاههای جورواجور دنیا بخواهند به دیگران چگونگی اش را تدریس کنند. هر انسانی که به راستی، جوینده و خویشاندیش باشد، خودش به تن خویش می تواند راه و روش کسب شناخت را بیافریند.

– کژفهمی ی جمله ی مارکس.

« **مارکس** » هیچگاه بر این اندیشه نبوده است که « **دین کتابی** {*Religion*} افیون توده هاست »؛ بلکه « **مارکس** » بر این عقیده است که



دین کتابی در مناسبات اجتماعی ی اسف انگیز، نقش تسلّا دهنده ای را برای رنجبران و زحمتکشان ایفا می کند و زمانی نقش آرامبخش آن به پایان می رسد که مناسبات اجتماعی به مرحله ای ارتقا یابند که شایسته ی انسان باشند. « مارکس » به هیچ وجه در باره گوهر دین کتابی و نیازها و باورهای انسان به دین کتابی و نیز کارکرد موسسه های دینی کوچك ترین کلامی در آثارش بر زبان نرانده است؛ زیرا از نظر « مارکس »، کلیسا و مسیحیّت و دین کتابی، هر سه به یك معنا می بودند و با دادن فتوا در باره خاصیّت تخدیری و روبنایی بودن آنها، یکبار برای همیشه، هم خود را هم پیروان آینده اش را از فهمیدن و سنجشگری ی دین کتابی خلاص کرد.

– برگرفتن و سرند کردن.

در رویارویی با میراثهای فرهنگی نیاکان خود باید آن شعور و فهم را داشت که چه بُنپارهایی را برای ساختن جامعه و انسانی نو اخذ کرد و گسترش داد و فرابالانید و چه موانع دست و پاگیر و مخرّب و پوسیده و خطرناك را آگاهانه برسنجید و به کود برای « رشد آگاهی » تبدیل کرد.



۵- نقبی به گستره ی اساطیر.

در ابتدائی ترین جوامع انسانی، در گذشته های سپری شده، انسانها از جهان و زیستبوم و جانوران و رویدادهای طبیعی و زندگی ی اجتماعی و گروهی، تصوّراتی را در ذهن داشته اند. تصوّرات آنها در ابتدا از دیدگاه امروز ما، چه بسا بسیار ساده به نظر آیند؛ ولی تصاویر اسطوره ای، مملوّ از لایه های ضدّ و نقیض هستند و تجربیّات مایه ای را بازتاب می دهند. شناختهایی را که انسانها از راه تجربیّات فردی و جمعی به دست می آوردند، تلاش می کردند که آنها را در تصاویر و متلها و افسانه ها و قصّه ها و حکایتها عبارت بندی کنند و سینه به سینه و نسل به نسل انتقال دهند؛ زیرا تفکّر فلسفی هنوز آغاز نشده بود تا مفاهیم راسیونالیستی ی توضیح جهان را حاضر و آماده در دسترس داشته باشد. رویکرد به تصاویر اسطوره ای و بازشکافی ی مایه های فکری ی آنها، سرآغاز اندیشیدن فلسفی است.

انسانها در روند رشد و بازگستری و بالندگیهای فکری و روانی و هنری و تکنیکی و فرهیختگی ی فهم خویش در طول تاریخ، کم کم به طرح پرسشهایی رو آوردند که حسّ کنجکاوی ی انسان، آنها را سربار خرد اندیشنده می کرد. انسانها از کهن ترین ایّام می خواستند بدانند که اصل { پرنسیپ |$Arche$ } اشیا و پدیده ها چیست؟. دُرُست در روند تاویل و گمانزنی در باره ی مغزه ی تصاویر اسطوره ایست که متفکّران و فیلسوفان یك ملّت می کوشند میراث فکری و فرهنگی و ادبیّات شفاهی و کتبی ی نیاکان خود را، آگاهانه برسنجند. سمتگیری ی هوشمندانه و پرسنده و توام با دلاوری و اندیشه ای که تلاش دارد با میراث فرهنگی ی مردم خود صف آرایی فکری کند، منبع اصلی ی « تئوری دانش » را در پی دارد. با کسب دانش است که می توان معنای اندیشیدن فلسفی را برای خردمندانه پی ریزی کردن ارگانهای زندگی ی اجتماعی دریافت.

دانش این نیست که ما حافظه ی خود را از گفتاوردهای دیگران تلنبار کنیم. دانش، مسلّط بودن به فنّ و تکنیك و ابزار نیست. دانش، خرخوانی ی کتابها و فارغ التّحصیل شدن در رشته ای دانشگاهی نیست؛ بلکه دانش،



آگاهی داشتن از نادانی ی خود است. کسی که به آموخته های خودش مشکوك باشد و آن گستاخی را داشته باشد که به بازشکافی و سنجش محتویّات ذهنیّت خودش بکوشد، بی گمان، آن گشوده فکری را خواهد داشت که برای به محك زدن میزان آگاهی و معیارهای خود با دگراندیشان، گفت و شنودهای انگیزنده به فکر داشته باشد. ولی کسی که مالك و صاحب امتیاز و مبلّغ حقیقتی است از « دانش »، هیچ نشانه ای در او نیست و ذهنیّتی سنگسان دارد. انسان بایستی فهم و شعور خود را آنقدر ارتقا دهد که بتواند با راستمنشی از خود بپرسد من چقدر می دانم؟ و دانسته هایم از چه چیزی نشات گرفته اند؟.

وقتی از اساطیر صحبت می کنیم، بلافاصله ذهن، دچار این توهّم می شود که اساطیر با توضیح دانشپژوهی ی جهان و پدیده ها متضاد هستند. از دید دانشگرایان، تصویری که دانش از جهان و پدیده ها ارائه می دهد، بی پایگی ی تصاویر اسطوره ای را نشان می دهد. تنها دلیل مخالفت دانشگرایان با توضیح اساطیری ی جهان و رویدادها آنست که هر چیزی را نتوان از لحاظ تجربی و آزمایشی اثبات و تشریح کرد، آن چیز فاقد اعتبار پژوهشی و باورداشتی است. دانشگرایان متوجّه نیستند که تصویر اسطوره ای در اصل، نوعی ارزشگذاری و اعتبار دهی است. اسطوره، چیزی است که تجربیّات اصیل و بی واسطه ی ما را وامی تاباند. اینکه فیلسوفان در اندیشیدن فلسفی و بازشکافی ی معنای واژگان هر زبانی، اینقدر سختسری می کنند، دقیقا از اهمیّت دادن به منحصر به فرد بودن « آنات و لحظات گریز پای » تجربیّات بشری ریشه می گیرد که نامکرّر و جوهر آنها در واژگان زبان، محفوظ می مانند. به همین دلیل، سراندیشه ی راسیو ناب، یك فانتزی و توهّم محض است؛ زیرا راسیو فقط واقعیّتی تاریخی است.

مغزه ی پویا و جانبخش فرهنگ هر ملّتی را می توان در تصاویر اسطوره ای کشف کرد. در گوهر اساطیر، گردآمد تجربیّات و آگاهیهای مسلّم و بی میانجی ی انسانها نهفته شده است. گردآمد آگاهیها با سراسر زندگی ی انسانها و جانوران و کهکشان و رویدادها و زیستبوم و تحوّلات گوناگون اجتماعی پیوند ناگسستنی دارند. در اصل، نگرش فکری ٱ فلسفی ی یك ملّت را انعکاس می دهند. نگرشهای فلسفی، گاه در یك تصویر اسطوره ای خود را بیان می کنند، گاه در چندین تصویر بیان می کنند که باید در گستره ای از



تقابل و ارتباط تنگاتنگ با یکدیگر نگریسته و اندیشیده شوند. تا جایی که اساطیر، گردآمد آگاهیهای مسلّم و بی میانجی هستند، در مقوله ی « تئوری » قرار می گیرند. برای مثال: اساطیر مربوط به آفرینش زمین و انسان و کائنات. تصاویر اسطوره ای با فلسفه ی زندگی ی اجتماعی پیوند دارند و از لحاظ رفتاری و منش مردم در شکل گیری ی فرمهای گوناگون زندگی، نقش به سزایی را ایفا می کنند. در تصاویر اسطوره ای، هر ملّتی نه تنها سیمای اصیل خود را کشف می کند؛ بلکه با تاسی جستن به تصاویر ایده آلی به زندگی ی خود، معنا و سمت و سو می بخشد. بُنمایه ی هر ایده ای و تئوریی در تصاویر اسطوره ای ریشه دارد.

اسطوره، آیینه ی تمام نماییست که انسان می تواند خود را در آن بازشناسد. خود را در آیینه ی تصاویر اسطوره ای شناختن، مستلزم آنست که پدیده را در فروزه هایش بشناسیم و دریابیم؛ نه در رابطه ای بیگانه از او. در تار ó و ó پود اسطوره ها می توان پیش ó تاریخ « متافیزیك » را تشخیص داد. پیوندهایی را که اسطوره و متافیزیك با هم دارند، می توان از محتویّات بسیار غنی و فکر برانگیز اسطوره ها استخراج کرد؛ زیرا نه تنها جهان را در معنای عام، توضیح و تشریح می کنند؛ بلکه در کلّ نیز تئوری شیوه های اندیشیدن هستند. انسان در رویارویی با پدیده های جهان و زیستن در بطن آنها توانسته است با در نظر گرفتن نیروهایی مرموز و فرانیرومند به استقامت و پایداری ی زندگی ی خود دوام بخشد.

همزمان با ساختار مشترك اسطوره و تفکّر راسیونالیستی می توان مغزه ی اصالت و سامانبندی ی زندگی را پی ریخت. پایداری و ثابت ماندن قالب و دگرگشت پذیری ی نظمها (تغییر و ثبات |کون و فساد) تنها تکیه گاههایی هستند که می توان بر غنای لایه ó لایه و در نظر اول، پریشیده و درهمپاشیده (*Chaos*) جهان چیره شد. چیرگی ی انسان بر پدیده ها، زاییده ی اندیشیدن در باره ی رویدادهایی است که می توان آنها را محاسبه و تابع خود کرد. تا جایی که اسطوره ها و متافیزیك از راه فرمهای مقایسه ای ساخته می شوند، انسانها می توانند به کمك آنها یکدیگر را از اهداف و آرزوها و ترسها و امیدها و دلهره ها و شادیهای خود آگاه کنند. اسطوره ها در حقیقت،



یکراست و بدون میانجی، مقاصد و خواستها و نیازهای انسانها را به زبان می آورند؛ یعنی مسائلی که خمیرمایه ی اندیشیدن هستند.

مسئله ی جاودانگی و کرانمند بودن امکانها و تواناییهای انسان نیز در تصاویر اسطوره ای، تجربه ی نفی (ترس، رنج، بیماری و ....) را به همراه می آورند. لازم به توضیح است که نفی به معنای عدم و مطلق از بین بردن نمی باشد. نفی، صورت پذیر کردن تجربه ایست که به سختی می توان آن را تصویر کرد. در یونان باستان، مسئله ی تاویل اسطوره ها به نام پیش- تاریخ متافیزیك در دو رویکرد متفاوت ولی پیوسته، خود را عرضه کرد: ۱- فیلسوفان پیش Ó سقراطی که با اندیشیدنهای گام به گام و متوالی در باره ی اساطیر یونان، تجربه های مایه ای مردم خود را در مقوله ای به نام « متافیزیك » بازاندیشیدند. ۲- قالب بندی ی تفکّر متافیزیکی به شکلی کاملا پخته تر و تئوریزه شده در اندیشه های سقراط و افلاطون و ارسطو.

اسطوره ها، رویدادهای تاریخی فرهنگی ی جوامع را در گوهر خود حمل می کنند. بسیاری از پژوهشگران رشته هایی مثل: زبانشناسی / ادبیّات مذهب شناسی انسانشناسی قوم شناسی و رشته های همانند کوشیده اند که کارکرد و سنخیّت و پسزمینه ی اساطیر را بررسی کنند. برغم تلاشها هنوز هیچ گفتار فلسفی یا اندیشه های یك فیلسوف یا متفکّر نتوانسته است با تکیه بر دستمایه ی پژوهشهای جورواجور، چهره های رنگارنگ و مملوّ از تضادها و تناقضهای انباشته در بطن اسطوره ها را در مفاهیم ناب و یکدست باز اندیشد.

اسطوره در نگاه نخست به نظر می رسد که پدیده ای دیگرسان است، سوای تصوّرات و باورهایی که ما در باره ی جهان و انسانها و جوامع و زندگی داریم. اسطوره ها در اصل، فرمهای نگرش انسان به جهان و زندگیست که در شکلهای متفاوت زندگی ی امروزی ما خود را باز تابانده اند. مبارزه ی سرسختانه ی جنبش روشنگری در برابر نیروهای مرموز و « ایر Ó راسیونالیستی » [*irrational* | ایر Ó راسیوال هرگز به معنای غیر عقلانی نیست که بلافاصله در ذهن، معنی حماقت را متبادر می کند. اینگونه معادل نویسیها، یکی از



خطاهای فاجعه بار مترجمان کم مایه است] و اسطوره ها پیامدش پی ریزی ی اسطوره های تازه ای بود. اسطوره همواره، چیز دیگریست که در برابر اکنون و اینجا و مفاهیم خشك و سرد راسیو و نگرشهای یکسویه سر برمی کشد. اسطوره ها، لایه های اساسی ی فرهنگ هر جامعه ای هستند که نقش کلیدی در روابط اجتماعی ایفا می کنند. رویکرد ما به شناخت شالوده ی اسطوره هایمان به ما کمك می کند که دگرگشتها و لایه ها و زیرلایه های روان و ذهنیّت خود را بهتر بفهمیم و به ریشه ها و بُنپارهای فرهنگ خود آگاه شویم.

نیاکانان ملّتها در آغاز زندگی ی خود در زیستبومشان، تصویری ایده آل از انسان و جهان بر شالوده ی تجربیّات مستقیم خود ترسیم کردند. سپس شاعران و نویسندگان، تصاویر ایده آلی ی مردم خود را در قصّه ها و متلها و داستانهای پهلوانی و اشعار حماسی و تراژیك بازسرایی کردند. در بازسراییها، سراسر خیالات انگیزنده به فکر و تجربیّات مایه ای و آرزوها و خواستها و نیازها و امیدها و ترسها و شگفتیها و فتنه ها و غیره ی انسانها، معمّاوار و بغرنج و تا اندازه ای راسیونالیستی و فهماگونه عبارت بندی شده اند.

کرد Ó و Ó کار فهم فرهیخته در رویارویی با اسطوره ها توانسته است به کمك تجربه ها و آزمونهای پیوسته، دلایل راسیونالیستی را برای توضیح و تشریح واقعیّتها بیافریند. مقوله ی « راسیو » در اصل، گشودن دریچه ایست برای تاویل و تفسیر مناسبات انسان با سراسر پدیده های جهان. « راسیو » نه تنها به نام ابزار توضیح پدیده ها تا اندازه ای روشنگر می باشد؛ بلکه در کنار تصاویر اسطوره ای به نام قطب تعادل آفرین شناخت نیز به حساب می آید. شناخت بُنمایه های تصاویر اسطوره ای و شناخت از راه مفاهیم راسیونالیستی، امروزه به نام فرمهای معتبر و بسیار با ارزش از بهر تفهیم و دریافت رویدادهای زندگی و جهان به شمار می آیند. رابطه ای را که راسیو با تصاویر اسطوره ای و بر عکس با هم دارند، نمی توان به کمك دلایل دانشگرایی (Wissenschaft | scince) توضیح داد. پدیده ی روشنگری خودش از یك طرف، اسطوره آفرینی است و از طرف دیگر، مبارزه ای است ضدّ اسطوره. روشنگری و اسطوره – شناخت، دو روی یك سکّه اند.

در نگرش به بنمایه های تصاویر اسطوره ای بایستی به رویداد تاریخی نظر افکند که در گستره ی فرهنگ مردم تبلور یافته است. در این رویکرد



نبایستی فقط به تئوریهایی نگریست که در باره ی اساطیر نوشته شده اند؛ بلکه به خود اسطوره ها و همواره در نظر داشت که اسطوره ها، شیوه های اندیشیدن انسانها در تصاویر بوده اند؛ زیرا مفاهیم هنوز ساخته و پرداخته نشده بودند. اسطوره، تصویریست که یادآورنده ی تجربیّات مایه ای و بی میانجی یك ملّت است. اسطوره شناسی، آشکارگری ی حقیقتی است که پوشیده و تحریف و مدفون شده است. فلسفه تلاش می کند که روند آشکارگری را سرعت ببخشد تا به دانش بی میانجی دست یابد که نیاکان ما در آغاز کرده اند. یقینی که از راه اندیشیدن در باره ی تصاویر اسطوره ای زاییده می شود، راه را برای تفکّر راسیونالیستی هموار می کند. برای خردمندانه اندیشیدن افراد یك جامعه فقط نق زدن کافی نیست؛ بلکه بایستی ذهنیّت مردم را از انبوه تصاویر اسطوره ای آزاد کرد و لنگان لنگان، مفاهیم را همچون بتونه در مابین تصاویر تزریق کرد.

زایش فلسفه از زهدان تصاویر اسطوره ای به این مشروط است که ما گلاویزی ی سنجشگرانه ی خود را با آنها پیوسته حفظ کنیم. آنچه را که امروزه، « عقلانیّت علمی » می نامند یا به عبارت درست تر و دقیق تر؛ « راسیوالیسم ناب » [یعنی چیزی که فانتزی و توهّم محض می باشد]، در اصل، گسست ذهنیّت انسانها از تصاویر اسطوره ای است که در هیچ کجای جهان از گذشته های دور تا امروز و فرداها، هرگز به واقعیّت نخواهد پیوست. در تصاویر اسطوره ای، رویدادهای اجتماعی و مذهبی و سیاسی و روانی و اقتصادی و طبیعی در یکدیگر درهم تنیده و عجین شده اند. تفکّر راسیونالیستی کوشش می کند که گام به گام تك، تك مسائلی را که در تصاویر اسطوره ای به هم آغشته شده اند در رشته ها و رده های گوناگون، بازاندیشی کند.

جنبشهای نوزایی و نواندیشی و روشنگری در اروپا بر این پایه پی ریخته شدند که متفکّران و فیلسوفان موفّق شدند به کمك بازشکافی ی محتویّات فکری ی اساطیر یونان، تجربیّات بسیار غنی و ژرفمایه ای را از خطر نیستی نجات دهند که قرنها به نام خرافات و اوهام و خیالبافیهای احمقانه و تصوّرات ابتدایی و کودکانه و باورداشتهای بی مغز، بدنام و منفور شده بودند. در اروپا هر کجا که سخن از « راسیو » می شود، باید متوجّه بود که راسیوگرایی اروپائیان بر اساطیر یونان پی ریزی شده است. به همین دلیل، قبله



ی « پیشرو و مترقّی و متمدّن » انگاشتن غرب از سوی روشنفکران ایرانی ó فرقی نمی کند که چه گرایشهای عقیدتی داشته باشند ó و پافشاری ی کورکورانه و ابلهانه بر تبعیّت کردن و سرمشق قرار دادن آنها بدین معنی است که « ما با دستهای خود، قبر خود و ملّت خود را با افتخار می کنیم و در به خاك سپردن ژرف ترین تجربیّات و فکر برانگیزترین تصاویری تعجیل می کنیم که در دامنه ی فرهنگ مردم خود باز تابیده شده اند و دوام و زیستن ملّت ما در گرو ماندگاری ی تصاویر اسطوره ایست. » اگر روشنفکران « مشق نویس » جامعه ی ما ó فرق نمی کند که چه گرایش عقیدتی داشته باشند ó آن مایه ها ی فلسفی و دلاوری ی فردی را ندارند که در باره ی تصاویر اسطوره ای فرهنگ مردم بیندیشند و از تصاویر برای راست و ریس کردن معظلات اجتماعی، مایه های فکری بگیرند، این را دیگر نمی توان به پای اساطیر ایران نوشت؛ بلکه باید آن را به پای سترونی و خودباختگی ی طیف رنگارنگ؛ ولی پرمدّعای روشنفکران ایرانی گذاشت.

اسطوره را می توان چیزی محسوب کرد که مقوله ی راسیو از آن مشتق شده است یا شالوده ی پایداری که راسیو با اتّکا به آن، خود را در دامنه های مسائل بشری گسترش می دهد. اسطوره را بایستی به نام بُعد بنیانی ی فلسفه به حساب آورد. رابطه ی پادروانه ی اسطوره و فلسفه تلاش می کنند که جهان و رویدادها و پدیده هایش را توضیح دهند. آنها از آغازه هایی (*Ursprung*) شروع می کنند که تاویل و توضیح پدیده ها را در برمی گیرند. آنها با توضیح و تفهیم واقعیّتها برآنند که برای انسانها، مسائل زندگی را معنا پذیر جلوه دهند. اسطوره و فلسفه در بازشکافیهای تصویری _ راسیونالیستی می کوشند که همگام با یکدیگر به مسائل عملی ی زندگی ی انسانها پاسخهای درخور بدهند. آنها می خواهند که انسان، سمتگیری ی خود را در زندگی سامان دهد. فلسفه در پاسخ به مسائل زندگی ی انسانها، مایه های اسطوره ای را وامی تاباند و عبارت بندی ی فکری می کند. در کشورهای اروپایی، وقتی که روند استقلال فکر از تصاویر اسطوره ها در تفکّر راسیونالیستی آغاز شد، اندیشیدن فقط بخشهایی را برجسته کرد که در دسترس



گاز انبر مفاهیم خرد ابزاری بودند و با این کار، بسیاری از رویه های تجربیّات مایه ای را به تاریکخانه ی ناخودآگاهبود واپس راند. امروزه، جنبش فلسفیدن برآنست که بخش واپس رانده شده را از تاریکخانه ی روان و ذهن انسانها به آگاهبود آنها بیاورد؛ زیرا بخش مهمّی از هویّت | خویشباشی ی انسانها می باشد که بسیار غنی و عالی هستند.

جنبش روشنگری در اروپا از آغاز تا امروز در فضای اساطیری، پروریده و بالیده شده است و هیچگاه از این دامنه و فضا نخواهد توانست که خود را بگسلد و چیزی جداگانه شود. وقتی که ما امروزه در باره ی مقولاتی به نام حکومت Ó دولت Ó سیاست Ó اقتصاد Ó آموزش و پرورش و کذا و کذا می اندیشیم باید در نظر داشته باشیم که موسّسات و سازمانهایی که در این سمت و سو برپا و ساخته شدند و سپس مابین شیوه های اجرایی و کارکردی ی آنها در مناسبات انسانها با یکدیگر تنشهایی ایجاد شد، برای توضیح تنشها فقط به « چرا؟ » و به « چه دلیل؟ » و « چگونه؟ » نمی توان اکتفا کرد؛ بلکه اسطوره ها به ما کمك می کنند که بفهمیم مقولات و سازمانهایی که بر اساس آنها شکل گرفتند، چه آرمانها و ایده آلها و اهدافی را بایستی در خود، حمل و اجرا و انعکاس می دادند.

با رویکرد تفکّر فلسفی به فهمیدن و تاویل مغزه ی اساطیر می توان تمایزهای آنها را با مفاهیم دانشگرایی و رابطه ی متقابل آنها را با یکدیگر تمییز و تشخیص داد. گوهر اسطوره ایجاب می کند که ما فرمهای فکری ی اساطیر را دریابیم و تفاوت نوع و شیوه ی بیانی را تمییز دهیم که در دامنه ی هنر و مذهب و دین و دانش و فلسفه و زبان روزمره نیز عبارت بندی می شود. در این زمینه، بازشکافی ی فلسفی ی واژگان؛ – نه روشهای فیلولوژیکی که فقط به اشتقاق و مباحث لغوی و دستوری می پردازد – در فهم و دریافت مایه های فکری ی اساطیر، نقش به سزایی دارند؛ زیرا زبان، ابزار بی میانجی و سر راستانه ای است که « آنات گریز پا » را در خود، نهفته و محفوظ دارد.

مغزه ی اساطیر را فهمیدن به این معناست که ما بتوانیم مناسبات و سببهایی را دریابیم که واقعیّتهای زندگی را فهم پذیر می کنند. برداشت اصیل از اساطیر به ما می گوید که اساطیر از تاریخ نانوشته، حکایت می کنند. اسطوره ها خبر از آغازه ها و دگرگشتها می دهند؛ نه پدیده هایی که فقط علّت



و معلول را توضیح می دهند. اساسی ترین گرایش اسطوره ای به چهره آرایی شخصیّتها و استثنایی بودن فردیّت انسانها توجّه دارد؛ نه هر آنچه که عمومی و روزمره است. مایه های اساطیری به رابطه ی جز با تمام هستی می اندیشد. اسطوره از گذشته و آینده سخن می گوید و خصلت « حضور در لحظات حال » را دارد.

در پوشش حفاظتی ی تصاویر اسطوره ها که بسیار تاثیر گذار نیز هستند، شیوه های نگرش و محتوای تصاویر اسطوره ای، آنچنان با ساختار اندیشیدن و سخن گفتن ما به هم آغشته و بالیده اند که ما زیستن در بستر آنها را نمی توانیم باور کنیم. اسطوره فقط به این معنا نیست که چیزی از لحاظ زمان قراردادی (فیزیکی) سپری شده است. اینگونه نگرش به اسطوره، بسیار خام و ساده لوحانه است؛ گیرم که مدّعیانی در این اعتقاد، استادترینها باشند. ما زمانی می توانیم اساطیر را بفهمیم که به بازشکافی ی رویه های گوناگون آنها رو بیاوریم. بیندیشیم که در باره چه چیزی سخن می گویند. پیش پا افتاده ترین برداشت آنست که اساطیر، مسئله ی یادآوری و دانش یافتن به آنچه که بوده است می باشد. در حالیکه اساطیر، آنچه را که به نظر می رسد در گذشته بوده است، در اکنون می بینند. رویداد اسطوره ای، پیش ا گزارده ی ماست.

کسی که بداند رگ و ریشه اش به کجا برمی گردد، هم اوست که می داند کیست و هرگز بحران هویّت / خویشباشی نخواهد داشت. اسطوره ها، رویدادها را در « بی چرایی »آنها به ما عرضه می کنند. اسطوره به مسائل ما پاسخ می دهد بدون آنکه پرسشی را طرح کند. بر عکس تراژدی که پرسش را بدون پاسخ یا مسائل را بدون راه چاره طرح می کند. در اسطوره به جای توضیح و تحلیل دانشگرایانه، شیوه داستانسرایی به کار برده می شود. اساطیر، نه دلایل را؛ بلکه بُنمایه ها را بیرون از مرزهای زمان قراردادی (فیزیکی) به گستره پرسش می کشانند. در این زمینه است که بیش از هر چیز دیگر به ریشه ها و ژرفاها تکیه می شود. به اصلها (ارکه ها) و پرنسیپها چشم دوخته می شود. در پس ظاهر چرایی پدیده ها، مسئله ی « از کجا » مطرح می شود.

مغزه ی تصاویر اسطوره ای، جویندگان خویشاندیش را می انگیزانند که چگونه می توان از نو آغازید. زایاندن چهره های دیگری از خود و برگذشتن از کهنگشتگی به سوی زایشی تازه، چگونه امکانپذیر است. مسئله ی



تفکّر فلسفی و رابطه ی آن با تصاویر اسطوره ای آنست که نیروهای متضاد و درگیر با هم را نمی توان از عرصه ی طبیعت و زندگی برای همیشه و ابد بیرون راند. نیروها، دینامیسم و گرایشهای رنگارنگ زندگی را وامی تابانند. نیروهای مرموز و ناشناخته، تار و پود اساطیر را رنگ آمیزی می کنند. آنها را می توان به نام اهرمهای آفرینش جهان به نام نقش فعال و نبرد نیروهای اسرارآمیز دانست. به نام قیام نیروهای زیرزمینی و پیروزی ی جانداران غول پیکر و غیره ارزیابی کرد. به همین دلیل، به خود آمدن و آگاهانه رفتار کردن و خودگستری و فراخنگری ی انسان از تولّد تا مرگ در یك کشاکش ریشه ای با نیروهای اسرار آمیز به سر می برد. هستی ی انسان و کیهان و نیروهای مرموز را نمی توان در دو مقوله ی ساده و کلیشه ای « هستی و نیستی » خلاصه کرد؛ بلکه مسئله بر سر یك گلاویزی ی پایه ای و متّضاد است که هرگز انتهایی ندارد؛ زیرا درگیری بر سر محو کامل یك طرف و بقای طرف دیگر می کوشد.

ناگفته نگذارم که « سمندر افسانه ای »، همان « سیمرغ گسترده پر » است که در گوهر تك، تك ایرانیان پنهان است و ما باید همچون مرغان « عطار نیشابوری »، آن را بجوییم. زاییدن، روییدن و تکاپو داشتن است و هر زایشی با هزاران درد و بیقراری و امید همپاست. به همین سبب، زاییدن خودی دیگر، کاشتن تخمه ی استقلال فکر و روییدن از تجربیّات مایه ای فرهنگ مردم خود است. مردمی که هزاره هاست فقط موضوع قلمی ی کشمکشهای قدرتپرستانه ی سلاطین و آخوندها و موبدان بی لیاقت و فرّ بوده اند. دریغ و هزاران دریغ! که پس از این همه فلاکتهای خانمانسوز، طیف روشنفکر جامعه ی ما هنوز معنای « خویشزایی و زاییده شدن از گوهر تجربیّات مایه ای » را در نیافته است و دریوزه صفت، دور دنیا به دنبال جرجیسها و مدرنیته ی وارداتی می گردد.



– واژگان و امکانهای کاربردی ی آنها.

یونانیان به نیروهای مرموز و ناشناخته ای که به شناخت آنها دانش نداشتند، « تئوس | *theos* | *θεος* » می گفتند. این مفهوم با برگردانهای « عهد عتیق و عهد جدید » به زبان یونانی و سپس زبان لاتین و دیگر زبانهای اروپایی در روند دگرگشتهای فکری و تحوّلات اجتماعی ی جوامع باختری نقش عظیمی ایفا کرد. اصحاب کلیسا، تئوس یونانی را با « پدر آسمانی = عیسا مسیح »، معادل پنداشتند. از راه همین معادل نویسی بود که ناخواسته و ناباورانه، رودخانه ی فلسفه ی یونان در مسیحیّت جاری شد و در لایروبی و پاکسازی ی آن، نقش کلیدی ایفا کرد.

در اروپای عصر روشنگری، متفکّران و فیلسوفانی که می خواستند با اقتدار اصحاب کلیسا، گلاویزی ی فکری داشته باشند دقیقا از سوراخ مفهوم « تئوس یونانی » به حصار الموت سان اصحاب کلیسا داخل شدند و از زبان و تصاویر [اسطوره های] یونانی مدد گرفتند و به مبارزه با مسیحیّت پرداختند. پیشوند « *α*| ٦ (*Alpha privativum*) » در زبان یونانی در معنای نفی به کار برده می شود، نه عدم و نابود کردن. « ٦- تئیسم | *α-θεος*| *atheos* » در زبان یونانی به معنای دخالت ندادن نیروهای مرموز و ناشناخته در اندیشیدن برای کسب شناخت و دانش بشری است. ولی همین معنا در زبان فیلسوفان و متفکّران اروپایی در مبارزه با اقتدار اصحاب کلیسا در معنای نفی « پدر آسمانی مسیحیّت » به کار برده شد. آنها این مفهوم را آگاهانه به نام « بی خدایی » [*gottlos / ohne Gott*] به کار بردند که منظورشان از « خدا » همان « پدر آسمانی » بود و به مدد آن برای رسیدن به استقلال اندیشیدن و سرکشی و پشت پا زدن به « ایمان مسیحی » که فاقد پرنسیپ جُستجو و شك و پرسش بود، همّت کردند.

بی خدایی در مسیحیّت به « تئیسم و آتئیسم » در زبان و فرهنگ یونانی هیچ ربطی ندارد. چنین نامی فقط پوشش و سنگری بود که فیلسوفان و متفکّران اروپایی با آن توانستند از اقتدار مطلقه ی اصحاب کلیسا آزاد شوند. چنان مفهومی فقط ابزار مبارزه بود؛ نه بیشتر. آنچه که کوشندگان آزادی و



روشنگری از تجربیّات اروپائیان باید بیاموزند دقیقا شیوه ی وارد شدن به حصار فولادین آخوندها و فقها و مجتهدان است و تلاش از بهر بیرون آوردن مقولات مصادره شده ی مردم ایرانزمین (خدا Ó روح Ó مرگ Ó جاودانگی Ó و ...) از چنگال آنها و سپس اندیشیدن ژرف در باره ی معناهای اصیل و تقلیبی و تحریفی آنها و همچنین کشف تجربیّات بی میانجی و اصیل نهفته در مغز آنها و دست آخر از بهر انکار و پیش بردن مبارزه ی سرسختانه با اقتدار و حاکمیّت فقها و مدافعان خونریز و شمشیر بدست آنها.

ما فقط با کاربست تئوریك تصاویر اسطوره ای فرهنگ ایرانزمین است که می توانیم حاکمیّت و اقتدار فکری و روانی ی آخوندها و فقها را در هم فروپاشیم و امکانهای قدرتورزی ی آنها را بر ذهنیّت و روان انسانها خنثا کنیم. کوشندگان آزادی و روشنگری ی ایرانی می توانند و باید و مسئولند که با کاربست « خرد جهان آرا و مهرورز و شادانگیز » از یك طرف در برابر « عقل ایمانخواه و سترونساز اسلامی » و از طرف دیگر، در برابر « راسیوگرایی دنباله روانه و فاقد پرنسیپ سنجشگری طیف کثیری از روشنفکران و آکادمیکرهای ایرانی »، امکانهای استقلال اندیشیدن ایرانیان را بر شالوده ی تجربیّات مایه ای مردم ایرانزمین فراهم کنند.

– « جانا! روا نباشد، خونریز را حمایت (حافظ شیرازی) »

چرا ما از استقلال در تمام دامنه های زندگی ی فردی و اجتماعی می ترسیم؟. چرا نمی توان با انسانهایی که در زنجیرهای عقیدتی و ایدئولوژیکی و سنگسان شده به سر می برند به جامعه ی گشوده فکر و آزاد از استبداد و تحقّق فرمانروایی مستقل رسید؟. استقلال را نه می توان از جایی وام گرفت نه می توان همچون خشکبار و آلات و ادوات مکانیکی و الکتریکی وارد سرزمین خود کرد نه می توان کسب آن را همچون شرایع مذهبی از دیگران تقلید کرد. ما زمانی به استقلال در زمینه های گوناگون می رسیم که در اندیشیدن و رفتار کردن، انسانهایی مستقل و استوار بر خواست و نیروی فهم و سنجشگری ی خود باشیم. تا زمانی که ما به دریافت و پروراندن عمیق و تئوریك تجربه های فردی



و کاربست فهم خود اتّکا نکنیم، حرف زدن از استقلال در هر زمینه ای، توهّم است. فقط با استقلال فکری ی تك، تك ما ایرانیان است که دیگران می توانند ما را به رسمیّت بشناسند و به وجودمان در مقام انسانهای فرهیخته و فرهنگیده، ارج و احترام بگزارند.

– من، متّهم می کنم.

من نه به نام يك فراکسیون سیاسی با حکّام بی لیاقت و فاقد فرّ در ایرانزمین مخالفت می کنم. نه به نام يك مذهب و دین کتابی و ایدئولوژی و نظریّه ی آکادمیکی. نه به نام منفعتخواهیهای نجومی و اقتصادی و غیره و ذالك. نه به نام طبقات و قومها و نژادهای عجیب و غریب. نه به نام قدرتپرستی و کسب وزارت سلطنتی ی مادام العمر. نه به نام سهیم شدن در حیف و میلهای بی حساب و کتاب و چپاولها و غارتگریها و مصادره کردنها و تبهکاریهای حُکّام بی لیاقت.

من، « فراموز حیدریان » به نام « آزادی و گزند ناپذیری ی جان و زندگی » سخن می گویم و در برابر جانستانانی به نام آخوند جماعت از حوزویش گرفته تا خونریزترینش، عصیان می کنم و به نام « آزادی و قداست زندگی و جان » در برابر آنها می ایستم و جنایتها و کثافتکاریها و پَستیها و ستمها و آزارها و چپاولگریها و دروغوندیهای آنها را رسوا می کنم و در فریادهایی به سخن درمی آیم که از ژرفای خدای مهرورز و پرودگار زندگی و جان وجودم، ریشه می گیرند. من ولایت فقاهتی را در تمام ابعادش بدون هیچ استثنایی متّهم می کنم به این دلایل:

.... هیچ حقانیّتی به قدرتورزی ندارند؛ زیرا برگزیده ی آحاد مردم ایران بدون هیچ استثنایی در يك رقابت سالم و بدون کشتار نیستند. آنها غاصبانی غارتگر هستند که ایرانزمین را تسخیر کرده اند و در سایه ی خونریزی و قتل توانسته اند تا امروز بر ایرانزمین حاکم مستبد بمانند.

...... در خصومت با تاریخ و میراثهای فرهنگی ی ایرانزمین از تمام خاصمان و مهاجمان به آب و خاك و مردم ایران در تاریخ گذشته، گوی سبقت را ربوده اند.



...... در آواره کردن بیش از چهار میلیون ایرانی، نقش کلیدی داشته اند و در سرکوب قومها و اقلیّتها و دگراندیشان و دگرمعتقدان و آزاد اندیشان و تکروها و عصیانگران، فقط ماشین کشتار بوده اند و هنوز هستند.

...... در به غارت دادن منابع و ثروتها و منابع طبیعی ی مردم ایران که حقّ مسلّم تك، تك ایرانیهاست به منظور اهداف تروریستی و حمایت از گروههای خشونتگرا در ایران و جهان، فعّال مایشاء هستند.

...... در خصومت کور و کینه توزیهای هزاره ای و عقده های وحشتناك خودشان با ابعاد مختلف زندگی ی خصوصی ی انسانها و دخالتهای بی جا در نحوه ی زندگی ی فردی ی آنها، نقش اساسی دارند.

...... در متلاشی کردن مناسبات باهمزیستی ی ایرانیان و همسایه داری و روابط بین المللی به وقیح ترین فرم ممکن، تقلّا کرده اند و همچنان می کنند.

...... در بر باد دادن آبرو و حیثیّت و شرافت و عزّت و کرامت و لیاقت ایرانی و تاریخ و فرهنگش، سنگ تمام گذاشته اند و همچنان می گذارند.

...... به طور کلّی در آزردن زندگی و جانستانی از خاصم ترین و کینه توزترین نظامهای مخوف تاریخ بشر می باشند.

...... در گسترش توحّش و حیوانیّت و درّنده خویی و فروپاشی هر چیزی که نشانه ای خردلوار از پرنسیب « منش و فرهنگ و شعور و فهم و آموزش و پرورش و آبادانی » داشته باشد، سهمی توصیف ناپذیر و عظیم دارند.

...... در تقلیب و تحریف متون نوشتاری و کتبی ی فرهنگ و تاریخ ایرانزمین، نقش کلیدی دارند.

...... در کُشتن خدا= « تخمه ی خودزا » و پایمال کردن دین = « وجدان خویشآفریده »، از یکه تازترین زورگویان تاریخ بشر هستند.

...... در متلاشی کردن هر چیزی که بویی از زندگی و خوشی و شادمانی و تفریح و رقص و آواز و امثالهم داشته باشد، رسالت الهی می بینند.

کارنامه ی نکبتها و جنایتهای ولایت فقاهتی را در صدها دفتر نیز نمی توان برشمارید. برای من نوعی، فقط « آزردن یك مورچه » کافی بود تا برای اعتراض در برابر اقتدار آخوندها و مرام توجیه گرشان بایستم و با تمام



نیرو در برابر رفتارها و گفتارهای آنها، صف آرایی کنم. برای من، در آواره گی مردن، شرف دارد به تسلیم شدن و تن در دادن به استبداد جانستانان و خونریزان پست فطرتی که خودشان را قیّم ملّـت ایران می دانند و تنها رسالت خود را « نابودی ایران و ایرانی » می شمارند.

آنانی که هنوز در برابر جنایتهای این بی لیاقتان، سکوت می کنند یا با آنها در اعمال و تصمیمهایشان همآوزی می کنند، همه بدون استثنا در جنایتهایشان سهیم و شریك می باشند. من، « فرامرز حیدریان » بر شالوده ی پرنسیپ ایرانی بودنم و ارجگزاری به قداست جان و زندگی، هیچگاه برای زورچپانی و به کرسی نشاندن افکار و ایده ها و اعتقاداتم به شمشیر پناه نبردم و هرگز، قطره خونی نیز نریختم. من جهان و تمام آنچه را که در اوست، ابعاد بسیار رنگارنگ، خدای مهرورزی می دانم که در هر چیز نامتعارفی، زیبایی خودش را بر من، پدیدار می کند و آن چیز؛ ولو برای چشمان بسیاری از آدمها، زشتی ی پاهای طاووس باشد یا زشتی ی زاغ و کرکس باشد، بی چون و چرا برایم قداست دارند و بالذّات خود، زیبا هستند؛ زیرا نشانه ای و چهره ای از خدای خودگستر و معمّایی می باشند.

همچنین انسانها را؛ ولو کمونیست و ملحد و مرتد و مفسد و کافر و مشرك و بهایی و بابی و یهودی و مسیحی و هندو و بودیست و غیره و غیره باشند. به همین دلیل به هر جانداری و هر چیزی که هستی دارد، مهر می ورزم و آن را دوست می دارم و برای نگاهبانی از جان و هیتی ی او می کوشم. من نمی توانم و هنوز نیز نمی خواهم که بر پرنسیپهایم پا بگذارم و همانند آنانی بشوم که بیش از هزار و چهارصد سال است کثیری از ایرانیان را به نام خالق جبّار و قهّار و زشتخوی خود به « مسلخگاه » می فرستند؛ ولی آن شعور را ندارند که بفهمند « سیمرغ هرگز نمی میرد؛ زیرا اصل و پرنسیپ زندگیست ».



۶- گفتاری در باره ی یك فیلسوف خندان.

زنده یاد « محمّد علی جمالزاده »:

[آثار و ایده ها و افکار « منوچهر جمالی » برای سر روشنفکران ایرانی، دو نمره، گشاد است!.]

باز زایی فرهنگ و هنر و سیاست (= کشور و جهان آرایی) و اقتصاد و تفکّر و نو اندیشی و غیره در سرزمین ما با کشف و شناخت اسطوره هایمان، پیوند تنگاتنگ دارند. ما بدون کشف اساطیر ایرانی و عدم رویکردمان به بُنمایه های فرهنگ ایرانزمین به منظور عبارت بندی ی فلسفی ی محتویّات تجربی ی نهفته در آنها، هرگز نخواهیم توانست که به خود آییم. انسان در اسطوره ها و تراژدیها، « تصویر » می شود؛ نه تعریف؛ زیرا با تعریف انسان است که آزادی از او، طرد و به غارت می رود. تنها با « تصویر انسان فراسوی عقاید و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و مسالك و نحله ها » که در فرهنگ باهمستان ایرانی، پیشینه ی بسیار کهنسالی دارد، می توان سیستم کشور داریی را پی ریخت که فراسوی « مجموعه ی تضادهای عقاید و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه ها و غیره و ذالك » باشد.

در « شاهنامه ی فردوسی »، بیش از نصف اسطوره ها و تجربیّات ژرف و مایه ای مردم ایرانزمین، باز آفرینی شده اند. ناگفته نگذارم که « سُرایشهای فردوسی خردمند »، فقط تاویلی از اسطوره های ایرانی می باشند که از دستبرد « موبدان زرتشتیگری و خاصمان فرهنگ باهمستان ایرانی »، محفوظ و مصون مانده اند و او توانسته است آنها را باز اندیشی کند. « شاهنامه ی فردوسی »، آیینه ی تمام نمای فرهنگ کشور داری و حقوقی و منشی و جهان آرایی ملّت ایران در معنای وسیع کلمه می باشد. به عبارت دیگر؛ گستره ایست گویا و زُلال و ژرف از فرهنگ باهمستان ایرانزمین. اوج فرهنگ و مدنیّت بشری، موقعی به خود، چهره می گیرند که ایده آلها و آرمانها و آرزوهای



خواستنی بتوانند از ایده آلهای « رویشی ـ زایشی »؛ آنهم از بستر روان هر ملّتی، ریشه بگیرند و از بسیاری مجهولات و اعماق تاریك و آبستن کننده، انگیخته شوند.

زنده یاد « منوچهر جمالی »، فیلسوف انگیزنده به تفکّر در دوران ماست که ستونهای فکری و ایده های فلسفی ی خود را بر « پرنسیپهای مایه ای فرهنگ ایرانزمین = مهر و داد و راستی و گزند ناپذیری ی جان و زندگی »، استوار کرده است و بُنپارهای اندیشه هایش از تصاویر اسطوره ها و تجربیّات بی واسطه و جهانها- بینیهای مردم ایران از کهن ترین ایّام تا امروز، سرچشمه می گیرند. وی با پژوهشهای خستگی ناپذیر و تفکّرات و ایده های خودش به ما نشان می دهد که رویدادها و شورشها و انقلابها و شکستها و ناکامی ی جنبشهای مردم ایران و همچنین راز پایداری و امتداد آرمانها و آرزوها و خواستهای مردم میهنمان در کدامین بسترهای تجربی و اصیل، آبشخور خود را دارند.

وی بر این اندیشه است تا تخمه ی اندیشه ای و ایده ای در خاك روان یك ملّت، ریشه ی ژرف نداشته باشد، محال است که بتوان درختهای تنومند فکری و فلسفی و ایده های متنوّع را در آن سرزمین پرورانید و باغبانی کرد. به همین دلیل، استدلال می کند که با « افکار ترجمه ای و عاریتی » هرگز نمی توان ذهنیّت متحجّر و روان اسیر شده در حافظه ی تاریخی ـ فرهنگی ی مردم سرزمین خود را متزلزل کرد و آنها را به نو زایی و نو اندیشی انگیخت. از دیدگاه وی، ما می توانیم از تفکّرات و ایده های متفکّران و فیلسوفان باختر زمینی؛ آنهم با رجوع به آثار اوریژینال آنها و تلاش برای فهمیدن مغزه ی ایده ها و افکار آنها فقط به « خویشاندیشی » انگیخته و ترغیب شویم تا سپس بتوانیم با رویکردمان به تجربیّات فرهنگی ی مردم سرزمینمان در زبان مردم خودمان از بهر پی ریزی ی پایه های « فلسفه ای ایرانی و مستقل و انگیزنده » برای ملّت، همّت آفریننده کنیم.

تفکّرات و ایده های زنده یاد « منوچهر جمالی » برای کسانی نیست که به دنبال حقیقت و تملّك آن می گردند؛ زیرا حقیقت، تخم قدرتپرستی و تجاوز و آزار و جانستانی و خونریزی و دست درازی به حقوق دیگر انسانها را



در دل و مغز تمام پیروانش می کارد. اندیشه ها و ایده های زنده یاد « جمالی »، پرشگاه و پرورشگاه کسانیست که به جُستِ 0ُو 0ُ جوی زندگی در تاریکی ی عقاید و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و تزها و نظریّه ها و دیدگاهها و غیره و ذالك، کور مال، کور مال با گستاخی و رادمنشی می کوشند تا به تنهایی بتوانند روش اندیشیدن خود را بر شالوده ی تجربیّات و آموخته ها و اندیشیده ها و برداشتهای فردی بیافرینند و بزیینند.

پاره اندیشه های زنده یاد « جمالی »، پیش از آنکه سیستم ساز باشند، پیکاریست متلاشی کننده ی خاراسنگهای عقیدتی و ضدّ دامنه دارترین و شدیدترین استبدادها؛ یعنی استبداد عقیده ی مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی. وی با تاکید و برجسته کردن نقش ویرانگر آنها تلاش می کند که به ما نشان دهد تا زمانی که ذهنیّت و روان و مغز تك، تك ما ایرانیان از چنگال اهرمهای اقتدارگرایی و مخرّب و آزارنده ی جان و زندگی رها نشده باشند، ما هرگز به هیچگونه « آزادی » نیز دست نخواهیم یافت. از نظر وی، اندیشیدن همانا به کار بستن « خود کاربند » است که انسان را از وابسته بودن و متابعت و تقلید کردن و آویزان شدن به بسیاری علایق و عقیده ها و دیدگاهها و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و تزها و نظریه های مذهبی شده ی آکادمیکی، آزاد می کند و ما را گشوده فکر می پروراند. انسان با باز شدن روح و مغز خودش است که خود را می تواند در چهره های دیگر، کنکاش کند و در پی گشت و گذارها و گمگشتگیهای شخصی اش، سر انجام، « فردیّت و شخصیّت مستقل خود » را باز یابد.

زنده یاد « منوچهر جمالی »، فیلسوفی شکارچی بود که در اعماق فرهنگ باهمستان ایرانزمین به دنبال گریز پاترین شکارهای فکری و ایده ای؛ یعنی تجربیّات آذرخشی و آنی با چشمانی تیز بین و خورشید گونه، بیدار نشسته بود. ویژه گی ی تفکّرات اهریمنی وی، انگیزشی بودن آنها و برانگیختن احساس یقین از خود بودن و به خود متّکی شدن می باشند که انسانها را باز به هم می پیوندانند تا برای « همبسته گی و دوام شیرازه ی باهمستان خود » کوششها کنند. وی فیلسوفی بود که به اندیشیدن می انگیزاند و در سخت ترین لایه های ذهنیّت وامانده و سنگسان شده ی انسانها، شکافهای بزرگ ایجاد می کند و مغز را به تفکّر می رُباید. برای رسیدن به ژرف ایده ها و اندیشه ها و



گفتارهای زنده یاد « جمالی » بایستی غوّاصی ورزیده شد؛ زیرا با ایده ها و افکار و ژرفاندیشیهای اوست که رودخانه ی شادی آفرین و شاداب بخش « رستاخیز فرهنگ باهمستان ایرانزمین » آغاز شده است و به دور از هیاهوهای سیّاسگران روز، نرمگام؛ ولی مصمّم و استوار با دست افشانی و پایکوبی به پدیدار شدن می رقصد و آواز می خواند.



۷- از هنر آفرینگویی.

زیبایی تامّل انگیز دیدگاههای دیگران را می توان از گستره ی تاثیر و دوام و انگیزنده گی ی افکار و ایده ها در ذهن خویش، مجسّم کرد. در اجتماع و عصری که « آفرینگویی » را قرنهاست با انواع و اقسام ترفندها، سرکوب و پایمال و تمسخر و لجنمال کرده اند و هنوز می کنند تا بی لیاقت ترینها و کم مایه گان و همعقیده گان و حاسدان بتوانند بدون هیچ دغدغه ای، همدیگر را تحمّل کنند و از همعقیده بودن با امّت مقلّد، روز به روز، ارشاد صغارتی ٥ُ حقارتی بشوند، وجود انسان دلیر و بیدار وجدان و آفرینگو، غنیمتی است ستودنی؛ زیرا آفرینگویی او، هرگز « مجیز گویی و مدّاحی » نیست؛ بلکه پدیدار کردن « فروزه ی وجدان شخصی و درخشنده گی شعور و فهم و نیروی تمییز و تشخیص دادن فردیّت او » می باشد؛ بویژه در زمانی و مکانی که « قدرتپرستان بی فرّ و مُتعه گان آنها » همچون اُختاپوس بر هر روزنه ی امیدی و فکر مغزه دار و روشنگر، سنگهایی قطور افکنده اند و میر غضّبان خونریز خود را حاکم قراولی ی آنها گذاشته اند.

۱- من از کلمه ی « تراديسيون / سنّت » بر خلاف معنای جا افتاده و عام آن در فرهنگ لت و پار شده ی ایرانی می توانم معنای « ایده / سر اندیشه » را برداشت کنم؛ البته نه الزاما نحله ای از تفکّر را که مسبوق به سابقه و قدمتی و سبکی و روشی مشخّص داشته باشد؛ طوری که کسانی مثل من بخواهند در همان سنّت جا افتاده به کوششهای فکری رو آورند؛ بلکه در معنای دامنه ای آزاد و فاقد قید و بندهای نصّی می دانم و به حساب می آورم. تفکّر در آتمسفر ایده ها، سوای باز ماندن به « قالبهای تراديسيونی » می باشد؛ زیرا در جهان ایده ها می توان در کنار دیگر هماندیشان؛ نه همعقیده گان، به اندیشیدن در باره ی مُعضلات و مسائل گوناگون رو آورد به این معنا که انسان اندیشنده با رویکرد فردی اش برای فراگستردن و بازشکافیدن و دامنه دار کردن ایده ای می تواند آن را همچون کوهی در نظر بگیرد که هر هماندیشی از زاویه های متفاوت و سمت و سوهای دیگرسان می کوشد به صعود کردن بر آن کوه، به سهم و وسع فهم و شعور و مطالعات و تجربیّات و تامّلات فردی خودش گام



بردارد و مستدل سخن بگوید. آنها در یك گستره می اندیشند؛ ولی هر کدام بر شالوده ی روشهای فردی به موضوعهای چالش انگیز می پردازند تا بتوانند راه فردی ی خود را بیافرینند.

« ایده ی زنخدایی » را که از بستر بُنمایه های فرهنگ کهن ایرانی (= مهر و داد و راستی و گزند ناپدیری ی جان و زندگی) ریشه می گیرد، بایستی همسان کوه فرضی در نظر گرفت که هر « هماندیشی » از گوشه ای خاصّ خودش به شناختن و سنجشگری و بازشکافی ی چند و چون آن می پردازد و همچنین نقش و کاربردهای رهیافتی ی آن را نشان می دهد و در باره شان می اندیشد و تلاش می کند که در صف آرایی کردن با مسائل و کلاف پیچیده ی فلاکتهای اجتماع انسانها به پرنسیپهایی شایسته و درخور زندگی ی باهمستان انسانها دست یابد.

۲- من اعتقاد ندارم که مقایسه های تطبیقی، هر چقدر نیز مشابه جلوه کنند به معنای « اینهمانی داشتن گوهری » با یکدیگر هستند. اساسا گذاشتن نام و نگرشهای متفکّران سرزمین خود در کنار متفکّران سرزمینهای دیگر می تواند « اصل و مغزه ی پروژه ی فلسفی و سنجشگری ی کوشنده گان آزادی و روشنگری را در میهن »، خود به خود در سایه قرار دهد و به جای « میزان و معیار قرار دادن خاستگاههای فکری و ایده ای و پیامد و نقش اندیشیدنها و فلسفیدنهای آنها » به طور ناخود آگاه، بدیلهای غربی را « ملاك و معیار قضاوت » قرار دهیم و از این راه به نتایج و نظراتی دست یابیم که هیچ ربطی نه به آراء و تفکّرات و جنبشهای باختری می توانند داشته باشند، نه می توانیم حتّا علل خیزش جنبشهای میهنی را عمیق و ژرف دریابیم و ریشه ای بفهیم. مقایسه های تطبیقی تا زمانی که نوعی سمتگیری ی فکری را نشان دهند، می توانند برای بسیاری از انسانها، جنبه های کمکی در فهم مسئله و آشنایی با افکار و ایده های متفکّران خودی داشته باشند، ولی این بدین معنا نیست که برای مثال : نقش « شاهنامه ی فردوسی در ایرانزمین » با نقش « ایلیاد و اودیسه ی هُمر در یونان »، اینهمانی ی گوهری دارند. چنین نگرشی، خطایی فاحش می باشد. مقایسه فقط می تواند « نقش تاثیر گذارنده و کلیدی ی متفکّران و فیلسوفان و اندیشنده گان » را در هر سرزمینی با متفکّران سرزمینهای دیگر نشان دهد؛ امّا اینهمانی ی مقصدی و فکری و هدفی هرگز؛ زیرا «



خاستگاههای تجربی ی » انسانها و ملّتها از یکدیگر متفاوت هستند و چه بسا در برخی زمینه ها، حتّا متضاد همدیگر باشند.

تشابهات نظری و فکری ی من با برخی جنبشها در باختر زمین، هیچ « سنخیّت تجربی ندارند »؛ زیرا من محصول « تاریخ و فرهنگ ایرانزمین » هستم؛ نه محصول تحوّلات فرهنگی و تاریخی ی یکی از کشورهای باختر زمینی. تاثیر پذیرفتن و انگیخته شدن و پخته و پروریده و آبدیده شدن را در آتش گدازنده ی کوره های مختلف فکری و مکتبهای فلسفی ی باختر زمینیان نبایستی با اصل « خمیر مایه »، یکی پنداشت. متدها و ابزارها و تکنیکها و دستمایه ها می توانند باختر زمینی باشند، ولی ایده و فکر بایستی « اوریژینال » باشد تا در سرزمین مادر و همچنین در سرزمینهای دیگر بتواند تاثیر گذار از آب در آید.

متفکّری که افکار و ایده هایش « اوریژینال نباشند و رنگ و بوی فردیّت اندیشنده ی او را » نشان ندهند، با به کار بستن دهها متد آکبند باختر زمینی نیز نخواهد توانست کوچك ترین خللی در صخره های سنگین و زمخت مسائل مردم میهن خودش ایجاد کند. بنابر این، من با آموختن از روشهای متفکّران باختر زمینی در رویکردشان به سنجشگری ی مُعضلات و مسائل باهمستان مردم و میهن خودشان به اندیشیدن در بستر تجربیّات فرهنگ و تاریخ ایرانزمین در زبان فردی ی خودم انگیخته شده ام و از این راه نه تنها توانسته ام تاریخ و فرهنگ معمّایی و تاریك و تقلیب و تحریف و لت و پار شده ی مردم سرزمینم را دریابم و بفهمم و به سنجشگری ی آن بپردازم؛ بلکه امکانهای شناختن بهتر و ظریف تر و دقیق تر تحوّلات فرهنگی و تاریخی و کشوری و اجتماعی ی مردم باختر زمین را نیز توانسته ام دریابم و بفهمم و مرز بندی ی روشن و شفّاف و گویایی نیز با متفکّران و فیلسوفان آنها داشته باشم.

۳- در باره ی « ایده ی رمانتیك » در سرزمینهای باختری بایستی جُستاری جداگانه نوشت؛ زیرا جنبشی بسیار ژرف و تاثیر گذار و پُر دامنه در ابعاد مختلف فرهنگی و اجتماعی و سیاسی و فلسفی و ادبی و غیره و ذالك بوده است که تاثیراتش همچنان پا بر جا هستند و روز به روز نیز بر اهمیّت آن جنبش افزوده می شود. فقط به طور کوتاه اشاره هایی به اصل و مایه های فکری ۥ فلسفی ی آن می کنم. ایده ی رمانتیك در سرزمین ما، متاسفانه بسان



کثیری دیگر از « مفاهیم و ترمینوسها و اصطلاحات گوناگون باختر زمینی » در برگرداندن و زبانزد همگان شدن با کژ برداشتهایی آغشته می باشد که شفّاف کردن و زُلال نمایاندن آنها ضرورت و مسئولیّت روشنگرانه دارد. ما از « ایده ی رمانتیك »، معمولا چیزهایی را می فهمیم که با احساس آتشین و پُر سوز و گداز آدمی به همدیگر گره خورده اند و چندان که باید و شاید، ارزش به « جدّ گرفتن » ندارند؛ زیرا مثلا به « عقلانیّت / راسیونالگرایی » متّکی نیستند؛ بلکه فقط اخگرهایی خیره کننده ی چشم می باشند که دیر یا زود در خود، فرو خواهند سوخت. این نوع نگرش به « ایده ی رمانتیك » باعث می شود که ما اساسی ترین تجربیّات خود را نا آگاهانه به دور اندازیم؛ زیرا « حسیّات آدمی، منبع بی واسطه ی شناخت » می باشند. در حالیکه راسیو از محصولات پردازشی ی حسیّات هست و با واسطه. چگونه است که ما به « عریانی و بی واسطه گی و یکراست بودن » اهمیّت نمی دهیم ولی در عوض، واسطه ها را معیار و اصل شناخت می دانیم؟. آیا چنین نگرشی اثبات نمی کند که ما با مسئله ی « شناخت و حسیّات خود »، فاصله ای هولناك و عظیم داریم؟.

از مختصّات مطالعات ناپخته و پرداخت نشده ی تحصیل کرده گان جوامع مشرق زمینی همین است که تلاش نمی کنند با مغز خود بیندیشند؛ بلکه چیزهایی را معیار و اصل می دانند که محصول تجربیّات دیگران است؛ نه محصول اندیشیدنهای خود آنها. به همین دلیل نیز هست که امکانهای پا گرفتن هر نوع ایده ای در جوامع مشرق زمینی در همان نطفه های آغازین خودش، ناشکوفا و قلع و قمع می شود و برهوت خاك لم یزرع تفکّر را در چنان سرزمینهایی امتداد و استمرار می دهند. در سرزمینهای باختری امّا « ایده ی رمانتیك » هیچگاه معنای نوع شرقزده اش! را ندارد؛ بلکه جنبشی بسیار تکاندهنده و ژرفاندیشیده و شاهکلیدی و روشنگر و ریشه ای می باشد که در برابر فجایع و عواقب هولناك « راسیونالگرایی قیراطی و پیامدهای انقلاب فرانسه »، واکنشی ارزشمند و مثبت ایفا کرده است.

در اروپا به هر انسانی که در گستره ی ایده ی رمانتیك می اندیشید، فیلسوف می گفتند. چنین نامدهی، نه غلوّ بود. نه انحراف دادن به معنای لغوی فیلسوف؛ بلکه هر انسانی که ایده ای و فکری و نظری زاییده ی تجربیّات فردی و تامّلات خودش داشت و تلاش می کرد که آنها را در زبان فردی ی



خودش بیاراید و عبارتبندی کند، آن انسان از دیدگاه اروپائیان، یك فیلسوف بود. دیدگاه من نیز در باره ی کلمه ی فیلسوف به همین نوع نگرش اروپایی، ارزش می دهد. من بر این اندیشه ام که فیلسوف بودن به معنای فارغ التّحصیل شدن در رشته ی فلسفه نیست. همینطور کاربست زبانی قلمبه و مکانیکی و زرگری نیز نیست. فیلسوف به انسانی می گویند که اشتیاق و دغدغه های فکری ی فردی و مسائل عصر خود را در افکار و ایده های راهگشاینده می زایاند و همواره در عصرهای مختلف می تواند برای نسلهای متفاوت، نقش انگیزنده به فکر را ایفا کند. فیلسوف می تواند بر اساس استعداد و توانائیها و ذوق زیبا شناسیك خودش در دامنه ی شعر یا رُمان یا نقّاشی یا موسیقی یا پیکر تراشی یا فیلمسازی و امثالهم، افکار و ایده های خود را بیان کند. امّا اینکه بگوییم فیلسوف فقط به کسانی می گویند که دارای این یا آن خصوصیّات باشند، دیدگاهی خطا آمیز می باشد. هر انسانی که با مغز خودش بیندیشد و دلیر در سخن گفتن باشد و مرز بندی و صف آرایی شفّاف با مسائل و معضلات فردی و اجتماعی و کشوری و جهانی داشته باشد، آن انسان، فیلسوف هست.

جنبش رومانتیك از زمانی، تاثیر و نقش ژرفا رونده ی خود را باز یافت و رقم زد که رویای واقعیّت پذیر شدن « پرومتئوس یونانی » توانست « تصویر انسان مدرن » را در باختر زمین متعیّن بکند؛ یعنی تصویری که به انسانها می آموخت چگونه می توانند خودمختار بودن فردیّت خود را بدون هیچ مرز و قید و شرطی بسازند. رویایی که پیامدهای فاجعه بارش هنوز دامن جوامع باختری را رها نکرده است و خود پرستی و سود خواهی و ماتریالیستی شدن روح انسانها را نیز شدّت داده است. به همین سبب، انسان باختر زمینی امروز نه تنها نتوانست با ایمان کور خودش به ایده ی « پیشرفت » بر مصائب و دلهره ها و وحشتها و فلاکتها و بدبختیهای باهمستان و مسائل روحی و روانی و نیازهای عاطفی و فکری و امثالهم چیره شود و پاسخی درخور و جاودان به چیستی ی زندگی بدهد؛ بلکه حتّا با در غلتیدن به بدبینی و شکّاکیّت و نیهیلیسم و خود انکاری نیز نتوانست آینده ی مردم سرزمینهای باختری را تضمین و تامین کند.

آنچه تاریخ ارزشمند فکری و هنری و موسیقایی و فلسفی و تئولوژیکی و ادبی و دانشورزی ی باختر زمینیان را در دوره های از تاریخ



مغرب زمین رقم زد، موضعگیری و پیوندی بود که نسلهای مختلف آنها با تصویر و ایده ی « خدا » داشتند؛ یعنی تصویر و ایده ای که در مرکز آفرینشهای فکری ی آنها قرار داشت. از روزی که انسان خودمختار و خودپرست و سود جو و « نقد خواه غربی » با طغیان کردن در برابر تصاویر خدا می خواست همچون پرومتئوس شود و فقط به « راسیونالیسم » محاسبه گر خودش اتّکا داشته باشد، پا به پای طغیانها و راسیونالگرایی او، « ارزشهای انسانی و فروزه های بهمنشی و جاودان » نیز بسان کوه یخ، روز به روز آب شدند و به جای تصاویر خدایان انگیزنده به آفرینش، ناگهان ایدئولوژیها و تزها و نظریّه ها و کیش شخصیّتها سر بر آوردند. به جای تصاویر خدایان متعدّد، تمثال قهرمانان و رهبران و آتوریته داران مذهبی و دانشگاهی و سیاسی و غیره و ذالك گذاشته شد.

در این کشاکش رویدادهای اجتماعی و تاریخی ی باختر زمینی بود که تصاویر خدایان با برچسبهای تحقیر آمیزی مثل: « خرافه و اسطوره و افسانه و فانتزی و لاطائلات و امثالهم » به تبعید گاه روان و ناخود آگاه انسانها، محکوم و رانده و زندانی شدند. به همین علّت نیز هنوز که هنوز است پیوندهای انسانها با یکدیگر به اختلالات شدیدی مبتلا می باشند؛ زیرا با « غیبت خدایان » بود که پیوندهای روحی و عاطفی و فرهنگی و انسانی مابین آحّاد مردم با وزش طوفان « راسیونالگرایی انقلاب فرانسه » به یکباره فرو ریخت و هرج مرجهای روانی و اجتماعی از پیامدهای ناگزیر آن شد. بر چنین هرج مرج و درهمریخته گی نیز فقط « قدرت سرکوبگر » بود که می توانست همه چیز را با کار بست انواع و اقسام خشونتهای فیزیکی و روانی و روحی، تحت سیطره ی نظم مطلوب خود در آورد. قدرت در جایی حاکم مطلق و خونریز می شود که « خدایان » را حکومتگران و قدرتپرستان و منفعتخواهان نجومی به تبعیدگاه اجباری، مطرود و محکوم کرده باشند تا خودشان بتوانند بر مردم، حکومت مطلق کنند و اراده ی توتالیتر خواه خود را به کرسی بنشانند و به سوائق و امیال خودپرستانه ی خود بدون هیچ مسئولیّتی در برابر دیگر انسانها یا حساب و کتاب پس دادنی به دیگران بر آورده و ترضیه کنند.

خدایانی که تبعید و محبوس شوند، به جایشان فقط « قدرتمداران خونریز » هستند که حاکم می شوند. در نتیجه، در هر سرزمینی که قطره ای خون



از وجود انسانی ریخته شود یا حقّ زندگی و حیات از او گرفته شود، در آن سرزمین، « خدایان » را از تمام کنج و کناره های اجتماع با زور و خشونت به تبعیدگاه فرستاده اند. خونریزی و جانستانی و جان آزاری و شکنجه و حبس و ترور و انواع کیش قائدان اعظم و خشونت و هرج و مرجهای اجتماعی و تشتّت و چندگانه گی ی اخلاق ریاکارانه و تظاهر اعتقاداتی و خود نمایی و کثیر النّبش بودن افراد در اجتماع از « نشانه های تبعید و غیبت خدایان » می باشند. در حالیکه فقط جامعه ای می تواند اصالت خدایی داشته باشد که واقعیّت زیستی اش همانا « رادمنشی افراد می باشد و تلاششان برای عریان کردن فروزه های فردی و زیبا آرایشی جهان » باشد.

در این گستره، کسانی که با قصد و هدف و برنامه ریزی شده تقّلا می کنند که خدایان را تبعید کنند تا خودشان به جایشان حاکم مطلق شوند، خبر ندارند که معنا و علّت هر گونه « پرنسیپ و اصل » را در اجتماع انسانها نیز غیر مستقیم با دستان خود، ریشه کن می کنند؛ زیرا آنانی که حضور خدایان را در جلوه های رنگآمیزی شده شان درهم می کوبند و یکدستی و همگونه گی را خواهان می باشند، خود به خود در دامنه ی سیاسی و سهیم بودن در قدرت و منفعتخواهی به کثرتی کُشنده و هلاك آور نیز در غلتیده می شوند؛ زیرا یکدستی و همگونه گی ی افراد اجتماع به معنای تکثیر شدن سرهای اژدها گونه ی قدرتپرستان در دامنه ی حکومت، به جنگ آنها برای منافع بیشتر و نفوذ و سیطره خواهی مختوم خواهد شد.

افراد اجتماعی می توانند « باهمستانی همپا و برای همدیگر بودن » به وجود آوردند که جلوه های تنوّع وجودیشان در عرصه ی دولت رنگین کمانی واتاب داشته باشند. جامعه ای که به زور در اسارتگاه و سلطه ی یك ایدئولوژی یا مذهب یا دین (در ایران امروز ما، اسلام) یا نظریّه و امثالهم به وحدت کلمه و همگونه گی تن در می دهند، آن اجتماع، تضادهای درونی اش بسان ابله مرغان در دامنه ی حکومت، بروز بیرونی پیدا می کنند و جامعه را می توانند در هر اقدام و حرکتی به سوی پرتگاه هلاکت آور سوق دهند. آنانی که می خواهند خدایان را تبعید کنند و به جایشان « عقلانیّت مدرن!؟ » را بگذارند و پروسه ی « سکولاریزاسیون غربی » را در اجتماع، واقعیّت بدهند، در این باره هنوز نیندیشیده اند که پیامدهای انقلاب فرانسه در جهت ستیز با



خدایان و ادیان و مذاهب و نیایشگاها و قتل عام وحشتناك آنانی که به نحوی با مذاهب، پیوند داشتند، سرانجام به متلاشی شدن « افقهای امید و آزادیهای فردی انسانها »، لطمات جبران ناپذیری را رساند؛ زیرا « خدایان »، افق امیدها و آرزوها و خیالات و رویاها و آزادیهای فردی آدمی می باشند. عدم و پاك کردن افق که همان « غیبت خدایان » می باشد، انسان را در دریای دلهره و وحشت، سرگردان می کند و او را در باتلاق بی فردایی و محکوم شدن به بُن بست روزمره گی سیزیف وار در خواهد افکند.

ایده ی رمانتیك در حول و حوش عواقب مخرّب انقلاب فرانسه بود که نم نم، شعله هایش فراگسترده شدند و از این پرنسیپ کلیدی ریشه گرفته است که انسان در برابر معمّایی جذّاب و شگفت انگیز ایستاده و ذهنیّت راسیونالگرایش به تنهایی نمی تواند به کشف و شناختن و دانستن و سیطره یافتن بر تمامیّت آن دست یابد؛ زیرا راسیو را می توان فقط به نام ابزار کمکی به حساب آورد که داده های حسّی را رده بندی و تفکیك می کند؛ ولی پاسخ نهایی و بی چون و چرا نمی تواند به پرسشهای عمیق بشری بدهد؛ زیرا راسیو، به ذهنیّت اصولمند و چارچوبهای منطق بشری، محدود و مقیّد می باشد. ایده ی رمانتیك بیش از هر چیزی تاکیدیست بر رویکرد انسان به خویشتن و آنچه که هست و تلاش فردی اش برای پیوند یافتن وجود شخصی اش با سپهری راز آمیز و سرشار از شگفتیهای بدیع که در آن می زیبد از بهر یافتن و آفرینش معناهایی نو به نو برای زیستن در جهان و فهمیدن چهره های بسیار متنوّع آن و تلاش برای هارمونی و همپایی و همآوازی با رویدادهای کیهانی در کنار دیگر جانداران و هستومندهای مختلف.

متفکّران و فیلسوفان و تلاشگران جنبش رمانتیك بر این اندیشه بودند که همآوایی و همسویی با دیگر هستومندهاست که انسان می تواند معنای خوشی و سعادتمند بودن را برای زندگی ی خودش در کنار دیگران پیدا کند؛ یعنی حقیقتی که با اندیشیدن در باره ی « بود خویشتن » می توان از گوهر وجود اندیشنده و پرسنده و کاونده ی خویش، چراغی را فرا راه تاریکیهای افق زندگی ی فردی و جمعی برافروخت. ژرف اندیشیده ترین اصل و مغزه ی غنی ی ایده ی جنبش رمانتیك در باختر زمین به گرداگرد این محور می چرخد که سپهر بیکران را فقط در آنچه کرانمند است و به طور بی واسطه و



مستقیم در اختیار و در گستره ی حسیّات انسان می باشد و آمیخته و سرشته به وجود او هست، می توان شناخت و دریافت و فهمید. به همین دلیل، خدا، چیزی یا کسی یا پدیده ای نیست که فراسوی کائنات در جایی، لنگر انداخته و لم داده باشد و تکلیف شبانه روزی اش فقط قاضی القضات بودن اعمال انسانها و جانوران باشد؛ بلکه جاودانه گی و بینهایتی ی خدا در کرانمندیها و پدیده ها و هستومندهایی واتاب ملموس و عینی و حسّ پذیر و فهمیدنی می یابد که پروسه ی خویش - پدیداری را از « کمال $\acute{0}$ تخمه ی آغازین و سپس بردمیدن و شکوفا شدنش تا تخمه ی کمال شونده ی فرجامین » برای زایشی دیگر سان می پیمایند و چرخ هستی را پا به پای خدا می آفرینند و در آفرینش با او، سهیم می باشند.

بُنمایه ی ایده ی رمانتیك در گستره ی منش آدمیان بر این پرنسیپ استوار است که ارزش لحظه های حیاتبخش آدمی به این بازبسته اند که فرد بکوشد بدون ماسکهای ریاکاری و رفتارهای تظاهری و بدون دروغ و خودفریبی در جهان بزیید. به عبارت دیگر، عریان اندیشیدن و رادمنش بودن و صمیمی زیستن. ایده ی رمانتیك با اساطیر و عرفان، پیوندی ریشه ای و عمیق دارد و هر گونه راسیونالگرایی را که بخواهد شکل و شمایل ابزاری و محاسبه گری به خود بگیرد تا انسان را آلت بی روح و فقط به غرایز و عیارهای اقتصادی و سود آور و بیولوژیکی و امثالهم او، کرانمند و میخکوب کند، آن را رادیکال برمی سنجد و خطر راسیونالگرایی محض و علم زده گی مطلق را هشدار می دهد و رسوا می کند.

ناگفته نگذارم که جنبش و ایده ی رومانتیك، تلاشی بود برای خنثا و ترمیم کردن عواقب هولناك انقلاب فرانسه با آن شعار راسیونالگرایی خشك و بی روحش. واکنشی بود در برابر توصیف مکانیستی ی جهان و تصوّر ماشینوار داشتن از انسان. ایده ی رمانتیك در وجود انسان و کائنات و جلوه های پیدایشی آن، « چشمه سارهایی جوشان » را می دید که در همدیگر جاری هستند و نمی توان هرگز، یکی را بر دیگری ارجحیّت داد یا نادیده و پایمال کرد. جنبش رمانتیك، جهان و انسان را در هارمونی ی باهمستان متنوّعش بود که می شناخت و سعی در تئوریك پروراندن ریشه های غنی و پیدایشی ی آن داشت. این بود که « حسّیات » در مایه های فلسفی و فکری ی متفکّران و



فیلسوفان این جنبش، نقش عظیمی ایفا می کردند. برای همین نیز، شعر و فلسفه در ایده ی رمانتیك به گونه ای در هم تنیده می شوند که فیلسوف با آگاهی و هدفمند تلاش می کند چهره ی سرد و سنگین مفاهیم فلسفی را به سایه ی ایده ها و تفکّراتش شیب بدهد تا شعله های آتشین ایده ها و افکارش را بتواند در دامنه ی شعر و نثر بسان آتشفشان بیافشاند و همچون آبشار و رگبارهای ابر بهاری بر گستره ی ذهنیّت برهوتی و لم یزرع شده ی افراد اجتماع فرو ببارد.

تمرکز کردن ایده ی رمانتیك بر خویشاندیشی و رویکرد به تجربیّات فردی ی انسان و آنچه بالذّات در فردیّتش هست، یکی از کلیدی ترین شاخصهای جنبش رمانتیك می باشد. چنین تاکیدی، واکنشی بسیار هوشیار و ژرفاندیشیده در برابر تز « اراده ی عمومی » بود که آبشخور خود را از انقلاب فرانسه می گرفت و می خواست « خدایان و ادیان و مذاهب و نیایشگاهها » را از چهره ی جوامع بشری بزُداید و به جایش قاهری خوش نما را به نام « راسیو / عقلانیّت / ساینس / ویسنشافت » بگذارد. جنبش رومانتیك در رویکرد خودش به سنجشگری ی تار و پود مناسبات و فضای فرهنگی توانست ساختار باهمستان اجتماع را از تهدیدها و تخریبها و متلاشی شدن شیرازه اش محفوظ کند.

در مرکز نهادن « فرد و امکانهای پُتانسیلی اش » نشانگر آنند که فرد انسان، محقّ و مجاز است جهان را بدانسان بفهمد و ارزشیابی و در زبان فردی ی خودش، عبارتبندی کند که چگونه گی اش را به تن خویش، تجربه می کند و با گوشت و پوست و خون خودش درمی یابد. به همین دلیل، تجربیّات فردی و آفرینشهای هنری و دستاوردهای بدیع و احساس پر شور و حال و سرشار از حسرتهای جُست و جو می توانند انسان را بهتر و ژرف تر و ظریف تر به کشف و شناخت حقیقت هستی، راه ببرند تا مثلا کاربست خشك و خالی ی مبانی ی منطق راسیونالیستی و تکیه ی مطلق و بی محابا کردن به اصول قیراطی و بسیار زمخت آن. جنبش رمانتیك، کیهان را با پدیده هایش، یك هارمونی ی متشکّل و همسو می داند که زنده و جاندار بودن آن را حتّا در ریزترین پدیده ها نیز در نظر می گیرد. ریشه ی چنین جنبشی، نه تنها به رنسانس و یونان باستان می رسد؛ بلکه در هندوستان نیز می توان ریشه های نامرئی آن را رد یابی کرد. ایده ی رمانتیك از اسطوره ی درخت آفرینش، بسیار تاثیر پذیرفته



است و متفکّران و فیلسوفان و اندیشنده گان این جنبش ژرف در تک، تک آثاری که از خود به جا نهاده اند با استدلالی عمیق نشان داده اند که جزء به جزء پدیده ها و هستومندها با کلیّت کیهان راز آمیز، پیوندی همبسته و مستحکم دارند. جنبش رمانتیك، جنبشی بسیار عمیق و بار آور بود که هنوز تاثیرات پویا و ثمر بخش خود را در دامنه ی فرهنگی و هنرهای تجسّمی و ترسیمی و نقّاشی و ادبی و فلسفی و دینی و شاعری و غیره و ذالك شعله ور دارد.

با این تفاصیل بایستی بگویم که تفکّر ایرانی در رویکردش به شناخت جهان و انسان و کائنات با کاربست « خرد جهان آرا »، نه تنها سنخیّت و اینهمانی با بدیلهای غربی ندارد؛ بلکه حتّا در تضاد و تنش با آنها نیز می باشد؛ زیرا خرد ایرانی، محصولی تجریدی بسان « راسیو و رشن و فرنونفت و نوئوس » نیست که بخواهد چیزها را از یکدیگر منفصل کند و از بهر « دانستن چیستی ی آنها » بر آنها چیره شود؛ بلکه خرد ایرانی، همپایی و ادغام و همجوشی ی دو فروزه ی « انگیزشی و پذیرشی » هست که خصلتهای مادینه گی و نرینه گی دارد و در سراسر وجود آدمی، گسترده می باشد. انسان ایرانی فقط با بخشی از مغزش که فرض کنیم نامش « راسیو یا عقل یا امثالهم » باشد به اندیشیدن و شناخت پدیده ها رو نمی آورد؛ بلکه در پروسه ی شناخت با تمام وجودش در ارتباط تنگاتنگ با پدیده ها می باشد و هیچگاه نیز نمی تواند حسیّات خود را از یکدیگر ارّه کند و جداگانه از پیامدهای آنها، دانش محض فراچنگ آورد. ایرانی می داند که با ارّه کردن حسیّات از یکدیگر، تمام جانداری و پیوسته گی ی هارمونیك ابعاد شناخت، آسیب می بینند و انسان از این راه، خیلی سریع، فریب می خورد. تفاوت نگرش خرد ورز من به جهان و انسان و خدا و کائنات به طور کلّی با نحله های باختر زمینی، اگر چه در بسیاری دامنه ها، همسو و همتراز می باشند؛ ولی رنگ و بوی خاصّ ایرانی بودن خود را دارند که محصول تجربیّات مایه ای تاریخ و فرهنگ مردم سرزمینم هستند و در زبان فردی ی من، عبارتبندی ی خود را باز یافته اند.

۴- صرف نظر از تصاویر خدا که از ملّتی به ملّت دیگر، متفاوت می باشند و فعلا بحث من نیز نمی باشد، مفهومی به نام « خدا » برای من، مجهولی انگیزنده و سرشار از معمّاهای شگفت انگیز هست که شایسته ی کنکاش مداوم



می باشد و هرگز در فکر و مغز و روان من، به نام « مطلق » نیست؛ بلکه پروسه ایست که خود را می گستراند و همواره در حال نو شوی و دیگرسانی و گشایش وجودی می باشد. خدا در فکر و مغز و روان من، بسان تخمه ای می ماند که وقتی می شکوفد و وجود خود را پدیدار می کند، در هر چیزی، چهره ای و جلوه ای و رنگی دیگرسان دارد. خدا در تفکّر و ایده ی من می شود زمین. می شود ستاره و ماه. می شود خورشید و کهکشان. می شود جنگل و درخت. می شود جانور و گیاه و حشرات. می شود گلزار و باغستان. می شود کوهها و دریاها و اقیانوسها. می شود دم و بازدم. می شود اکسیژن و هوا. می شود ریگ و شن. می شود پرنده گان و نباتات. می شود ریزترین مویرگهای وجودی ی هر تنابنده ای. می شود هر جسم جاندار و بی جانی. می شود ماهیان و نهنگها و والها و دلفینها. می شود صحرا و دشت و کویر و مرغزار. درّه ها و رودخانه ها و آبشارها و سیلابها می شود. توفان و رعد و برق و ابر و باران و برف می شود. بهار و تابستان و پاییز و زمستان می شود. می شود سراسر آنچه که هستی دارد و شکلی از چهره های نامتعارف خدا را می نمایاند. بنابر این، مجهولی که خودش را پیوسته می گستراند و نو به نو در جلوه های رنگین کمانی و دیگرسان آشکار می کند و می زایاند، نمی تواند مطلقی باشد که انسان بخواهد آن را در چارچوب « منطق راسیونالیستی » میخکوبش کند و با « عقلانیّتی مدرن!؟ » به « دانستن آن » همّت کند.

خدا در فکر و مغز و روان من، همان « تخمه ی خود زا » می باشد که تلاش می کنم « چهره های نامتعارف و بدیع و ناهمانند و یکباره اش » را بشناسم و به فهمیدن هستی ی سیماهای او پی ببرم. خدا در فکر و مغز و روان من، هرگز پدیده ای نیست که بخواهم بر آن چیره شوم یا انکارش کنم یا بدانم او را؛ بلکه خدا درختیست با شکوه که من بر تنه ی عظیم و جاندار و ستایش انگیزش بردمیده ام و در او و با او می زییم و او در تمام تار و پود من، جاریست. به همین دلیل، کُشتن و آزردن انسان؛ یعنی بُریدن شاخه های درخت وجود خدا.

نفی و سنجشگری ی تصاویر اقوام مختلف از خدا به دلیل بدویّت نگرشی به هستی ی آن، هرگز به معنای نفی « ایده ی خدا » نیست؛ زیرا نفی ایده ی خدا؛ یعنی نفی تخمه ی درختی که بر شاخسارهای زیبایش، ابناء بشر و



سراسر کائنات می رویند. آنانی که از نفی تصاویر قومی ی خدا به نفی ایده ی خدا، تعدّی می کنند، خبر ندارند که قبر خود را و مردمی را که برای آنها اینهمه دست و پای مثلا روشنگری! می زنند با دستان خود، عمیق و عمیق تر بیل و کلنگ می زنند؛ زیرا کدام درخت میوه ای را می شناسید که با نابود کردن هسته اش بتوان امیدی به « شکوفا شدن و بالیدن و میوه دادن آن » داشت؟.

۵- من در طول زنده گی ام از دوران جوانی تا امروز در زمینه های مختلف، مطالعات گسترده داشته ام و همچنان به مطالعاتم ادامه می دهم. کثیری از آثار متفکّران استخواندار و ایده آفرین جهان را خوانده ام و سعی در فهم افکار و ایده های آنها داشته ام و هنوز نیز دارم و نمی توانم بگویم که چه کسانی در پروراندن و شکل دادن و خرّاطی کردن و عمق و پهنا و ارتفاع وجود فکری من، بیشترین نقش را داشته اند یا به چه مقدار و درصدی در شیوه ی نگرش و تفکّر و ذهنیّت من، دخیل بوده اند. من در فضا و کوره ی آتشین « ایده آلیسم آلمان »، آبدیده شده ام؛ ولی خمیر مایه های فکری و نگرشی ام از « اساطیر و فرهنگ و تاریخ ایرانزمین به معنای وسیع کلمه » ریشه می گیرند و این را بیش از هر چیزی مدیون استاد گرانقدرم زنده یاد « منوچهر جمالی » هستم. این نکته را نیز بگویم که ایده آلیسم آلمان بر خلاف پسوند گمراه کننده ی « ایسم » که به آن آویران کرده اند، هرگز ایده آلیسم مکتبی نیست؛ بلکه بیش از هر چیز، « گستره ی ایده زایی و ایده اندیشی » می باشد. به همین علّت، مکتب نیست؛ بلکه چشمه ساری جوشان است که در تفکّر جهانی می تواند نقشی بسیار عظیم برای سنجشگری و پرداختن به مُعضلات بشری ایفا کند. ایده آلیسم آلمان از نیرومندترین چشمه های فکری و فلسفیدن و اندیشیدن می باشد که می تواند در « پروسه ی روشنگری ی جوامع اسیر مانده در قیر زنگار گرفته ی اعتقادات عقیم کننده »، بسیار کار ساز و آفرینشگر مددی نیز باشد. ولی فهمیدن و دریافتن چشمه ی « ایده آلیسم آلمان » به مغز و استعداد و روحیه ی جوینده گی محتاج است که هر انسانی بایستی در پرداختن به آن، در آغاز، با خودش « رادمنش و صمیمی و دلیر » باشد. رو خوانی و حفظ کردن نام فیلسوفان و متفکّران و نحله های گوناگون فلسفی و حتّا تحصیل در رشته ی فلسفه، به معنای یافتن منفذگاهی برای پیوند بی واسطه داشتن با سرچشمه های فکری و



ایده ای متفکّران و فیلسوفان نیست. در این دامنه بایستی به راستی استخوان سوزانید و شور و اشتیاق جوینده گی و افقهایی دیگرسان در سر داشت؛ و گر نه به قول معروف: « بی مایه، فطیره! ».

۶- و امّا مسئله ی دین. بارها تاکید مبرم کرده ام که اندیشیدن در باره ی مُعضلات و مسائل باهمستان یك ملّت و حتا مسائل فردی بایستی حول و حوش محور « تفکیك کردن تجربیّات مایه ای و تفاوتها و تمایزها را برجسته کردن » بچرخد تا بتوان در اندیشیدن و موضعگیری ی صریح داشتن با دگر اندیشان و دگر اعتقادات و دگر نحله ها، مرز بندی ی شفّاف و گویایی داشته باشیم. نادیده گرفتن چنین اصل و پرنسیپی باعث می شود که ما نه تنها در قضاوتهای خود به راه خطا برویم؛ بلکه زمینه های فریب خودمان و دیگران را نیز مهیّا کنیم.

« تفکیك و سرند و سنجشگری کردن و زُلال سخن گفتن »، هنر اندیشیدن می باشد. من بارها تذکر داده ام و روشن و سلیس اندیشیده ام که « دین همان وجدان خویشآفریده » می باشد و هیچ ربطی به ایمان کور و خام و تعصّب آلود داشتن به مذهبی یا دینی کتابی یا ایدئولوژیی یا مرام و مسلکی و امثالهم ندارد. اساسا در مغز و فکر و روان من به انسانی « دیندار » می گویند که « فردیّت خویشاندیش و ناهمگون خود » را عریان بیندیشد و بزیید. همعقیده بودن، دینداری نیست؛ بلکه ذوب شدن فردیّت و شخصیّت و استقلال فکر در توهمّی تلقینی می باشد. ناگفته نگذارم که « هماندیشی » به معنای همعقیده بودن نیست. دین در تفکّر و مغز و روان من، کشف و شناخت خدا در وجود خویشتن و جهان و رویدادها و کائنات و غیره و ذالك می باشد که در عیان شدنش به زیبا منشی و زیبا کاراکتری و زیبا آرایی رفتار و گفتار و اندیشیدن و پیرایش زیبا گرایانه ی جهان تلاش می کند و می گراید. دین در مغز و روان و فکر من هرگز به هیچ خشونتی و شکنجه و حبس و شانتاژ و ریختن خون هیچ جانداری و آزردن هیچ تنابنده ای یا غارت و چپاول و پایمال کردن چهره هایی از صورتهای خدا رو نمی آورد و هرگز جانستانی را نمی پسندد و با جانستانان نیز هرگز همآواز نمی شود و هیچگاه در صفوف ریا کارانه ی آنها نیز نمی ایستد؛ بلکه همه جا و هر زمانی در برابر مقتدرین جانستان و جان آزار می ایستد و بر قداست جان و زندگی پایورزی می کنم.



۷- جهان افکار و تجربیّات آدمی به دریا می مانند و کلمات بسان کوزه های دم دست. متفکّری که بخواهد وصف دریای تجربیّاتش را برای دیگران کند، مجبور است که از خصوصیّات دریای افکار و ایده های فردی اش، سخن بگوید و محتویّات آن را در کلمات و مفاهیم و واژه گانی بگنجاند که محدود و بسیار تنگ و ناگویا هستند. در بطن افکار و ایده های هر متفکّری می توان ابهام و ناگویایی و ناشفّافی اصطلاحات و جملات و پاراگرافهایی را دید که وجودشان اجتناب ناپذیر هستند؛ زیرا هیچ کلامی نمی تواند هر چقدر نیز دقیق و ظریف، اندیشیده و پروریده و زاییده و در لباس کلمات بیان شده باشد، تمامیّت تجربیّاتی را انتقال دهد و آشکارا در برابر چشمان فهم دیگران بگذارد که متفکّر و فیلسوف و شاعر و اندیشنده و امثالهم در وجود خویش ذخیره دارند.

ابهام در تفکّر، بسان نوعی تابلوی ناتمام نقّاشی می باشد. نوعی عکس گرفتن از واقعیّتهای تکواره در قابی مشخّص و محدود می باشد. هیچ دوربینی نمی تواند طبیعت را در تمامیّت وجودی اش عکسبرداری کند. متفکّر و فیلسوف در مرز مفهومها و ترمینوسها و کلمات نارسا و گنگ به شناساندن و دریافتن و فهماندن تجربیّاتی می کوشند که نمی توانند یکپارچه گی ی عریان آنها را بدون هیچ نقصانی در کلام بیان کرد. به همین سبب، تجربیّات انسان اندیشنده در کلامهایش، قطعه قطعه می شوند و همچون آجرهای آسمانخراشی عظیم در جملات تته ُ پته ای فرو می ریزند. خیالات بسیار نیرومند می خواهد تا از وصل و پینه کردن آوار کلمات و انبوه خیره کننده ی جُستارها و گفتارهای متفکّر بتواند « **آسمانخراشی** » را در ذهن مجسّم کند که متفکّر و فیلسوف در باره اش فقط سخن می گویند و در هر سخنی، چیزی اساسی و کلیدی، ناگویا و ناتمام می ماند. اساسا جاذبه ها و رُباینده گیهای تفکّر در ناتمام بودن آنست که رودخانه ی اندیشیدن را برای اعصار بشری و ذهنیّتهای مستعد و جوینده، پویا و جاندار و با طراوت و ثمر بخش و بار آور نگاه می دارد؛ زیرا فکر ناتمام، فکریست که دیگران می توانند آن را در ابعاد مختلف و بسیار غنی فرا بیندیشند و گسترش دهند.

ابهام را اگر بتوان از کلام زُدود و شفّافیّت را بر آن افزود، ولی باز هر نوع شفّافیّتی، سایه ی ابهام آلود خود را به همراه خواهد داشت. ناتمامی ی



فکر و ایده می تواند تکمیل شدن آن در نقصانهایش باشد به شرطی که ما در رویکرد خود به افکار و ایده های هر متفکّر و فیلسوفی بکوشیم آنچه را که او می خواسته است بر زبان براند و از گفتن و عبارتبندی کردنش در مفاهیم و کلمات، ناکامیاب بوده است، عمیق تر دریابیم و بفهمیم و به باز اندیشیدن آن، همّت کنیم تا پروسه ی تفکّر، هیچگاه در بُن بست مفاهیم ناتمام، زندانی و محبوس و پوسیده نشود. بکوشیم افکار متفکّران و فیلسوفان را بیش از آنچه که توانسته و می خواسته اند در مفاهیم و واژه گان فردی بیان کنند، دریابیم و بفهمیم و بُنمایه های فکری و ایده ای آنها را فراتر و گسترده تر باز اندیشیم.

۸- اصالت فرهنگ. در این باره باید بگویم که من « فرهنگ » را پدیده ای « آکبند » نمی دانم بدانسان که جامعه شناسان در تعاریف خود، عبارتبندی می کنند و می کوشند که با برشماریدن برخی از خصوصیّات و جلوه های عام به چگونی ی وجود آن در جوامع مختلف برچسب آکادمیکی بزنند. برای من، « فرهنگ » بیش از هر چیزی و مقدّم تر از هر نوع تعریف کلاسیك و آکادمیکی اش، پدیده ایست « برگذرنده از مرزها برای ایجاد آتمسفری فرا گیرنده و گشوده دامن ». به این معنا که « فرهنگ »، پروسه ای پویا می باشد و به چیزی میخکوب نمی شود. خواه آن چیز مذهب و دین باشد. خواه زبان باشد. خواه نژاد باشد. خواه تمدّن باشد. خواه چیزهایی دیگر در همین مایه ها باشند. فرهنگ، دامنه و خاك مستعد و زهدان آفریننده ای است که پیوسته از چیزهای پنهان و آشکار و گمشده و پرت و نامعلوم و مجهول به آبستنی انگیخته می شود و دیگر سانیها و افقهایی دیگر را فرا راه آدمیان می آفریند.

بسیاری از جلوه هایی که اتیکت فرهنگی دارند، بر خلاف کژ برداشتهای رایج و جا افتاده در اذهان ماسیده، هرگز نمی توانند متعیّن کننده ی فرهنگ باشند؛ بلکه در حقیقت از برآیندهای فرهنگ هستند. مثل « تمدّن و مذهب و نظریّه های مختلف آلامدی و تزهای آکادمیکی و ایدئولوژیها و مرام و مسلکها و نحله ها و غیره و ذالك ». ما چیزی به نام « فرهنگ مذهبی / دینی یا فرهنگ اسلامی!؟ » نداریم. کسانی که چنین ترکیبی را به کار ببرند، پیداست که نه « فرهنگ » را می شناسند، نه مذهب و دین را. مذاهب و ادیان و



نگرشهای عقیدتی و جهانها نگریها از « برآیندهای فرهنگ یك ملّت در معنای باهمستانی و متنوّع آن » می باشند؛ نه بر عکس.

فرهنگ می تواند تمدّنها بزاید، ولی تمدّن، هیچگاه نمی تواند فرهنگ بزاید. به همین دلیل، کسانی که بحث از « فرهنگ دینی / مذهبی / اسلامی !؟ »می کنند یا حتّا به این توهّم خانمانسور دچار هستند که با حمله های مضحك به فرهنگ یك ملّت با بهانه ها و ترکیبهای به غایت ابلهانه ای مثل « مبتلا بودن به دینخویی!؟ » می توانند مثلا ناهنجاریهای حادث شده بر فرهنگ را سنجشگری و برطرف کنند، چنین ذهنیّتهایی، بسیار سطحی و ناپخته در اندیشیدن هستند؛ زیرا در باره ی چند و چون ریشه های در همتنیده ی روح باهمستان انسانها نمی اندیشند و چشم و فهم و شعوری ظریف برای تدقیق شدن و ژرفنگری و تمایز بینی نیز ندارند.

هیچ چیزی نمی تواند برای همیشه و ابد، فرهنگ را متعیّن کند. فرهنگ، در هم شکننده ی تمام چارچوبهای اسارت کننده می باشد. این روزها فاجعه ی لغت پرانی و لغت تراشیهای مکانیکی و ترکیبهای بی مغز و مایه در ایران به حدّی شدّت گرفته است که از « فرهنگ دروغ!؟ و فرهنگ ریا!؟ و فرهنگ بازاری!؟ و فرهنگ شکم پرستی !؟ و غیره و ذالك » نیز سخن می گویند. بسیاری از اینگونه مشق نویسان نمی فهمند که چنین ترکیباتی با « فرهنگ »، هیچگونه سنخیّتی ندارند؛ زیرا فرهنگ، کاتالیزاتور « بهمنشی و بهزیستی و بهرفتاری و بهگویی و بهآفرینی » می باشد؛ نه بر عکس. گرد و غبارهای چسبیده و نشسته بر دریای فرهنگ را نمی توان « فرهنگ » نامید. کدام انسان با شعور و فرهیخته و فهمیده ای را می شناسید که بپذیرد، جلد کتاب، همان متن کتاب می باشد!.

۹- استناد کردن و متابعت و تاسی جُستن به دیگران. تفکّر در بسیاری از دامنه ها، بی مرز است و مختصّ جامعه ای مشخّص نیست و تا کرانه هایی که به « بشر در معنای عام » می پردازد، می توان گفت که فاقد هر گونه مرزی می باشد و جنبه ی جهانی دارد. ولی بسیاری از تفکّرات و ایده ها نیز هستند که در مرزهای ملّی می مانند و از ویژه گیهای فرهنگی و تجربی و تاریخی و تحوّلات اجتماعی ی مردم همان سرزمین می باشند و در بیرون از مرزها، چندان کار بردی ندارند و قلمرو آنها محدود می باشد. فرق است بین تفکّراتی



که به مرزهای ملّی، کرانمند می باشند با تفکّرات و ایده هایی که می توانند جهانی باشند.

بحث ما نبایستی این باشد که چگونه می توان بر روی تاریخ و فرهنگ و تجربیّات غنی ی ملّت خود، خط بُطلان کشید و همشکل و همسان دیگران؛ بویژه باختر زمینیان شد (قیل و قال مزخرف در باره ی مدرنیته را در قنطور بازیهای آلامد نویسان تابع ا در نظر داشته باشید!)؛ بلکه بحث و موضوع تفکّر ما بایستی این باشد که چگونه می توان از یك طرف، خود را در جهان فرا افشانید و از طرف دیگر، جهان را در خود پذیرفت. از این نظر، اندیشیدن در باره ی انگیخته شدن و انگیزاندن به دو ویژه گی ی « مادینه گی و نرینه گی » محتاج هست تا بتوان به هنگام و در جای مناسبش از « ایده ها و افکار متفکّران و فیلسوفان جهان » به ایده ها و افکار فردی، آبستن شد و سپس در رویکرد به معضلات میهنی و فردی، نقش پدری را ایفا کرد و به بار دار کردن مردم میهن خود برای پیوستن به جنبش تفکّر و فرهنگ و تمدّن جهانی و لایروبی رودخانه ی فرهنگ وامانده ی خود همّت کرد.

آنانی که هنوز نمی توانند « خود بودن و بیگانه بودن را » از یکدیگر تفکیك کنند و تفاوت خود را با دیگران، تمییز دهند، در استناد کردن و تاسی جستن و متابعت کردن و دنباله روی از دیگران به توهّم همپا شدن و همعصر بودن و همتراز بودن با بیگانکان مبتلا می باشند و خود به خود پیداست که چنان متابعانی نه تنها خود را نمی شناسند و گم کرده و پاکباخته هستند؛ بلکه در تقلید از دیگران، مضحك و بی بو و خاصیّت بودن مشق نویسهای خود را هم برای جهانیان، هم برای مردم میهن خود، رسوا و آشکار می کنند. تاثیر پذیرفتن و سپس، راه خود را آفریدن، دلیری و گستاخی و وجدان و مغزی گشوده فکر و بیدار و مسئولیّت پذیر می خواهد. کلکل کردن در باره ی نظرات متفکّران بیگانه به معنای اندیشیدن در بستر تاریخ و فرهنگ و زبان مردم خود نیست.

۱۰- خاك حاصلخیز زبان. انسان در زبان می روید. واژه گان همان شاخ و برگهای روح آدمی می باشند و جملات، تنه و ساقه ی درخت روح آدمی. همگانفهم نوشتن، آرمان و آرزویی می باشد که شاید ذهنیّت کثیری از متفکّران و فیلسوفان را تا امروز به خود مشغول کرده باشد؛ ولی انسان می تواند



فقط به زبانی سخن بگوید که می داند و می فهمد. بنابر این، یافتن زبانی فلسفی که هر انسانی بتواند با آن بدون هیچ مشکلی، پیوند بخورد و بدون زحمت بتواند آن را بفهمد و دریابد، بایستی زبانی مکانیکی و ساخته گی باشد؛ و گر نه زبانی که محصول حسیّات و تامّلات و تجربیّات و روحیه و منش و خصوصیّات فردی ی آدمی می باشد، زبانیست که پیچیده گیها و نارسائیها و ابهامات خاصّ خود را نیز دارد.

سخن گفتن در مفاهیم تصنّعی و مکانیکی و زورکی و لغت پرانیهای مضحك که در ایران، مدّتهاست « مُد » می باشد و آن را بدبختانه و متاسّفانه با « اندیشیدن و فلسفیدن » مشتبه گرفته اند، هیچگاه نمی توانند تاثیر گذاری و مایه دار بودن کلماتی را داشته باشند که از ژرفای اشتیاقها و حسرتها و جوینده گیها و پرسشگریها و تامّلات پیگیر متفکّر و فیلسوف و اندیشنده زاییده می شوند. فکری که زنده و جاندار نباشد، هیچکس را به شوق و ذوق و دست افشانی و پایکوبی و خانه تکانی ی روح و روان و مغزش، تشویق و دلشاد و دلگرم نمی کند. فکر و کلام بایستی آتشین و گوارا باشند تا گرمای آنها بتوانند آهن اعتقادات زنگخورده ی آدمیان را ذوب کنند و وجود خموده و پریشیده و خسته ی آنها را بپیرایند و شادکام کنند.

۱۱- در باره ی اسلام. در این باره زیاد نوشته ام و دیگرانی نیز بودند و هنوز هستند که زیاد نوشته اند و همچنان می نویسند. بر خلاف تصوّر کثیری از انسانها، فقط سنجشگران مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها نیستند که بُطلان حقیقتهای ادّعایی مومنان و معتقدان را متزلزل و در هم می کوبند؛ بلکه بزرگ ترین خاصمان هر مذهب و دین و ایدئولوژی و نظریّه ی توتالیتر خواه از دامنه ی مومنان به مذاهب و ادیان ایدئولوژیها و نظریّه ها بر می خیزند. مسیحیّت را دستگاه انگیزیسیون و آریستوکراتی ی پاپها و کاردینالها و اسقفها از پا در آورد. مارکسیسم را دستگاه مستبد کادرهای حزبی و ماشین کنترل کننده ی قیراطی ی آن از پا در آورد. اسلام را نیز، مومنان انتحاری و تروریست و میر غضّبان خونریز و شکنجه گر و مفتّش و رتوشگران مزوّر و شیّادان مومن نما و زاهدان ریایی و فقها و مجتهدان و آخوندها و مُلّایان مکّار و شیّاد از پا در آورد.



در باره اسلام می توانم فقط بگویم که من نه تنها « مُسلمان » نیستم و هیچ اعتقادی نیز به مذاهب و ادیان نوری ندارم؛ بلکه وجود آنها را بدون « سنجشگری ی مداوم و در برخی زمینه ها حتّا بسیار رادیکال » نمی توانم در مخیله ام تصوّر کنم و مبانی ی اعتقادات آنها را معاف از سنجشگری در نظر بگیرم. هرگز!. اسلام مثل تمام مذاهب / ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه ها و ایده ها و تزها و مرامها و مسلکها و غیره و ذالك در طول تاریخ به خودش بسیاری چیزها را همانند گلوله ی برف، آمیخته دارد که بایستی هنر سرند کردن مایه های انسانی و ارزشمند آن را دانست تا از پس سنجشگری ی ابعاد زُمخت و خشن و آزارنده ی آن نیز بر آمد.

بینش و چشمانی که نتوانند مغزه ی انسانی و آنتروپولوژیکی ی مذاهب / ادیان و اعتقادات و امثالهم را از غُل و زنجیرهای اسارت کننده و دست و پا گیر دار آنها بیرون بیاورند و مستقل از چارچوبهای عقیدتی ی آنها در دامنه ای گسترده تر وا اندیشند و فراتر بگسترانند، دارنده گان چنان چشمانی، بسیار کور هستند و بینشی بی مایه و مغز دارند. تفکّر سنجشگر و بار آور باید بکوشد که همواره در صف آراییهای خود با هر گونه مُعضل اجتماعی، تخمه های فکری و اصیل آنها را غربال کند و در خاك مستعد مغز و روان خودش بکارد و با اندیشیدن در باره ی آنها به باغبانی و بالنده گی شان همّت بی دریغ کند.

حضور و نفوذ و تاثیر فاجعه بار اسلام در دامنه ی پولیتك / کشور داری / سیاست و حاکم قهّار شدن فونکسیونرهای آن برای متعیّن کردن چگونه گی ی زندگی و آموزش و پرورش افراد اجتماع ایرانزمین، سالهاست که وجدانهای بیدار را در برابر « پرسشی تاریخی / فرهنگی » قرار داده و به جّست و جوی پاسخی در خور فرا خوانده است. استمرار قدرت و آتوریته ی آخوندی، صرف نظر از کاربست رفتارهای خشونتی و خونریزیهای جنون آمیز آنها که کلیدی ترین سند رسمی در بی لیاقتی و فقدان حقّانیّت حقوقی و انسانی و فرهنگی داشتن آنها برای حکومت کردن بر ایرانزمین می باشد، بیش از هر چیزی دیگر، در گرو بی لیاقتی و شتر عصّار خونه وار بودن و دونکیشوتگریهای مدّعیان « اپوزیسیون حکومت فقاهتی » نیز می باشد؛ زیرا مدّعیانی که برونمرزیها و درونمرزیها باشند و مثلا در برابر این سیستم خشن و



قدرت پرست ایستاده اند، هر کدامشان، خود را نه تنها « خوبترین خوبان » می دانند؛ بلکه تمام ذکر و فکرشان در « رُبایش و انحصاریّت قدرت و حاکمیّت بر مردم » می باشد. به همین دلیل، آنها هیچگاه در فکر « روشنگری ی اذهان مردم » نیستند؛ زیرا هر گونه « روشنگری ی ذهنیّت انسانها » به معنای کاهشگردانی قدرت و امکانهای نفوذ گسترده و توتالیترگرای آن و حساب اعمال خود را به مردم، پس دادن می باشد.

« خوبترین خوبان » – مهم نیست کدامین گرایشهای عقیدتی را داشته باشند و در کجا مقیم باشند – نمی خواهند بپذیرند که « سیاست و قدرت » بایستی از « بُنمایه های فرهنگ باهمستان مردم یك سرزمین در معنای وسیع آن »، سرچشمه بگیرد تا حقّانیّت نیز داشته باشد؛ نه اینکه سیاست و قدرتمدار بخواهند متعیّن کنند که « فرهنگ یك ملّت » بایستی چگونه باشد. به عبارت دیگر، فرهنگ است که می تواند « سیاست و روشهای سیاستگران » را سمت و سو بدهد؛ نه بر عکس. ناگفته نگذارم که فرهنگ ایرانی، هرگز اسلام نیست. ما چیزی به نام « فرهنگ اسلامی!؟ » نداریم. اساسا اسلام، مذهبیست که تا امروز اثبات کرده است از خاصم ترین و خشن ترین تخریبگران فرهنگ باهمستان مردم ایران می باشد. فاجعه ی غمبار تاریخ کشور داری در ایران ما از کهن ترین ایّام و بویژه از عصر مشروطه تا همین امروز بر این مدار چرخیده است که « قدرتمدار و سیاست پیشه گان » می خواسته اند که سراسر گوشه و کنار فرهنگ ملّت را قالب بندی و کنترل پذیر و در خدمت سیاستهای حکومتی در آورند.

روشنگری به این معنا نیست که « خوبترین خوبان » با سمتگیریهای سیاسی و قدرت طلبانه ی خود بخواهند رقیب حاکم را از پا در آورند و خودشان به تنهایی، جانشین آن شوند؛ بلکه « روشنگری »، تلاشیست عمیق و با مسئولیّت که بر آنست انسانهای یك ملّت را « بیدار فهم و مسئول و صاحب رای و داور و مشاور مستقیم مسائل باهمستان خود » بپروراند. آنانی که سالهاست فقط برای « رسیدن به قدرت و حاکم کردن فرقه و سازمان و گرایش و نحله و حزب خود »، تقلّا می کنند، همه بدون استثناء، خشت بر آب می زنند؛ زیرا ملّتی که قرنهاست فقط قربانی ی قدرتپرستان و موضوع غارت و چپاول و آزار و شکنجه و حبس و تبعید و تحقیر و بر باد رفتن ثروتهای معنوی و مادّی اش



بوده است، دیگر به هیچ شعار فریبنده ای اعتماد و اعتنایی نمی کند. امروزه روز، دنیای کشور داری به « شفّافیّت و عریانی و رادمنشی و صمیمیّت و پاسخور بودن در تفکّر و رفتار و منش » مدّعیان کشور داری، بیش از پیش، ارزش می دهد و تنها معیار لیاقت و فرّ مدّعیان را بر شالوده ی پایبندی و تضمین و تامین « مهر و داد و راستی و قداست جان و زندگی » ارزشیابی می کند و به محك می زند.

تا زمانی که « خوبترین خوبان سرزمین ما » به این مخرج مشترك نرسند که « نهال قدرت و سیاست » بایستی از قلب فرهنگ باهمستان مردم روشن بین و بیدار فهم و شریك و سهیم مستقیم شدن در تصمیمات کشوری بروید، هرگز هیچ تحوّلی نیز به شکل آزاد و بدون خشونت و خونریزی در عرصه ی حکومت فقها ایجاد نخواهد شد و آخوندها همچنان بر اریکه ی قدرت تکیه خواهند داشت و به جلا دادن و برّنده تر کردن « شمشیر اقتلو اقتلو » با قاطعیّت تام و ایمانی الهی برای سرکوب کردن مردم و مخالفان حاکمیّت غاصبانه ی خود، سعی بلیغ خواهند کرد.



۸- ترمینولوژی ی خدا.

اینکه واقعیّت ترمینولوژیکی ی خدا در مطالعه ی فرهنگهای مختلف به شخصواره گی و جانور واره گیهای عجیب و غریب خدایان تبدیل می شود، همه حکایت از تلاش انسانها برای مصوّر کردن « مجهولی » می باشد که فراسوی امکانهای راسیونالیستی و محدوده ی دانشپژوهی ی انسان می باشند. اساسا وجود انواع و اقسام سمبلها و نمادها و نشانه ها و کذا و کذا در تمام مذاهب / ادیان جهانی، نشانگر اینست که انسان، تنها موجودیست که تصویر و مفهوم را در کنار یکدیگر می خواهد داشته باشد تا بتواند از چیزی سخن بگوید که فراسوی تصویر و مفهوم است!. اگر بخواهیم پروسه ی شناخت را از کهن ترین اعصار تا امروز در نظر بگیریم، بایستی بگویم که مسئله ی شناخت بشری از امکانهای زیر تا امروز بهره برده و همچنان در جُست Ó و Ó جوی راههای دیگری می باشد:

۱- شناخت آکسیوماتیکی ی منطق و ریاضیّات ۲- شناخت آپریوری و آپستریوری (پیش از تجربه و پس از تجربه) ۳- شناخت از راه حسّیات ۴- شناخت واقعیّتی Ó رئالیستی ۵- شناخت شبکه ای Ó مسیری ۶- شناخت فنومنولوژیکی ۷- شناخت ایماننتی و ترانسندنسی ۸- شناخت ابژکتیو Ó سوبژکتیو ۹- شناخت تخیّلاتی Ó تصوّری ۱۰- شناخت ایده آلیستی Ó ماتریالیستی ۱۰- شناخت هستی- باشنده ای ۱۱- شناخت از راه حواس و سوائق درونی و شهودات ۱۲- شناخت از راه علّت و معلول ۱۳- شناخت تاثیری و موثری ۱۴- شناخت ترانسندنتالی.

تمام این متدها به گرداگرد این محور می چرخند که « مجهولی به نام خدا و معمّای کائنات » را در معنای کاسمولوژیکی Ó گیتایی بفهمند و در باره اش بیندیشند و به عمق آن؛ راه یابند. اینکه چقدر چنین متدهایی به بشر می توانند کمك کنند تا « مجهول آرزویی » را بشناسند و دریابند، همه و همه به این بازبسته است که ما چقدر به اندیشیدن و کنکاویدن، مشتاق و ساعی



هستیم و چقدر حرارت شیفته گیهایمان برای شناخت و جُست و جوی خدا، شعله ور می باشد. خدا از این منظر، هرگز آمر و حاکم نیست. شخصواره نیز نیست و هیچ صفات و خصوصیّاتی را ندارد که به آن منتسب می کنند. خدا به قول « ماکس شلر (۱۸۷۴ / ۱۹۲۸ م.) »: [..... رویاییست که در حال بیدار شدن می باشد.].

اگر من خیلی خوب این حرف « شلر » را فهمیده باشم، بایست بگویم که او بر همان روالی می اندیشید که من بارها سعی کرده ام توضیح دهم و هر دفعه ناکامیاب بوده ام. یعنی اینکه خدا، خودش را در کائنات بازمیگشاید و می گستراند. مسئله ی « اولوسیون » را در زبان ما کاملا غلط، ترجمه کرده اند؛ یعنی اینکه معادل آن را گذاشته اند: تکامل!. در حالیکه، معادلی بسیار خبط انگیز و انحراف از اصل می باشد. خدا متکامل نمی شود؛ بلکه خودگستر می شود و در هر چهره ای که به خود می گیرد، کمال آن چیز را دارد. یعنی چی؟. این مثل آن می ماند که تخمه ی درخت گردویی را در خاك بکاری و آبیاری کنی. پروسه ی ریشه زدن و نهال شدن و شاخ و برگ و ساقه گرفتن تخمه ی گردو، همان پروسه ی خودگستری ی درخت گردو می باشد که در اوج خودگستری ی خودش به تخمه واگردانده می شود. یعنی کمالیست که در اوج خودش به آغازگاه زایشی دیگر دست می یابد. اینکه قبلا نوشته بودم « خدا، کمال بی کمالات » هست، دقیقا منظورم همین است. خدا در هر چهره ای که به خود می گیرد، منحصر به فرد و نامکرّر می باشد به همین دلیل، آزار دادن و آسیب زدن به هر چیزی به معنای آزردن خداست. زندگی، قداست دارد و هیچکس محقّ و مجاز نیست که جانداری را به نام « خدا و دین »، سلّاخی کند.

واقعیّتها همواره به گونه ای دیگر بر انسانها پدیدار می شوند که در مرحله ی تجربه ی آغازین، پدیدار شده بودند. ما حتّا انعکاس و نفوذ و تاثیر چند چهره گی واقعیّتها را در رفتارهای ساده و پیش پا افتاده ی انسانها نیز می بینیم و هر روز تجربه می کنیم. مطلق انگاری، خودفریبی می باشد. در تفکّر و تجربه ی ایرانی، چیزی به نام « خدای برتر »، هرگز وجود ندارد؛ زیرا خدا، « همگوهر و همال » انسانست و هرگز برتر از او نیست. مسئله ی برتری ی خدا با مذاهب / ادیان ابراهیمی، پا به میدان گذاشت. اعراب در نام « الله » به هویّت



خود، معنا می دهند. ولی ایرانیان هرگز در نام اللّه، هویّت خود را باز نمی یابند. علّت تنش ایرانیان با اسلام نیز بر سر همین مسئله است.

ایده ی مجهولی به نام « خدا » در سرزمینهای مختلف، دارای ریشه ای کهن به قدمت تاریخ زندگی بشر بر روی کره زمین دارد. اگر بیوگرافی ی مفهوم « خدا » را از آغاز شکلگیری ی نخستین تصاویری که از آن در اذهان انسانها شکل گرفته است تا همین امروز، پیگیری کنیم، متوجّه می شویم که بسیاری از تصاویر خدایان، رنگ « قومی » دارند: مثل اللّه / یهوه / و امثالهم که هویّت و منفعت قومی را رقم می زنند و هرگز ملّی نیستند. در جهان باستان، انسانها برای زیستبومهای مناسب، پیوسته در جُستجو بودند و همین مسئله به مراوده ها و مناسبات فرهنگی ی بعضی جوامع، رنگ و روی دیگری می داد؛ زیرا اقوامی که یا از کهن ترین ایام در منطقه ی مناسب، ساکن بوده اند یا سپس به آنجا مهاجرت و کوچ کرده اند، اعتقادات و رسوم و آداب قومی خود را نیز به همراه داشته اند.

در مراوده و همجواری و باهمزیستی ی اقوام و قبایل و نژادها و امثالهم به مروز زمان، « خدایی » نیز آفریده و پرورده شد که محصول « فرهنگ باهمزیستی ی اقوام متفاوت و مختلف » بود و از وجود آنها در کنار یکدیگر، « ملّتی فرهنگیده » می ساخت . مثل: « سیمرغ گسترده پر ». چنین خدایی، هرگز نیرویی یا حاکمی یا آمری یا شرایعگذاری برای اقوام و قبایل نبود؛ بلکه « پرنسیپ و شیرازه و اصل باهمستان آنها در کنار یکدیگر » بود؛ یعنی اینکه هر قومی بدانسان می زیست و زندگی اش حقّانیّت و قداست داشت که در جهان، « پدیدار » شده بود. چنین خدایی هرگز شمشیر کش و خونریز نبود؛ بلکه پرورنده و نگهبان جان و زندگی بود. معیار برای چنین خدایی، فقط « جان و نگهبانی از آن و خوشپروی ی لحظه های موجودات » بود. همچنین رسول و کتاب و شارع و امثالهم هرگز نداشت.

مسئله ی خدای مقتدر و آمر با تمرکز یافتن عنصر « شرّ مطلق » بود که جوامع انسانی را به میدان جنگ و کُشت و کشتارهای هولناك واگرداند و همچنان نقش هولناکش را تا امروز ادامه می دهد. مذاهب / ادیان ابراهیمی(= یهودیّت / مسیحیّت / اسلام) از معروف ترین مذاهب / ادیانی هستند که پیکر یابی ی « شرّ مطلق » را تثبیت کردند و دانشهایی نیز که از دامن چنین مذاهب



/ ادیانی چه در باختر زمین، چه در خاور زمین، سر برآوردند، همه در جهت « شرّ » به تخریب و غارت جهان و مناسبات انسانی مشغولند.

مسئله ی « خدا » را اگر امروزه از دامنه ی « **تصاویر قومی** » مدّ نظر بگیریم؛ یعنی کاری که در گستره ی « **فلسفیدن** » رخ می دهد؛ نه دامنه ی « **دانشهای دقیقه** » که کلا ناشیگری ی محض می باشد و راهی برای پاسخ به پرسشهای عمیق بشری در دست ندارند، بایست آن را فقط به نام « **مجهولی انگیزنده** » به شمار آورد تا بتوان نه تنها تصویرهای مخرّب و ویرانگر و ضدّ زندگی و جانستان خدایان مذاهب / ادیان خونریز را سنجشگری و کاربست پراکتیکی ی آنها را خنثا کرد؛ بلکه ی امکانهای اندیشیدن در باره ی خدا را و فهم ژرف داشتن برای آفرینش و معنای زندگی را نیز به دست آوریم.

دو فروزه ی « **بخشایشگری و بخشنده گی** » در باره ی « الله »، صدق نمی کنند؛ زیرا چنین فروزه هایی، « **زایشی** » می باشند و « الله » هرگز زاینده نیست(**لم یلد ولم یولد**). مسئله ی « **برتر شماری ی** » خدا را نبایستی با اندیشیدن در باره ی خدا و پدیدار شدن چهره های نامتعارف و رنگارنگ آن، خلط کرد. منظور از « **برتری** »، اگر نیرویی مافوق آنچه که ما هستیم، می باشد، سوای اینست که آن را آمر و حاکم بدانیم. این دو را نباید اینهمانی داد؛ زیرا پیامدهای برتر شماری در معنای آمری، پیامدهای بسیار خطرناکی دارد که فعلا سالهاست مردم ایران، فاجعه ی پیامدهای « **برتر شماری خدا= الله** » را تاب می آورند و همچنان درگیر با آن هستند. خدای برتر، خدای قدرت ورز و قاهر و جبّار می باشد. بنابر این با تجربه ی ایرانی از خدا(= **سیمرغ گسترده پر**) به شدّت در تضادست؛ زیرا خدا در تفکّر و تجربه ی ایرانی، « **همال و همگوهر و معشوقه و رفیق و همدم و همباز انسان** » است.

نیکی در واقعیّت و حاکمیّت شرّ با شکست روبرو خواهد شد؛ زیرا گوهرش ناتمام است و تازه و جوینده و انگیزنده. « **جیووانی میراندولا** (۱۴۶۳ / ۱۴۹۴ م.) » از متفکّران بزرگ ایتالیایی در کتاب مشهورش: Oratio de hominis dignitate =[در باره ی کرامت انسان]، می نویسد که: « **انسان در جهان، مختار است که مابین حیوانیّت خود و آدمیگری اش، یکی را انتخاب کند. یا اینکه انسان می کوشد خود را تا اوج خدا شدن که همانا نیکمنشی و مهر ورزی بی پایان و توصیف ناپذیر به هر چیزی هست،**



ارتقا می دهد یا اینکه به حضیض ذلالت و خباثت فرو می ماند. راه سومی، وجود ندارد. » بعضی از آدمها که نه!؛ بلکه کثیری از آدم نماها، راه دوم را می روند و برایشان خیلی سخت است که بپذیرند، راه اولی نیز وجود دارد.

تا زمانی که حتّا یك نفر به سوی « خدا شدن »، تلاش می کند، تمام آنچه که شرارت است و برای توجیه و تلقین شرارت، تقلّا می کند، نقض خودش را به عیان نیز می بیند. فقط یك نمونه ی ساده و سر سوزن وار از نیکی کافیست تا خروارها خروار، پستی و رذالت را نیست و محو شوند. حضور و نفوذ و میدان دادن به آدم نماهای شرور در هر سرزمینی به معنای دوام دادن حالت انسان در حضیض ذلالت می باشد؛ زیرا در توحّش ماندن است که انسان به هیچ پرنسیپی وفادار و متهّعد و ملزم نمی شود.



– تیره گی خرد و روشنی ی روان.

اگر به بیتهای آغازین « شاهنامه ی فردوسی »، دقّت کرده باشیم، متوجّه می شویم که از « خرد تیره و روان روشن » سخن می رود. تیره گی از برآمدهای ادغام ریشه های مویگونه ی سوائق تاریك انسان می باشند که از مقّاش راسیوی انسان می گریزند. فراموش نباید کرد که « خرد در تفکّر ایرانی » با راسیو / عقل / رشن / نئوس از یکدیگر متفاوت و حتّا متضاد می باشد. اینکه چرا « خرد »، تیره می باشد، دلیلش اینست که « ادغامشونده گی ی دو نیروی همزاد و باهمآفرین = مادینه گی + نرینه گی »، در تاریکی ی مجهولات، ریشه دارد و در نظر ما تیره می نماید؛ ولی در اصلش، رنگین کمانی و بسیار رنگآمیخته هست. اینکه چرا « روان »، روشن است. دلیلش اینست که بحث روان در تفکّر ایرانی، بحث « رویشی » بوده است. در حقیقت، روان، پروسه ی نهال بالنده ای می باشد که سرچشمه اش تیره گونی ی خرد هست؛ یعنی اینکه هر چقدر آدمی در آزمونها و آزمایشهای زندگی و روزگار، تجربه کند، به همان میزان نیز « خرد آدمی »، تیره و تار، جلوه خواهد کرد؛ زیرا در هر تحوّل و دگرگشتی که روان آدمی در تاثیر پذیرفتن از تجربیّات و رویدادها و آزمونها و غیره به خود می گیرد، هیچ چیزی پیشاپیش، برایش مشخّص و متعیّن نیست؛ بلکه حرکت و جنبش و تکاپوییست در تاریکی ی مجهولات آینده .

خرد ایرانی، هر چیزی را با خُرسندی و آرامش و تامّل ژرف، پذیرا می شود؛ زیرا ویژه گی ی گوهری ی خرد ایرانی همانا « آمیخته گی و همسرشته شدن » می باشد که نیروگاه بالیدن روان را امکانپذیر می کند. حرکت روان نیز از تاریکی به سوی روشنایی می باشد با عنایت به این نکته ی بسیار ژرف و مهم که تاریکی هرگز از او، زدوده و سر به نیست نخواهد شد. درست بسان برآمدن خورشید که تاریکی را به کناری می نهد و پدیدار می شود؛ ولی هرگز نمی تواند بر تاریکی، چیره شود؛ زیرا تاریکی، بُعدی از روشنایی می باشد که ضرورت وجود آن، همزاد روشناییست و نمی توان یکی را بدون دیگری تصوّر کرد.



اگر به داستان « زایش زال » نیز، دقّت کرده باشیم، می بینیم که مسئله ی « دوگانه گی ی همگوهری » را با خودش به همراه دارد؛ یعنی موهای سپید و چشمان سیاه. این ویژه گی (= خرد انگیزنده و خرد پذیرنده = مادینه گی + نرینه گی)، نگرش ایرانی به جهان و کائنات و انسان و موجودات و حتّا خدا بود؛ زیرا ایرانی، همه چیز را هارمونی ی ادغامها می دید که مسبب و علّت زایش روشنایی بودند. خدا (= سیمرغ) نیز در ابر تیره بر انسانها پدیدار می شود. ایرانی هیچگاه چیزی را مطلق تاریك یا مطلق روشنی نمی دید؛ بلکه روشنایی را پیامد آمیزش مهر ورزی ی چیزها در تاریکی ی گوهرشان می دید. حتّا نخستین جفت آدمی (= مشی و مشیانه = مهرگیاه) به صورت گیاه عشقه به یکدیگر پیچ خورده اند و همچون درخت در یکدیگر بالیده اند. بنابر این نمی توان از چیزی « دانش / ساینس محض و مطلق » داشت؛ زیرا هر چیزی حتّا پس از آشکار و پدیدار شدنش در منطقه ی روشنایی، باز بخشی عظیم از آن، در تاریکی می ماند. ذات آفرینش، ریشه هایش در تاریکی می باشد و کائنات و زندگی، شگفتارهایی هستند که در پروسه ی زاینده گی به سر می برند. بنابر این، ما در مقام انسانهای راسیونالگرا نخواهیم توانست از چیزی « دانش شفّاف » داشته باشیم.



۹- واقعیّت ایرانزمین یا ایده ی ایران؟.

گویا یکصد و اندی سال پیش، متفکّر برجسته و ژرفاندیش فرانسوی، حال و روز کثیری از مردم ایران و مردم بسیاری از نقاط جهان را در سیطره ی حکومتهای توتالیتری، پیش بینی کرده بود:

[...... هر کسی را که نگاه می کنی، می بینی سر در گریبان خویش فرو برده است و طوری رفتار می کند؛ انگار که سرنوشت تمام انسانهای دیگر، هیچ ربطی به زندگی ی او ندارند. برای هر کسی، بود و نبود ابناء بشر بر روی کره زمین و پیرامونش فقط همان فرزندان و همسر و بهترین دوستان صمیمی اش هستند. هر کسی یاد گرفته که برای حلّ و فصل و چاره ی مسائل خودش به هر نحوی از انحاء که شده در بین اجتماع انسانها رخنه کند و راه و کار را پیدا کند؛ ولی هیچکس، دیگران را نه می بیند، نه با آنها دمخور می شود. هر کسی حتّا اگر با دیگران نیز افت و خیز کند؛ نه حسّی و گرایشی عاطفی به آنها دارد، نه اصلا در فکر ایجاد پیوند با آنها می افتد. هر کسی، زندگی و هستی اش فقط در کندو و قفس خودساخته ی فردی و مسائل شخصی ی خودش سپری می شود. تنهای تنها. هر گاه نیز در چنین وضعیّت و شرایطی، کسی بخواهد معنایی برای هستی ی خودش و خانوده اش پیدا کند، خود به خود، همپای با چنان معنایابی برای زندگی ی فردی خودش، معنای « زندگی ی باهمستان در کنار دیگر همنوعان » از ذهن و روانش، رخت برمی بندد.......]

« آلکسیس توکویل (۱۸۰۵– ۱۸۵۹ م.) – مجموعه ی آثار Ó متن فرانسوی Ó نشر گالیمار– فرانسه – ۱۹۹۲

تمام وجودش شعله ور بود و آغشته به دلزده گی از همه چیز و همه کس. با تحکّمی تکاندهنده و مشتهای گره کرده می گفت که: « ...... ایران من. ایران تو. ایران او. ایران ما. ایران شما. ایران آنها. ایران ایشان. آری ایران. ایران « ما



خوبترین خوبان جهان »، سرزمین معمّاها و اسرارها و کمپلکسها و فلاکتها و بدبختیها و عقده های وحشتناك و عجایب منحصر به فرد. سرزمین آدمهایی با صدها لایه ی رفتاری و گفتاری ی مملوّ از تناقضات هولناك. سرزمین مصرفگرائی بنجلهای دنیوی. سرزمین زنان و دختران نجیب نمای روسپی و جنده های نجیب و محجّبه. سرزمین تعارفات شاه عبدالعظیمی و زیارتگاههای بوگندو. سرزمین آب و هوای حسّرتبار و دارنده ی آسمان شفاف و پر ستاره با دشتها و کوهستانها و کویرها و مراتع و مرغزارها و جنگلهای شگفت انگیز. سرزمین مادران دلسوز و غمخوار و امیدوار و چشم انتظار. سرزمین کشمکشها و انقلابها و قیامها و کودتاها. سرزمین حکومتهای مستبد و خونریز و شکنجه گر و غارتگر و خبیث و دزد و عقده ای. سرزمین آدمهای مظلوم نما و ریشو و اشك تمساح ریز. سرزمین عبادت و نذری و سفره ی ابوالفضل انداز و تسبیح گردان و خرمقدس بازی و ناموس پرستی ی مضحك. سرزمین آدمهای خرافاتی و هپلی هپو و مالیخولیائی. سرزمین بازاریها و انگشتر عقیق و قلیون و چای و سماور و دیزی. سرزمین رونق قبرستانها و گورکنها و مرده شورها و تابوت کشان و جوانیهای در خاك خفته. سرزمین تریاك و اعتیاد خانه خراب کن. سرزمین کودکان ویلان و رها شده در کوچه ها و خیابانها. سرزمین قسم خوردنها و توکّل کردنهای تخمی. سرزمین مساجد و اعیاد مذهبی و هیئتها و دسته زنیها و ادعیه و جادو و جنبل. سرزمین فقها و مراجع تقلید و آخوندها و ملاها و اسلام راستین سازان بی مایه و هوچیگر و شارلاتان. سرزمین توضیح المسائل و تعبیر خواب و استخاره. سرزمین بند و بستهای تجاری و بساز و بفروش و ماستمالی کن و کلاهبرداریهای نجومی. سرزمین فرار مغزهای سرخورده از حکومتگران خبیث و ستمگر و زورگو. سرزمین خرید مفت و فروش سرسام. سرزمین از چس، سود کلان گرفتن و از که که، سرمایه ساختن. سرزمین دختران و پسران بی فردا و نا امید و آرزو به دل. سرزمین رفاقتها و دوستیهای لحظه ای و قهر کردنها و خصومتهای ابدی. سرزمین نون قرض دادنها و بزرگوار خطاب کردنها و تیمسارها و ارتشبدها و سرلشگرهای چوبی و چُسکی.

سرزمین برادران و خواهران و برادر زاده ها و خواهر زاده ها و عموها و دائیها و خاله ها و عمه ها و وابستگان تاق و جفت آنها و پسر خاله



های دسته دیزی. سرزمین آدمهای الکی خوش و شکم گنده و مغز کوچولو. سرزمین چلو کباب و کلّه پاچه و حلیم و برنج و قرمه سبزی و شامی و ته چین پلو و سالاد شیرازی. سرزمین عزاداری و مرده کشی و قبرستانهای آباد و تفریحی. سرزمین غارت و چپاول و بر باد دادن ثروتهای طبیعی و باز نیامدنی. سرزمین قاچاق تریاك و دختران و مبارزان هل من یزید و اعدام و تیر باران و ترور و قطع اعضاء بدن. سرزمین صیغه و ختنه و ازدواج و طلاق و زیر آبی رفتنهای سکسی. سرزمین به من چه؟ به تو چه؟ به ما چه؟. سرزمین ماشین بچه دار شدن و سر خیابون رها کردن و لا دادن و بُتون آرمه چیدن به گرداگرد پائین تنه ی آدمها برای حفاظت از نوامیس مردم. سرزمین نفرتها و کینه توزیهای هزاره ای. سرزمین روشنفکران مطیع و تابع و دنباله رو و بد قلق و قُمپُزی. سرزمین آدمهای من بمیرم تو بمیری. سرزمین آدمهای به تخمم گو. سرزمین مقامدارن بی لیاقت و باد به غبغب انداز و هارت و پورت کن و دیکتاتور ماب. سرزمین آدمهای کجا به نفع ماست و کلاهی از نمد باد آورده نصیبمان میشه. سرزمین دکّانداری و حجره نشینی و بازار و چك و چونه زنی. سرزمین واردات و مصرف هر کالای مزخرفی که مارك خارجی داشته باشه. سرزمین آدمهای شرمنده از ایرانی بودن خود؛ ولی مغرور به تاریخ و فرهنگی که پیشینیانشان آفریدند و دیروزیان و امروزیان آن را به گا دادند. سرزمین قیافه های عبوس و پیر و خمود و در خود خزیده و طلبکار و گریان و ننه من غریبم. سرزمین چك و سفته و برات بی محل صادر کردن و فاقد پشتوانه ی مالی. سرزمین فقط در فکر ازدواج بودن و جهاز و شرط و شروطهای میلیاردی گذاشتن برا گاییدن صد گرم دوبرگیهای دختران و زنان. سرزمین فك و فامیل دار خارج نشین و مخصوصا گرین کارت دار در یو. اس. ای. سرزمین آدمهای با خورجین خورجین اسکناسهای بی پشتوانه و فاقد ارزش بر دوش. سرزمین باج سبیل ده و لوطی بازیهای مضحك و کوچه مردها و نوچه های کاکا رستمی. سرزمین قومها و لهجه ها برای تمسخر و تحقیر و کیر کردن همدیگر. سرزمین مطبوعات دوزاری و مشق نویسان کاغذ سیاه کن و مترجمان طوطی صفت و وارد کننده ی سرسام آور تحفه های نفهمیده و نجویده ی فرنگی. سرزمین تظاهر و ریاکاری و تقیه و دولا و راست شدنهای دروغکی. سرزمین منتظران مهدی موعود از آستین آسمان یا آنسوی مرزها. سرزمین به



درك گو و زندگی فقط دو روزه و بی خیالش باش و بزن بر طبل بیعاری و زیر کار در روی و کون گشادی ی ممتد. سرزمین دزدهای عادل و کلاهبرداران متّقی و آدمکشهای جوانمرد و زورگویان مردمدار. ایران، سرزمین ثروت و فقر و نکبت و تضادهای وحشتناك طبقاتی و قشری.

سرزمین قربون صدقه ی هم رفتنها و اشك ریزیها و زاریها و نفرینها و دشنامها و بد دهنیها و حرامزادگیها. سرزمین مسافرت رفتنهای پزکی و خرج کردنهای شاخ در آور برای پستون و کیرخایه جنبانی در انظار یکدیگر که بله دیگه، دارندگی و برازندگی. سرزمین ترشیجات و مربّا جات و خشکبار و هله هوله های رنگین. سرزمین یاحسین! و سقّای دشت کربلا و آدمهای بد لباس و فضول و چشمچران و تخم به حرام انداز. سرزمین علی گو و علی خواه و علی زا و علی یاور و علی عاشق و علی مرید و علی داد و علی دوست. سرزمین فالگوش ایستادن و زاغ همدیگه را چوب زدن و آتو گرفتن و رسواسازیهای خونبار. سرزمین بی نظمیها و قاراشمیش و مناسبات خر تو خر. سرزمین فیس و افاده و تکبّر و منم منم و پز دادن و افاده های طبق طبق. سرزمین دکترها و مهندسان و متخصّصان نافرهیخته و دلّال صفت. سرزمین شخصیّتهای پایمال شده و حقیر و متوقّع و خود بزرگبین و با کیر دیگران داماد شدن. سرزمین حاسدان و کینه توزان و در ظاهر، خیر خواه هم بودن؛ ولی در باطن چشم دیدن همدیگه را نداشتن. سرزمین مهاجرت اجباری یا دلبخواهی و گاهی نیز تبعیدی. سرزمین آدمهایی که در غربت، ناشادند و در وطن غریب. سرزمین سرمایه گذاری در خرید و فروش زمین و یك شبه به میلیاردها تومان دست یافتن. سرزمین دار و ندار خود را پاك باختن و خانه خراب شدن در یك چشم بر هم زدن. سرزمین معامله گران در کشورهای خلیج فارس و مخصوصا دوبی و جزیره ی کیش و ولنگ و بازیهای مدرن نما و غربی مابی.

سرزمین اصرافکاریهای بی حد و حساب و خونریزیها و قصاصها و حقّ کشیها و ستمهای توصیف ناپذیر. سرزمین ساختمانها و آپارتمانهای بی ریخت و شمایل و خانه های ناامن و بی پرنسیپ. سرزمین محله بندی و منطقه بازی و به کونمون بگو دنبالم نیا بو میدی. سرزمین کاتالوگ کالاهای تبلیغاتی خارجی را خرید و فروش کردن برای دوختن انواع لباسهای هالیوودی در خودنمائیهای سیرك سان در جشنهای چشم همچشمی برای آب



کردن دل از ما بهتران. سرزمین منّت گذاریها و منّت کشیها و جاکشیها و کس کشیها و خایه مالیها و چاپلوسیها و نوکر بازیها و کون لیسیها و حقارتها و دم بر نیاوردنها. سرزمین کلّه شق بازیها و بلاهتها و نفهمیها. سرزمین آرزوها و امیدها و ایده آلها و ناکجا آبادهای سوخته و خاکستر شده. سرزمین دود و دم و ماشینهای قراضه و جاده های بی تابلو. سرزمین مدّعیان و یسل کشان و عربده کشان میدان سیاست و قدرت. سرزمین شعارهای توخالی و دشمن تراشیهای بی رویه. سرزمین ثروتهای طبیعی و منابع عالی برای جنگ و جدالهای خونین. سرزمین قلع و قمع کننده ی متفکّر و فیلسوف و هنرمند و ایده آفرین. سرزمین مارش عزا نواختن از زادروز تا مرگروز آدمها. سرزمین گداهای میلیونر و میلیونرهای گدا صفت. سرزمین ترافیك مرسدس بنز و گاو و الاغ و گوسفند. سرزمین آدمهای مقیم غرب و مسافر خوشگذرون با دلار و پوند و یورو در وطن. سرزمین پسته و تنقّلات و گز و سوهان و تخمه جاپونی. سرزمین مرگهای زود رس و سکته و سرطان و بیماریهای روانی با عواقب وخیم. سرزمین آدمهایی با عقده های خطرناك و انتظارات و گله گزاریها و شکایتها و دعواها و کتك کاریهای خانوادگی و فامیلی و خویشاوندی و قومی.

سرزمین تیتلها و القاب و نامهای استعاره ای و زبان محاوره ای و ضرب المثلها و متلها و اصطلاحات و متلکها و گوشه و کنایه زدنها و به در بگو دیوار بشنوه. سرزمین پیغوم و پسغوم و خط و نشون کشیدنها و تهدیدها. سرزمین خدا برکت بده و انشاءالله انشاءالله و خدا بزرگه و خدا اگه بخواد و خدا را شکر و خدا بد نده و خدا به داد رس و خدا داده و خدا دوست و خدا خواسته و در نهایت همه ی اینها، خدا گایده. سرزمین آدمهای همه فنّ حریف و متخصّص هر کاری و هر فنّی و هر حرفه ای. سرزمین کاسب کارها و طلا فروشها و واسطه ها و محلّلها و کار چاق کنها. سرزمین حاجیها و کربلائیها و مشهدیها و سیّدها. سرزمین دروغگویی و دروغزنی و تهمت و افترا و غیبت و سخن چینی. سرزمین قاچاق و قاچاق کاری و احتکار و دولا پهنا فروختن و چُسناله های شبانه روزی. سرزمین ترانه ها و سرودهای تکراری و سوژه های هزار بار نوشته و گفته و اجرا شده. سرزمین ضدّ تنوع و ابتکار و نوآفرینی. سرزمین حموم و کیسه کشی و لنگ و قدیفه و سنگ پا و سفیدآب و واجبی.



سرزمین مانتو و مقنعه و چادر مشگی. سرزمین جنده گی و جاکشی به سبك و سیاق و مرام اسلام پسند. سرزمین ماهواره و کامپیوتر و هندی و فیس بوك و و چت روم و تماشای برنامه های مضحك و تهوع آور لس آنجلسی. سرزمین صلوات و سینه زنی و روضه خوانی و پا منبر رفتن و استخاره گرفتن و فال حافظ و اجنه. سرزمین کروات و فکل و برك دنس و تایتانیك و ماتریکس. سرزمین شلّاق و حدّ زدن و زندان و محاکمه های رشوه ای. سرزمین خر کریم را نعل کردن و کدخدا را دیدن و ده را چاپیدن. سرزمین میهمانیهای زرق و برق دار و لاف و گزافگوئیهای مزخرف اندر مزخرف. سرزمین زلزله و تصادفات هولناك و بی امنیهای گسترده. سرزمین معجزه و در انتظار محشر کبرا بودن. سرزمین خوفناك حتّا برای دشمنانش.

آری ایران. سرزمین ایران .... آآآه! ای آواره و دربدر غربت!. تو در ایرانزمین، دلباخته ی چه چیزهائی بودی و هنوز در جستجوی چه چیزهائی هستی؟. آیا در فکر واقعیّت پذیر کردن رویاها و آرزوهایت هستی یا نظاره گر و تاب آور واقعیّتی که توصیف آن را شنیدی؟. « دوست من! »، ای مردی که ملعون و منفور شده ی عریانیها و رادمنشیهایت هستی. تو در کدامین ایرانزمین می زیی؟. « ایده ی ایران »؟. یا « واقعیّت ایران » ؟.)



زشیخِ شهر، شنو درس و علم آموز
که هر چه ردِّ مشایخ بُوَد، موجّه ماست (عرفی شیرازی)

[هر گاه بنا، بر این باشد که کفش مرا بر خلاف میل من، دیگری برای من، انتخاب کند و آن را به زور به پای من بکند، زندگی بر من، تلخ خواهد شد. وای به وقتی که هم کفش و کلاه و لباس مرا، دیگری برای من، انتخاب کند، هم طرز راه رفتن و نشستن و برخاستن مرا، دیگری مقرّر بکند، هم آنچه را باید بخوانم و بنویسم و بگویم و بشنوم، دیگری به من، دستور دهد، از گرفتن ناخنم گرفته تا مناجات با خدایم، همه چیزم در اختیار دیگران باشد و اجازه ی آن را نداشته باشم که رای و فکر و عقل خود را حتّی در امور مربوط به جسم و جان خودم نیز به کار بیندازم!، چنین زندگی؛ ولو در بهشت باشد، بدتر از جهنّم است. .....]

« مجتبی مینوی (۱۲۸۲ – ۱۳۵۵ ش.) »- کتاب: « آزادی و آزاد فکری » – نشر نوید(آلمان) – ماه منیر مینوی – چاپ تازه – ۱۳۶۷ – صص. ۴۳ – ۴۴

– قالَ: « .... تموم این کلپتره هایی که می نویسی، ای پسرم، ارزش صنّار وصلت کردن و جماع تجاری با سهامدارای حکومت الهی را نداره. تو، اصلا تاجر نیستی که بفهمی، رسیدن به سینه ی مرمری ی قدرت جون و لم دادن بر شیکم دنبه ای اقتدار الهی؛ یعنی ساخت و پاخت کردن با کلید داران بیت المال برای بلعوندن و لمبوندن کباب دبش ملّت مومن و متّقی!. آخه من می خوام بدونم، کدوم راه گم کرده ای حاضره توی این آشفته بازار بچاپ! بچاپ! بیاد گوشش را آزار بده برای شنیدن روضه ی یه دنده ی کافر مرامی مثه تو.؟. هان؟. کی آخه؟. هی بیشین پشت این کامپیوتر زپرتی و تاتاق تاتاق تاتاق، شر و مر بنویس. کی می خونه این خزعبلات را آخه؟. مردم دنبال کلاه سر کلاه کردن هستن، بلکن یه فرجی بشه و یه شبه به یه پول باد آورده ای برسن و داد خودشون را از کهتر و مهتر بستونن. کدوم منش؟.



کدوم فکر؟. کدوم وطن؟. کدوم تاریخ و فرهنگ؟. همه ی این کشکیاتی که تو میگی، مذهب منسوخه و ور افتاده رفته. الان به شکرانه ی ماتم و گریه زاری و قمه زنی و خود انتحاری ی شهیدانه و دعاخونی و خاکیشتر نشین شدن التماسی به درگاه ولی اعظم، تنها مذهب مرسوم و کار درست، همین لجنیه که اسمش اسلامه. حالا یا تو، خودت را می ندازی توی این لجن و میشی مومن منزّه و پاك! یا اینکه سر تق بازی در میاری و میشی، مفسد فی الارض! و تیر غیب الهی به دنبالت!. خلاصه بیا و جماع تجاری کن با اهل بیت رسول الله!. »

– قالَ : « بذار یه حقیقتی را برات بگم ای نو مسلمون!. غرور آدمی در اون نقطه ای مجروح میشه که تیغه ای خشن و ناخجسته به پرنسیپهای فردی آدم، اصابت بکنه. هیچکس بر احوال درون و آشوبها و طوفانهای روان و مغز دیگری، دانشمند نیست ای مومن نما!. ما ظاهر مسائل و پیامد کارها و واکنشهای متفاوت آدما را می بینیم و تجربه می کنیم یا می شنویم و در باره شون مطالعه می کنیم. ولی ما نمی دونیم در درون هر انسانی، چه خبره. من هنوز که هنوزه میگم که میشه ایران را برغم اینهمه خرابیها و بدبختیها و مصیبتها و گرفتاریها و کلاف سر در گم بودنها، سر و سامونی داد و به جایی که درخور تاریخ و فرهنگ و مردمش باشه، اونا رسوند. بحث من دائما اینه که ما به یه سری آدمای مسئولیّت پذیر و میهندوست و با پرنسیپ و صبور و آگاه و هشیار و چشم و دل سیر از ثروت اندوزی و جاه طلبی محتاجیم که در یك هارمونی ی هدفمند، دست در دست همگراییهای خود به باغبانی ی باغ ویران شده ی ملّت، همّت کنن. باور کن. همچین آدمایی وجود دارند و تعدادشون نیز زیاده به تمام ستاره های آسمون قسم. جدّی میگم. فقط بدبختی اینجاست که اون حاکمان خبیث و بی لیاقت، خونریز هستن و آدمکُش و شکنجه گر. خب!. انسانی نیز که خدمتگزار وطن و مردمشه، نمی تونه که مثل اون خبیثها، شمشیر بگیره توی دستش و بگه من می خوام یه کارایی بکنم برای وطنم و مردمم. اگه شمشیر بگیره دستش که با اون حکّام بی شعور، هیچ فرقی نداره. مسئله اینه که مردم ما هستن که بایستی بخوان و با صدای رسا فریاد بزنن خونریزی و شکنجه و آزار و تبعید و غصب اموال و خصومت با کشورهای همسایه و مردم جهان در هر نوع و فرم و اتّهامی که می خواد باشه، کلّا باید ور



بیفته و خاطیان و پایمال کننده گان چنین پرنسیپایی نیز حقّ حضور و نقش آفرین در اجتماع ایرانزمین را ندارند و بایستی در منطقه ای مشخّص، در قرنطینه بمونن تا آدمیگری و لیاقت در کنار دیگران زیستن را در وجود خودشون، پرورش بدهند. سابق بر این، انسانها به دنبال « نام و نامجویی » بودن. برا همین، حاضر نبودن « نام خود را » لجن مال شده ببینند. در نتیجه، به « کارها و خدمتگزاریهای پهلوانی » رو می آوردند تا به نیکی از اونا یاد بشه. اشتباه نکن مومن تازه به دوران رسیده!. نامجویی با شهرت طلبی و جاه و مقام پرستی، هیچ اینهمانی نداره. نامجویی به فروزه ها و استعدادها و تواناییها و دانشها و فرهیخته گیهای منحصر به فرد آدما مشروط می باشه. ما می تونیم یه شبه، ره صد ساله را بریم به جان عزیزت قسم. فقط باید دید چگونه میشه متولّیان و موکّلان خونریز اسلام را در بند کرد. ما ملّت تا تکلیف خودمون را با این اقلیّت خونریز و قوم نُدبه و گریه زاری مشخّص نکنیم، حتّا اگر تمام ایده آلمون این باشه که هر کاری فقط بر شالوده ی مثلا « علم محض » صورت بگیره، باید عرض کنم که آرزویی بی بنیان است؛ زیرا خونریزی و کُشتار و قصاص و تکفیر دگر اندیشی، فقط و فقط آتش جنگ و جنگ و جنگ و جنگ را شعله ور نگه می دارد. ».



۱۰– نگاهی به مسئله ی *« جدایی دین از حکومت »*.

[شیخ جنید قدس الله روحه در سماع بود و سماع در نمی گرفت. شیخ گفت: « بنگریت تا هیچ ناجنس در میان ما هست؟ ». طلب کردند، هیچ نیافتند. شیخ فرمود: « بهتر بنگریت! ». تفحص کردند. کفش صوفی با کفش عامی، بدل شده بود!. سماع از آن در نمی گرفت.]

اورادالاحباب و فصوص الآداب – یحیا باخرزی – نشر فرهنگ ایرانزمین – ۱۳۵۸ – ص ۲۵۹

آن طیف از گرایشهای سیاسی و شخصیّتها و سازمانها و پیکارگران و پژوهشگران ایرانی که سالهاست شعار « جدایی دین از حکومت » را سر داده اند و هنوز آن را پیگیری می کنند، دست کم بایستی بتوانند مستدل و توام با راستمنشی توضیح دهند که چنان شعاری را چگونه می توان از لحاظ فرهنگی و اجتماعی و سیاسی و حقوقی و قانونی اجرا کرد؟. در کلّی گوئیهای نوشتاری و بحثهای تئوریك می توان در باره ی بسیاری از مقولات انسانی تا جایی که در امکانهای تخیّلی و دانشی و فکری ی ماست، با آب و تاب، قلمفرسایی کرد. فقط در جزئیات و شیوه ی کاربست اندیشه ها و تصمیمات و نگرشهاست که مسئولین و مقامداران و مجریان با دشواریها و بغرنجهای بسیار آزارنده رویارو می شوند.

بالطّبع هستند گرایشها و سازمانها و افرادی که آرزومندند پس از ساقط کردن اقتدار فقها، تمام آخوندها را یك شبه از دم تیغ بگذرانند. مساجد را تخریب و با خاك یکسان کنند. قرآن را در هر کوی و برزن به آتش بکشند و خلاصه، هر چیزی که رنگ و بویی از اسلام را داشته باشد بدون لحظه ای تردید و نگرانی سر به نیست کنند. چنین گرایشها و آرزوهایی بسیار خطرناك هستند و بایستی از هم اکنون به سنجشگری و صف آرایی فکری با آنها رو آورد. چنین گرایشها و افراد هنوز متوجّه نیستند که اگر کُشتن و خونریزی و ویرانگری و شکنجه، کارساز مسائل انسانی بود، امروز حتّا در پرت افتاده ترین



نقاط جهان نیز، متولّیان اسلام به برکت شمشیر ذولفقارشان می توانستند حکومت مطلق « الله » را برپا کنند.

ولیکن خونریزی و کشتار و ویرانگری، هیچگاه پاسخگو و راه رویارویی با مسائل انسانی و میهنی و جهانی نبوده است. دیگر آنکه در مسئله ی کُشتن و خونریزی، تاریخ اسلام، بزرگترین دلیل و گواه آشکار است که اثبات می کند اسلامگرایان در توحش و ویرانگری و کشتار از سرآمدترین و حرفه ای ترین خونریزان تاریخ بشر هستند. آنها برای قتل عام و خونریزی می توانند بدون عذاب وجدان و دغدغه ی خاطر از اوامر « الله »، تبعیّت کنند.

کُشتن و خونریزی و شکنجه و تبعید و محبوس کردن نباید و نمی تواند کار و راه و شیوه ی تلاشگران آزادی و روشنگری باشد. ما بایستی بکوشیم که با کاربرد امکانها و راههای کاربست عدم خشونت؛ ولی قاطع و راستمنشانه و روشنگرانه به سنجشگری ی قرآن و اسلام رو بیاوریم و کلّیّه حقایق الهی و آکادمیکی و زمینی و فراکائناتی و ایدئولوژیکی را در پای وجود خدایی و شاهنشاهانه ی انسانها قربانی کنیم؛ ولی عکس قضیه هرگز نباید رخ دهد. مهم ترین اصل، کاربست سنجشگری است.

گرایشها و اشخاص و سازمانها و افرادی که بخواهند کُشتن و خونریزی را بپسندند و با خونریزی و جنایتکاران همداستان شوند نه تنها هیچ نشانه ای از فروزه های ایرانی بودن در وجود آنها نیست؛ بلکه با اقدامات و خواستهای خود، فقط می توانند امتداد و سیمای تمام عیار « امّت اسلام » را آشکار کنند؛ زیرا ایرانی می داند و آگاه است که « دیو » را نباید کُشت؛ بلکه بایستی آن را بست و تحت کنترل در آورد. ایده ی « دیوبندی »، یکی از مهم ترین و کلیدی ترین فروزه های فرهنگ ایرانزمین است. علّت دوام و جاذبه های شگفت انگیز فرهنگ ایرانی نیز تا کنون به این بازبسته بوده است که از کاربست و تائید و پذیرش خشونت در هر فرمی که می خواهد باشد با شدّت تمام می پرهیزد و به جان و زندگی، ارج می نهد.

ایجاد و دوام و استحکام دمکراسی به تفاهم انسانها نیاز مبرم دارد. چنین آرزویی موقعی امکانپذیر می شود و واقعیّت عینی پیدا می کند که تمام مخالفین حکومت وقت در مبارزات سیاسی، گشوده فکر و حقیقت جو باشند؛ نه اینکه مالك و صاحب اختیار حقیقت!؛ زیرا کسانی که مدّعی و مالك « حقیقت »



هستند، هیچگاه به اندیشه ها و تجربیّات و دیدگاههای دگراندیشان، شانس پذیرفتن نمی دهند؛ چه رسد به آنکه بخواهند در مسائل کشوری با دگر اندیشان، همفکری و همآزمایی و همکاری نیز داشته باشند. دمکراسی، هنر دیدن و کشف دیگری در مقام انسان است. هر انسانی، دلبستگیها و گرایشها و افکار و آرزوها و سلیقه ها و احساسی دارد که بسان من نیست؛ بلکه موجودی منحصر به فرد است. از این نظر، دیگران هستی دارند و می زیبند و زیستن آنها، مقدّس هست؛ زیرا من به آنها در مناسبات گوناگون اجتماعی همبسته ام. من، جدای از دیگران نیستم؛ بلکه ما در کنار یکدیگر هستیم. چنین همبستگی همواره بدون واسطه و یکراست است. هر فردی، یك انسان دیگریست که فردیّت خود را دارد. مردم در همبستگی ی فردی با یکدیگر، میهن خود را می آفرینند و از بهر خشنودی و شادکامی و رشد و شکوفایی استعدادهای یکدیگر و حلّ و فصل مسائل اجتماعی، با همدیگر همکاری و همدردی و همآزمایی می کنند.

افراد به این دلیل گرد هم نمی آیند تا به مذهب یا دین یا ایدئولوژی یا مرام و مسلك واحدی شهادت بدهند؛ بلکه هر کس، خود را با دیگری همبسته می کند تا دیگری را در فردیّتش به رسمیّت بشناسد و فردیّتش به رسمیّت شناخته بشود. ارزش دادن به فردیّت و تکبودها، کشف کردن و ارجگزاری به واقعیّتهاست. ارزش دادن به بسیاری از چهره های ناشناخته و رنگارنگ زندگی و پدیده ها و جهان است. شناختن عنصر تصادف و ملزوم زندگانی و اجتماع انسانی است. به همین دلیل هر چیزی در فرد بودن و اختلاف بینش و اصالت شخصیّتش، در انسان، ایجاد مهر و عشق می کند. رویارویی با هر انسانی فقط در دنیای آزادی امکانپذیر است. در جامعه ای که وابستگی و تابعیّت محض حکمفرماست ما هر گونه رابطه ی بی میانجی را با انسانها و پدیده ها از دست می دهیم. عشق و گرایش به جُست —و— جو و کشف ناشناخته ها فقط می تواند در یك روند ماجراجویانه ی انسان با پدیده ها و انسانهای دیگر تحقّق پیدا کند. یافتن هر چیز تازه و نو به نو با خطاها و اشتباهات انسان توام است. ما اشتباه می کنیم؛ زیرا اختلاف و دگرسانی را نمی بینیم. فقط از راه خطاهاست که چشمان ما حسّاس تر و باریك بین تر و فهم ما ژرفنگرتر می شود. برای مثال: آنچه را که « حافظ شیرازی » از نامکرّر بودن



حدیث عشق بر زبان می راند، دقیقا به طیف بسیار پیچیده و متنوّع انسانها و ظرایف روحی و تجربی و فکری و شخصیّتی ی آنها بازمی گردد. واقعیّتها هرگز یکسان و یك شکل نیستند و با مفاهیم خرد ابزاری نیز اینهمانی ی ابدی ندارند. حقیقت هیچگاه یك چهره ندارد یا به زبان « پروتاگوراس »: (Anthropos metron hapanton| آنتروپوس مترون هاپانتون | ανθρωπος μετρον απαντων [= فرد، فرد انسانها، سنجه و معیار و اندازه گذار هر چیزی هستند.]).

تلاشگران آزادی و روشنگری باید در نظر داشته باشند که بدون کسب ضمانتهای کتبی و گفتاری و تاکیدی و مکرّر و همچنین پیکارهای گسترده ی فرهنگی در ابعاد تصوّر شدنی، محال است که بتوان اقتدار فقها و آخوندها و مراجع تقلید را کاهش داد و دخالتهای بی جای آنها را در سیاست، کرانمند و خنثا کرد. در قانون اساسی ی ایران بایستی آشکارا و با تاکید مبرم از لحاظ حقوقی و قانونی، این اصل، عبارت بندی شود که کلّیّه مراجع تقلید و فقها و آخوندها موظّف و مکلّف و مسئول هستند که دیدگاهها و گرایشهای عقیدتی ی خود را با استدلال و برهان و توضیح منطقی در اختیار افکار عمومی بگذارند و هرگز مجاز و محقّ نیستند که در مسائل اجتماعی و میهنی و منطقه ای و جهانی از حربه ی « فتوا » استفاده کنند. چنانچه فقها و آخوندها بخواهند در شکست آتوریته و مسئله ی قدرت طلبی ی خود به حربه ی « فتوا » استناد کنند و عوام را تهییج و تحریك کنند یا با موعظه کردن واجبات و منکرات خود بر سر منابر، روند رشد و شکوفایی اقتصاد مملکت را آسیب برسانند و چرخ مملکت را ورشکست و فلج کنند، ارگانهای اجرایی دولت منتخب مردم، مجاز و محقّ هستند که عاملان « فتوا » را رسوا و محاکمه ی علنی کنند و همزمان با محاکمه ی آنها، کلّیّه مطبوعات و رسانه ها به سنجشگری ی رفتارهای ضدّ فرهنگی و ضدّ حقوق بشری ی آنها بکوشند.

اگر تلاشگران آزادی و روشنگری گمان می کنند که بدون کاربست روشها و راههای قاطع و مستحکم حقوقی و فکری می توان اقتدار فقها و مراجع تقلید و آخوندها را از دامنه ی قدرتورزی و دخالتهای بی جا در مسائل سیاسی به کناری نهاد، من همینجا با صدایی رسا فریاد می زنم که آنها خشت بر آب زده اند؛ زیرا آخوندها و فقها و مراجع تقلید، حقّانیّت حربه ی «



فتوا دادن » را از حقیقت ازلی — ابدی ی اسلام می گیرند. آنها ادّعا می کنند که « قرآن »، کتابی الهی است. « محمّد ابن عبداللّه » نیز آخرین رسول می باشد و اسلام، تنها دین برگزیده از سوی « الله » است که بایستی با تکیه به نصّ مطلق و صریح آن، ابنای بشر را که « ظلوم و جهول » هستند برای تابعیّت و عبودیّت « الله »، تربیت کرد.

تا چنین باوری بر ذهنیّت آخوندها و فقها و مجتهدان، سیطره دارد ما نخواهیم توانست که قدرتورزی ی آنها را کنترل کنیم؛ زیرا آنها مالکین و داعیان و موذّنان « حقیقت خالص و فراکائناتی » هستند. به همین سبب، خطر فروپاشی یا پدیدار نشدن نظام دمکراسی از نفوذ و رخنه ی حقایق الهی و ایدئولوژیکی ریشه می گیرد. بنابر این، ما باید بکوشیم که با حقیقت اسلام، صف آرایی فکری کنیم. آنهم ممتد. ما در ایرانزمین با اسلام و متولّیّان آن، مسئله ی حادّ داریم؛ زیرا اسلام، بزرگ ترین عامل فلاکتها و عقب ماندگیهای اجتماعی در ایرانزمین است. دیگر اینکه بایستی برای سنجشگری ی اصول اعتقاداتی ی اسلام در زندگی ی مردم، امکانهایی را فراهم کرد که بتوان به گسترش و تقویت و پشتیبانی و سرمایه گذاریهای بسیار کلان در زمینه های هنر و نقّاشی و بویژه رقص و بالت و سینما و داستان نویسی و شعر و نمایشنامه و تئاتر و موسیقی و گرافیك و عکس و مجسمه سازی و معماری و کاریکاتور و انواع و اقسام ورزشها و بازیها و تفریحگاههای ملّی در سراسر ایرانزمین مدد رسانید.

هر چقدر بر دامنه ی کوششها و تلاشهای فرهنگی و زایش فرقه ها و اقلیّتهای فکری و عقیدتی ی رنگارنگ و همچنین نفوذ دستگاهها و نگرشهای جورواجور و متنوّع و ضدّ و نقیض فکری و فلسفی و نیز سنجشگری ی توام با روشنگری و آفرینشهای نو به نو در اجتماع افزوده شود، به همان میزان از نفوذ و اقتدار فقها و مراجع تقلید و آخوندها کاسته خواهد شد. تلاشگران آزادی و روشنگری بایستی بتوانند اسلام و متولّیان آن را در حلقه ی پیکارهای فرهنگی و آفرینشهای فکری قرار دهند تا گام به گام از اعتبار و نفوذ آخوندها و فقها کاسته شود.

تلاشگران آزادی و روشنگری بایستی بتوانند به بهترین شکل ممکن برای ایجاد و گسترش و واقعیّت پذیری ی ایده ی دمکراسی بر شالوده ی



فرهنگ ایرانی و خرد جهان آرای انسانها همّت شایان ستایش کنند. مردم ما هزاره هاست که برای واقعیّت پذیری ی این آرزو، بی تابی می کنند و همه جا با « کلیم همدانی » همآواز می خوانند که:

صیّاد آرزو، به هوای تو، پیر شد
ای طایر مراد، تو را آشیان کجاست؟

آنانی که هنوز نتوانسته اند به راز اقتدار و حاکمیّت فقها و مراجع تقلید و آخوندها پی ببرند و از در نگرفتن سماع دمکراسی در ایرانزمین همچنان مات و مبهوتند، خوب است در این باره بیندیشند که علّتش فقط یك چیز می تواند باشد و آن هم اینکه کفش صوفی [= فرهنگ ایرانزمین] با کفش عامی ناجنس [= شرایع اسلام] بدل شده است!. به همین دلیل است که نمی توان فقط با اندرز و نصیحت و تهدید و شعارهای توخالی، « دین را از حکومت » جدا کرد. بیایید رادمنشانه به جای قیل و قالهای بی پایه و بدون استدلال و دلخوشیهای گفتاری، همگی با مسئولیّت و گشوده فکری در باره ی چگونه عمل کردن و شیوه های خردمندانه و پراکتیك بارآور و تاکتیکهای چاره ساز از بهر « جدایی دین از حکومت » بیندیشیم.



– متفکّران و موانع اندیشیدن.

کثیری از انسانها بر این عقیده اند که اندیشیدن، رفتاری بسیار ستودنی و بایسته و شایان آفرین است. مسئله ای که به ذهن کمتر کسی خطور می کند، همان « اندیشیدن » است. ما نمی پرسیم که اندیشیدن چیست؛ ولی از اندیشمندان و اندیشه هایشان سخن می رانیم! هیچکس نمی تواند دیگری را از اندیشیدن بازدارد؛ بویژه جایی که متفکّر یا فیلسوف، مسائل اندیشیدن و یافته های فکری خود را کتمان و پنهان نیز بکند. متفکّر یا فیلسوف در چهاردیواری ی خود، آن آزادی را دارد که در باره ی هر چیزی بیندیشد. چنین شیوه ای از اندیشیدن فقط در خفا وجود دارد و به ذهنیّت و تجربیّات فردی ی متفکّر یا فیلسوف محدود می شود. ولی آزادی اندیشیدن که تنها در خفا رخ می دهد، فاقد ارزش است و شایسته ی انسان نیست؛ زیرا کامبخش و آگاهاننده و تاثیرگذارنده نیست و حتّا دوزخ زجرآوریست که متفکّر یا فیلسوف را پیوسته عذاب خواهد داد. چنین مصیبتی به ویرانگری ی روح و روان ختم خواهد شد، اگر متفکّر نتواند اندیشه هایش را با دیگران در میان گذارد و آنها را از بازیافته ها و کشفیّات خود آگاه کند.

متفکّر نمی تواند از اندیشه هایی چشم بپوشد و آنها را کتمان کند که بر سراسر وجودش می رقصند و در وجودش، انرژی ی پر جنب و جوشی را می آفرینند. تنش متفکّر با انسانهای دیگر از جایی آغاز می شود که متفکّر در روند اندیشیدن در باره ی اعتقادات و سنّتهای مردم و گرایش آنها به مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و تئوریهای جورواجور و امثالهم به نتایجی دست می یابد که نه تنها تصدیق کننده ی اعتقادات مردم و مقبول دیگران نیستند؛ بلکه سنجشگر آنها نیز هستند. نطفه ی خصومت و نفرت از متفکّر و فیلسوف در تنش سنجشگرانه است که شکل می گیرد.

بسیاری از متفکّران و فیلسوفان، کشته شدن و مردن در شکنجه گاه تنهایی را به کتمان کردن اندیشه هایشان ترجیح می دهند. تاریخ زندگی ی بشر، شاهد بسیار گویایی در این زمینه می باشد. آزادی ی اندیشیدن، هنوز آزادی در تمام ابعادش نیست. اندیشیدن، زمانی از آزادی بهره مند است که متفکّر یا فیلسوف، امکان بر زبان راندن و گفتن اندیشه هایش را بدون هیچ



هراسی داشته باشد. اگر تضمینی برای آزادی ی بیان وجود نداشته باشد، هیچ جامعه ای پا نخواهد گرفت و نخواهد نیز بالید. اندیشیدن و گفتن، دو عنصر لازم و ملزوم یکدیگر هستند.

بسیاری از مردم جوامع گوناگون با خصومتها و نفرتهای خود از متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران اندیشنده نشان می دهند که اندیشه های نو و ایده های تازه و انگیزنده به نوآزمایی با چه موانع صخره سان و دشواریهای طاقت فرسا رویارو هستند و تا چه اندازه، مردم از گشوده فکری برای شنیدن و فهم و دریافت و کاربست عملی ی اندیشه ها فاصله دارند و بیزارند. علل خصومتهای کور را به راحتی می توان کشف کرد. انسانها به آنچه که عادت می کنند، دلبسته ی آن نیز می شوند. آنها از هر چیز ناشناخته و ناآشنا و پیچیده و غریب، پرهیز می کنند و می هراسند و مدّت زمانی با آن درگیر می شوند.

عادتخوارگی ی انسانها در نهان به ترس و وحشت نیز آلوده است. انسانها تصوّر می کنند که هر گونه دگرگشت و تغییری در اجتماع باعث می شود که همه چیز در هم بریزد و هرج و مرج ایجاد شود و حکومت از پس برطرف کردن مشکلات اجتماعی برنیاید و آشفتگی در سراسر جامعه گسترش یابد. هر کجا که چنین نظری بر اذهان، حاکم باشند، همانجاست که افکار نو و اندیشه های تازه یافته و ایده های پر مغز و بارآور در خطر نابودی هستند. اگر کسی از مردم چنین جوامعی در باره ی ریشه ی اعتقادات و دانشها و آگاهیهایشان بپرسد با واکنشهای پرخاشگرانه و خصم آمیز و گاه به قیمت از دست دادن جان روبرو خواهد شد. در این گونه جوامع، قشر محافظه کار که به اعتقادات و سنّتها و مراسم پایبند است با سنگر گرفتن در پشت مذهب و شرایع، تلاش می کند که هر گونه نواندیشی و نوجویی را به نام لامذهبی و خدا ستیزی بدنام کند؛ بویژه جایی که منافع و املاك و دارائیهای طبقات و لایه های بخصوصی با اعتقادات و سنّتها و مذهب گره خورده باشند. برای چنین قشرهایی بسیار دشوار و زجر آور است که از لانه ی اعتقادات و عادتهای خود بیرون بیایند و پدیده ها و افکار تازه ای را دریابند و تجربه کنند. آنها از آشنایی مردم با افکار نو می ترسند؛ زیرا مسئله بر سر دوام قدرتورزی ی قشر منفعت جو نیز هست



۱۱- در جُست — و — جوی شهر خرد.

بسیاری از ایرانیان چه از درون میهن چه بیرون از مرزها، پیوسته بر بازشکافی و تفهیم اندیشه ها و ایده های زنده یاد « منوچهر جمالی » اصرار ورزیده اند. نگارنده این سطور، پرداختن به آرا او را برای علاقمندان و جویندگان فرهنگ ایرانزمین به نام کاری جانبی در کنار کارهای فکری خود می داند و بسیار دلشاد می شود اگر دلاورانی جوینده پیدا شوند و هر کدام به سهم خویش در دریافت و فهماندن و انگیخته شدن از افکار وی به رستاخیز فرهنگ ایرانی مدد رسانند. من در بازشکافی و فراگستری اندیشه های « منوچهر جمالی »، شیوه های گوناگونی را می آزمایم. من، شیوه ی مشخّص و قالبی و کلیشه ای ندارم. گاهی از پایان اندیشه ای می آغازم. گاهی از لابلای جملات به پایان اندیشه ها می پردازم. گاهی از پیشگفتاری کژ می شوم و به حواشی می پردازم. گاهی از کلمه ای شروع می کنم و به ژرفای متن صعود می کنم. گاهی به فنر اندیشه ای اصابت می کنم و به ستیغ ایده ای پرتاب می شوم. گاهی به اندیشه های خارا سنگ برمی خورم و مجبور می شوم که با متّه ی اندیشیدن و کلنجار رفتن سرسختانه تونلی به اندیشه های دیگرش بزنم. گاهی پوسته ی بسیاری از پاره Ó اندیشه هایش را باید از هم بترکانم تا مغزه ی تفکّراتش را کشف کنم و دریابم.

اندیشه ها و ایده های زنده یاد « منوچهر جمالی »، درّه ها و قلّه ها و سلسله جبال و دامنه ها و پرتگاهها و اشکفتها و غارها و مرتعها و بیابانها و کویرها و قناتها و رودخانه ها و سبزه زارها و دریاها و جنگلها و تاریکخانه های بسیار رنگارنگی دارند. روشهای من بدون استثنا، آزمایشی هستند و منحصر به فرد؛ نه آکادمیك و شابلونی. من در فهم آزمایی به کمك روشهای آزمایشی ام توانسته ام تا کنون لایه های بسیار اسرار آمیز و معمّایی و ناشناخته و پرجاذبه ای را کشف کنم که در روخوانیهای عادی ی آثارش، بنُدرت کشف کرده ام. من سالیان سال است که کهکشان اندیشه های شگفت انگیزی را کشف کرده ام که معاصرانم هنوز نمی توانند در رویاهایشان تصوّری از آن را داشته باشند؛ چه رسد به شناخت آن.



« جمالی » بر این اندیشه است که به جنبش انداختن هسته ی ژرف هر ایرانی، رستاخیز فرهنگ ایرانزمین را در تمام ابعاد اجتماعی و کشوری و اقتصادی و هنری و پرورشی امکانپذیر می کند. هسته ی بسیار معمّایی که در اساطیر ایرانی به آن، « بهمن » می گویند، خدائیست که انسانها را به اندیشیدن و همپرسی و رایزنی و باهمتازی ی خواستهای متّضاد می انگیزاند. کسی که با مغز خودش و بر شالوده ی تجربیّات فردی اش بیندیشد، کم کم به بینشی دست می یابد که می تواند به کمك آن، معیار آفرینِ ارزشهای فردی و اجتماعی نیز باشد.

فروزه ی بسیار درخشان و برجسته ی اسطوره ی « بهمن »، پرنسیپ پیدایشی بودن آن است که در تضاد با مسئله ی « فطرت » در مذاهب نوری [یهودیّت Ó مسیحیّت Ó اسلام] می باشد. در اصل، انسان در فرهنگ ایرانی از گوهر خود، زاییده می شود و در اندیشیدن و زیستن و رفتار کردن، اصالت و مرجعیّت تام دارد. انسان در فرهنگ ایرانی، خداست. لازم به تاکید است که در فرهنگ ایرانی هر کجا که بحث از « خدا » می شود، منظور « الله یا یهوه یا پدر آسمانی [عیسا مسیح] » نیست. « خدا » در فرهنگ ایرانی، میان است. میان نیز مرکز نیست؛ بلکه پیرامون است. بنابر این ، خدای ایرانی « میاندار » است. پیرامون، فضایی است که ما در آن می زییم. خدا، زهدان انسان است. تخمه ی انسان در خدا کاشته و آفریده می شود. خدا دم به دم در ما و ما لحظه به لحظه در خدا می زییم. خدا در من و با من و گرداگرد من است. خدا، شیره و مغزه ی انسان است. شیره ی هر انسانی نیز شیرین است و چسبنده. خدا در سراسر اعضای ما چسبیده است و به ما جان داده است. به همین سبب، جان انسان، شیرین است. خدا، خوشه ی گردآمدِ انسانهاست. در نتیجه، کائنات از خیال خدا سرشار است.

تفاوت بنیانی ی اصل پیدایشی بودن در فرهنگ ایران با مذاهب / ادیان ابراهیمی آنست که انسان با خدا همگوهر است و هیچگاه رابطه ی خالق و مخلوقی ندارد. خدای ایرانیان هرگز معلّم انسان و مدرّس حقیقت نیست. خدا با انسان، آمیخته و عجین است. بنابر این، آنچه که در انسان، معیار گذار و معیار آفرین است همان خداست که در درون انسان، پنهان است. به همین سبب، انسان همچون نی، خودزا و خود رویننده است و از بهر پیدایش خود به قدرتی



ماوراءالطّبیعه هیچ نیازی ندارد. اصل « خودزایی » با خنده و شادمانی همپاست؛ زیرا پیدایش، تائید و تصدیق زندگی است. پیامد خودرویندگی آنست که انسان، خلیفه ی هیچکس نیست؛ زیرا اصالت و بینش فردی دارد.

اسطوره ی « بهمن » که همان فروزه ی ناپیدایی و ناگرفتنی بودن گوهر انسان است در اجتماع انسانها، نقش پیوند دهنده و همبستگی زا را ایفا می کند. ناپیدایی با پرنسیپ عشق و مهرورزی و آفرینندگی و جشن گرفتن اینهمانی دارد. « میان » بودن، اصلی ضدّ قدرت است و نگاهبان زندگی و جان. در دامنه ی سیاست [رامیاری] می توان مقوله ی « میان » را این گونه تاویل کرد که حکومت [فرمانروایی] بایستی در کشاکش مابین نیروهای متّضاد فقط میاندار باشد و با کاربست هر گونه زور و پرخاش و خشونت و کشتار و شکنجه مبارزه کند. در ضمن کشورداران طوری باید رفتار کنند که روشهای میانداری ی آنها جنبه ی زرق و برق و تبلیغاتی و جنجال و هیاهو به پا کن نداشته باشند.

فروزه ی ناگرفتنی بودن و ناپیدایی « بهمن » که گوهر هر انسانیست، مجهول و چیستان می ماند. هیچکس نخواهد توانست که آن را تسخیر و تصرّف کند. هر « منی » که مجموعه ی « من و تو » هست تنها در اجتماع انسانهاست که پدیدار می شود. من، زمانی من هستم که جامعه ی انسانها به من اهمیّت بدهد تا منف حسّ « بودن » خود را دریابم. منِ هر انسانی در بطن اجتماع است که آشکار می شود. در وجود هر انسانی یك « او بودن » نیز پنهان است که زیرلا یه ی « من و تو » است. این زیرلا یه، همان « بهمن » است که « خود اصیل » ماست. چنین خودی را باید دریافت و فعّال کرد تا جنبشهای اجتماعی در تمام دامنه ها ثمربخش شوند.

« جمالی » می اندیشد که پُرسمان « نوزایی » فرهنگ ایرانزمین به این بازبسته است که ما خدای درون [بهمن] خود را کشف و آن را بزایانیم تا بتوانیم با معیار گذاریهای او، ساختار کشورداری و مسائل اقتصادی و اجتماعی را سامان دهیم. هر گاه بحث مرجعیّت مطرح شود، تنها مرجع بی بدیل که هیچ چیزی فراسو و برتر از آن نیست، « هومن [بهمن] » درون تك، تك ماست. مبارزه برای واقعیّت پذیر کردن نوزایی فرهنگ ایرانزمین بر شالوده ی اندیشه های « جمالی » با گلاویزیهای اساسی و ریشه ای دست به گریبان است.



نخستین و مهم ترین رویارویی با اسلام و انواع پوسته های رنگارنگش است. اسلامگرایان تا جایی که در امکاناتشان بوده است هر چیزی را که رنگ و نشانی از فرهنگ ایران داشته است یا نابود یا تقلیب کرده اند یا عبای اسلام را به دوشش انداخته اند و آن را به حساب خود گذاشته اند. هنر و استعداد اسلامگرایان در تحریف متون و دروغهای بی شرمانه ایست که با شدّت و با زور، در حقّ مردم و فرهنگ ایرانی به پیش می برند.

کسانی که حوصله و شکیبایی و وقت دارند، می توانند کلّیّه متون زبان و ادب فارسی را فقط از حدود صد و بیست سال پیش به این سو بررسی و مقایسه کنند، تا خود به عیان ببینند که اسلامگرایان چه تحریفات و واژگونسازیها و حذفهای خائنانه ای را اجرا کرده اند. خطرناك ترین و رسواترین تحریفات، معادل نویسیهای به غایت ابلهانه است که اذهان را مغشوش و مردّد و متوهّم می کنند. کافیست به ترجمه ی قرآن به سعی آقای « بهاء الدّین خرّمشاهی »، نگاهی گذرا بیندازید تا عمق فاجعه را بهتر دریابید. وی برای مثال در برابر آیه ی: « اَلحَمدُ لِلّهُ رَبِّ العالمین » نوشته است: « سپاس خداوند را که پروردگار جهانیان است ».

آقای خرّمشاهی با این برگردان مضحك و تحریفی، اثبات کرده است که هیچ آشنایی با فتاریخ و فرهنگ ایران ندارد؛ زیرا نه حمد، سپاس[= آفرین سیمرغ] است. نه الله، خداوند [= سیمرغ] است. نه ربّ، پروردگار [= سیمرغ] است. نه عالَم، جهان [= سیمرغ گسترده پر] است. اینها تجربیّات به غایت متفاوت و متّضاد و ناهمگون هستند که با هیچ گونه معادل نویسی و برگردانی نمی توان یکسانی آنها را به دیگران حقنه و اماله کرد.

در سنجشگری ی فرهنگ ایرانزمین، نقشی را که موبدان در باژگونسازی ی متون ایفا کرده اند، نباید دست کم گرفت. آنان قرنها و سالیان درازی به نام دبیران و مشاوران سلاطین بی فرّ، این امکان را داشته اند که در تمام متون، دخالت و واژگان و جملات را تقلیب و تحریف و حذف کنند. اندیشه های « زرتشت » که رد پای آنها را در « گاتها » می توان دید، سوای دخالتها و نفوذ ترّهات موبدان است که به نام زرتشت تلاش کرده اند به ذهن مردم، تلقین و تحمیل کنند. ما وقتی از « زرتشت » و سنجشگری ی اندیشه هایش سخن می گوییم، باید در نظر داشته باشیم که « زرتشت »، قلّه ی فرهنگ ایران است؛ نه



تمام گستره ی فرهنگ ایرانزمین. آنان که تصوّر و تبلیغ می کنند که فرهنگ ایران؛ یعنی زرتشتیگری، در اصل به فرهنگ ایران، خیانت می کنند. زیرا قلّه، تمام کوه نیست؛ بلکه ستیغ آنست. فرهنگ ایران، گسترده تر و فراخ دامنه تر از آنست که عده ای قدرت پرست بخواهند آن را به قلّه ای تحریف شده و مسخ تبدیل کنند. سنجش پویای زرتشتیگری، به جنبش و باززایی فرهنگ ایران، توانمندیهای اساسی می دهد.

یکی دیگر از گرهگاههای مخرّب که از حدود صد سال پیش به این سو با شدّت سرسام آوری در جامعه ی ما به پیش می تازد و ویران می کند و نمی توان آن را به این سادگیها متوقف کرد، مسئله ی « ترجمه » است. شناخت عمیق از زبانهای بیگانه داشتن و تسلّط به آنها، این مزیّت را دارد که انسان می تواند گاه و بی گاه، تغییر چشم انداز بدهد و جهان و رویدادهایش را از چشم دیگران ببیند، چنانچه ما این توانایی را در کلّ در وجود خود داشته باشیم. هیچ کلمه ای که در بستر روان و ذهنیّت و تجربیّات یك ملّت می روید با کلماتی که در جوامع و زبان و فرهنگ مردم دیگر پرورید‌ه شده است، هرگز همسان و معادل و مترادف و هم معنی نیست. کسانی که این مطلب را هنوز نفهمیده باشند، نه از زبان و فرهنگ مردم ایران سر رشته ای دارند نه از زبانها و فرهنگها و تمدّنهای بیگانه.

ما در برگرداندن متون بیگانه به زبان فارسی بایستی فقط همردیف نویسی ی دو زبانه کنیم و بازشکافی ی فکری و توضیح متن را در حواشی از بهر تفهیم مغزه ی فکر، سرل وحه ی وظایف خود بدانیم تا بتوانیم سر سوزن، رابطه ای با متفکّر یا فیلسوف ایجاد کنیم. امروزه آنچه که در جامعه ی ما رخ می دهد، معادل نویسیهای خنده دار و مکانیکی و خالی از معناست که سندی قطور و حجیم در رسوا کردن نازایی و بی مایگی ماست تا فهم و شعور و روحیه ی جویشگر ما. در نقطه ای از تصمیم گیریهای سرنوشت ساز و جدّی بایستی رادمنشانه ایستاد و کوشید که تمام این بار گران را از دوش خود پایین بگذاریم تا در اندیشیدن و جستجو کردن و پرسیدن و به زبان خود سخن گفتن، سبکبال و چابك باشیم.

هر مترجمی باید بکوشد که متفکّران یا فیلسوفان را فقط بشناساند؛ نه اینکه دلّال و حمّال اندیشه های نفهمیده و نگواریده و نسنجیده آنان باشد.



آنچه که مترجمان ایرانی تا کنون به ایران انتقال داده اند، فقط درختان خشك و بی بر بوده است که فاقد ریشه اند. هیچ مترجمی نمی تواند گوهر تجربیّات مردم دیگر را به زبان مردم خود، مکانیك وار انتقال دهد. ترجمه، از یك طرف، تحریف است و از طرف دیگر، تحمیل و تلقین ایده آلها و خواستها و موضوعات فکری و اجتماعی ی جوامع بیگانه به مردم خود. چنین کاری را نمی توان کوشش فرهنگی نامید.

« جمالی » می اندیشد که طیف « روشنفکر ایرانی » – فرقی نمی کند که چه گرایش عقیدتی داشته باشد ó زحمت به خود نمی دهد که از چم و خم تاریخ و فرهنگ و هنر و ادبیّات و معماری و موسیقی و اعتقادات مردم میهن خود آگاهی ی درخور و مایه دار به دست آورد. بیشینه شمار این طیف با ریشه های فرهنگ مردم ایرانزمین هیچگونه رابطه ی فکری ندارند. آنها همواره ایران و فرهنگش را خرابه ای متروك و وامانده در گوشه ای از تاریخ بشر می بینند. آنها وقتی که با مسائل فرهنگ ایرانزمین رویارو می شوند، نمی دانند که چه چیزهایی را و با چه شیوه هایی باید استخراج کرد و پرورید و بالاند و چه چیزهایی را باید از بهر رشد بخشهای مستعد و ثمربخش به کود تبدیل کرد و چه چیزهایی را باید از تمدّنها و فرهنگهای دیگر اخذ کرد و به چه شیوه هایی، اخذ شده ها را در زمین روان خود کاشت و ایرانی پرورید و به ثمر رسانید. طیف « روشنفکران ایرانی » در طی صد و اندی سال گذشته با گیجسریها و حماقتها و گریزها و ندانم کاریها و سطحی نگریهای خود به روند بالندگی و گشوده اندیشی و پویایی فرهنگ ایرانزمین، صدمات سهمگینی زده است.

این طیف هنوز نیاموخته است که مناسبات فرهنگی ی ما با دیگر جوامع بایستی به شکل انگیخته شدن و انگیزاندن باشد؛ نه اینکه کوله باری از اندیشه های دیگران را در توبره ی خود انباشت و اینجا و آنجا، آنها را طوطی وار قنطور کرد. اندیشه هایی را که روشنفکران ایرانی به جامعه ایران انتقال می دهند، در اصل، بریدن و پاره پاره کردن فکر از بستر زاینده و پر جنب و جوش و بارآور و نیرومند خود است که در جامعه ی ما فاقد خاصیّت می شود هر چند جذّاب و دلربا جلوه کنند. کسی که تصوّر می کند آشنایی با تفکّرات فیلسوفان بیگانه، به معنای فهمیدن و دریافتن اندیشه های آنهاست، از پایه



برخطاست. کسی که نتواند قطره ای از اندیشه های دیگری را اخذ کند و در زمین روان و مغز خود بکارد و به باززایی و فراگستری ی آن کمک کند، هیچ بویی از اندیشیدن نبرده است. اندیشیدن، علّامه و استاد و پروفسور و دکتر شدن نیست. اندیشیدن، امکانیست از بهر « خودزایی » و خود شدن و استقلال فکری. اندیشه های متفکّران جوامع دیگر و حتّا اندیشه های فیلسوفان و متفکّران خودی بایستی فقط نقش انگیزاندن مغز ما را داشته باشند؛ نه کالایی معلوماتی که در مغز ما تلنبار شوند و باری بر دوش باشند.

آرمان نیاکان ما این بود که هر انسانی در اجتماع، گوهر « بهمنی » خود را بجوید و آن را پدیدار کند تا هم به خود متکّی باشد و هم میانجی ی دیگران. ایرانی نمی خواست که به « میانجیگری ی » خود تظاهر کند و آن را به رخ دیگران بکشد. افتخار و هنر نیاکان ما این بود که خدای نهفته ای باشند تا نیروی پیوند دهی و آشتی دادن اضداد با هم ستیز را اجرا و عملی کنند. کسی که « میانجی » است، همیشه ناپیداست. به همین دلیل به ایرانزمین، « خونیروس » می گفتند؛ زیرا بُنمایه های فرهنگ ایرانزمین در بطن ساختار تمدّنها و فرهنگهای جهان، ناپیدا و گم است. « جمالی » به حقّ استدلال می کند که بیایید همه با هم از نو، « دوباره ایرانی شویم و ایرانی بیندیشیم و ایرانی بزییم و ایرانی بمیریم. »

فرامرز حیدریان – **استکهلم** – **هیجدهم فروردین ماه سال ۱۳۸۴ شمسی برابر با هفتم ماه آوریل سال ۲۰۰۶ میلادی**

هنگامه های افسونگر



بذر افشانیهای « فرامرز حیدریان » برای پهلوانان خویشاندیش:

– فلسفیدنِ انگیرشی [درآمدی بر اندیشه ها و ایده های « منوچهر جمالی »]
– گستره ی درنگ و شتاب [جُستارهایی در باره ی بُغرنجهای اجتماعی]
– دیو – اندیشه های شاخ شاخ [ژرفکاوی در باره ی باهمستان]
– از خویشمایه ها و توانهَسته ها [در سنجشگری ی فرهنگ]
– گُمراهه های کاوشگری [پاره اندیشه های گدازنده]
– تُندَرِ رَخشگاهها [در شناختِ و آفرینگویی بر رانده شدگانِ از اجتماع]
– گشتاره های سپهر [گفتارها و اندیشه های آتشپاره ای]
– کهکشان شگفتارها [اندیشیدن در باره ی تنشها و ستیزها]
– هزار چشم برای دیدن و دو چشم برای خُفتن [سراندیشه های در باره ی جهان آرایی]

و ....

()______________________()

[....... اصالت فرهنگ. در این باره باید بگویم که من « فرهنگ » را پدیده ای « آکبند » نمی دانم بدانسان که جامعه شناسان در تعاریف خود، عبارتبندی می کنند و می کوشند که با برشماریدن برخی از خصوصیّات و جلوه های عام به چگونی ی وجود آن در جوامع مختلف برچسب آکادمیکی بزنند. برای من، « فرهنگ » بیش از هر چیزی و مقدّم تر از هر نوع تعریف کلاسیك و آکادمیکی اش، پدیده ایست « برگذرنده از مرزها برای ایجاد آتمسفری فرا گیرنده و گشوده دامن ». به این معنا که « فرهنگ »، پروسه ای پویا می باشد و به چیزی میخکوب نمی شود. خواه آن چیز مذهب و دین باشد. خواه زبان باشد. خواه نژاد باشد. خواه تمدّن باشد. خواه چیزهایی دیگر در همین مایه ها باشند. فرهنگ، دامنه و خاك مستعد و زهدان آفریننده ای است که پیوسته از چیزهای پنهان و آشکار و گمشده و پرت و نامعلوم و مجهول به آبستنی انگیخته می شود و دیگر سانیها و افقهایی دیگر را فرا راه آدمیان می آفریند.

بسیاری از جلوه هایی که اتیکت فرهنگی دارند، بر خلاف کژ برداشتهای رایج و جا افتاده در اذهان ماسیده، هرگز نمی توانند متعیّن کننده ی فرهنگ باشند؛ بلکه در حقیقت از برآیندهای فرهنگ هستند. مثل « تمدّن و مذهب و دین و نظریّه های مختلف آلامدی و تزهای آکادمیکی و ایدئولوژیها و مرام و مسلکها و نحله ها و غیره و ذالك ». ما چیزی به نام « فرهنگ مذهبی / دینی یا فرهنگ اسلامی!؟ » نداریم. کسانی که چنین ترکیبی را به کار ببرند، پیداست که نه « فرهنگ » را می شناسند، نه مذهب و دین را. مذاهب و ادیان و نگرشهای عقیدتی و جهانها نگریها از « برآیندهای فرهنگ یك ملّت در معنای باهمستانی و متنوّع آن » می باشند؛ نه بر عکس.

فرهنگ می تواند تمدّنها بزاید، ولی تمدّن، هیچگاه نمی تواند فرهنگ بزاید. به همین دلیل، کسانی که بحث از « فرهنگ دینی / مذهبی / اسلامی !؟ »می کنند یا حتّا به این توهّم خانمانسور دچار هستند که با حمله های مضحك به فرهنگ یك ملّت با بهانه ها و ترکیبهای به غایت ابلهانه ای مثل « مبتلا بودن به دینخویی!؟ » می توانند مثلا ناهنجاریهای حادث شده بر فرهنگ را سنجشگری و برطرف کنند، چنین ذهنیّتهایی، بسیار سطحی و ناپخته در اندیشیدن هستند؛ زیرا در باره ی چند و چون ریشه های در همتنیده ی روح باهمستان انسانها نمی اندیشند و چشم و فهم و شعوری ظریف برای تدقیق شدن و ژرفنگری و تمایز بینی نیز ندارند.

هیچ چیزی نمی تواند برای همیشه و ابد، فرهنگ را متعیّن کند. فرهنگ، در هم شکننده ی تمام چارچوبهای اسارت کننده می باشد. این روزها فاجعه ی لغت پرانی و لغت تراشیهای مکانیکی و ترکیبهای بی مغز و مایه در ایران به حدّی شدّت گرفته است که از « فرهنگ دروغ!؟ و فرهنگ ریا!؟ و فرهنگ بازاری!؟ و فرهنگ شکم پرستی !؟ و غیره و ذالك » نیز سخن می گویند. بسیاری از اینگونه مشق نویسان نمی فهمند که چنین ترکیباتی با « فرهنگ »، هیچگونه سنخیّتی ندارند؛ زیرا فرهنگ، کاتالیزاتور « بهمنشی و بهزیستی و بهرفتاری و بهگویی و بهآفرینی » می باشد؛ نه بر عکس. گرد و غبارهای چسبیده و نشسته بر دریای فرهنگ را نمی توان « فرهنگ » نامید. کدام انسان با شعور و فرهیخته و فهمیده ای را می شناسید که بپذیرد، جلد کتاب، همان متن کتاب می باشد!.]



نشر آتش